چاپ سوم

(تأملی در بنیان تاریخ ایران)

کتاب دوم: برآمدن اسلام

پلی بر گذشته!

بخش اول: بررسی اسناد

ناصر پورپیرار

بسم الله الرحمن الرحيم

پورپیرار، ناصر، ۱۳۱۹ -
پلی بر گذشته، (تأملی در بنیان تاریخ ایران)
(کتاب دوم : برآمدن اسلام، بخش اول، بررسی اسناد فرهنگی)
ناصر پورپیرار. - تهران : نشر کارنگ، ۱۳۷۹ -
۴ ج. : مصور، نمونه.
۲۰۰۰۰ ریال : (ج. ۲) ISBN 964 - 6730 - 41 - 8
شابک دوره :۶-۴۲-۶۷۲۰-۹۶۴
فهرست نویسی بر اساس کتاب نامه ی فیپا. کتاب نامه.
مندرجات :
کتاب اول : دوازده قرن سکوت، برآمدن هخامنشیان.
کتاب دوم : پلی بر گذشته، برآمدن اسلام. (بخش اول، بررسی اسناد فرهنگی)
کتاب سوم : در تدارک هویت ملی، برآمدن صفویه.
کتاب چهارم : پایان پراکندگی، برآمدن مردم.
۱. ایران -- تاریخ. الف. عنوان.
۹۵۵ DSR ۱۰۹ / ۹د۷۶پ
کتاب خانه ی ملی ایران ۹۷۰۵ - ۷۹ م

(تأملی در بنیان تاریخ ایران)

کتاب دوم: برآمدن اسلام

پلی بر گذشته

بخش اول، بررسی اسناد فرهنگی

ناصر پورپیرار



نشر کارنگ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، تلفن: ۶۴۰۶۱۸۳، ۶۴۹۲۰۴۹

ناصر پورپیرار

(تأملی در بنیان تاریخ ایران)

کتاب دوم: برآمدن اسلام

پلی بر گذشته

(بخش اول، بررسی اسناد فرهنگی)

چاپ: کوثر
لیتوگرافی: شمیم
صحافی: سوره
نوبت چاپ: سوم
سال چاپ: اردیبهشت ۱۳۸۲
تیراژ: ۲۲۰۰ جلد
شابک: ۸ـ۴۱ـ۶۷۳۰ـ۹۶۴

قیمت: ۲۰۰۰ تومان.

روی جلد:
خط میخی، خط پهلوی، خط عربی، خط فارسی
نمونه‌ای از خطوط رسمی که در مسیر تاریخ فرهنگ ایران مورد استفاده بوده است.
برگرفته از کتاب اطلس خط، آقای حبیب‌الله فضائلی

فهرست

به :
مردم شرق میانه،
که شکوه فرهنگ و تاریخ بشر،
و پرورنده پیامبران اند.

مقدمه

فرهنگ، به انسان و به آینده خدمت می‌کند، بی‌تشویش‌ها و تفکیک‌های نژادی، دینی و میهنی. مورخ، اگر به یک اندیشه، یک ملت، یک دین، یک حزب و یا حتی یک نام خانوادگی متعلق باشد، بی‌شک اشاره‌های‌اش به آن اندیشه، ملت، دین، حزب و خانواده تعلق و تمایل خواهد داشت. در پرداخت تاریخ، تمایل و تعلق، از مورخ، فریب کار می‌سازد.

کتاب‌های من، در بنیان تاریخ ایران، ابزار سیاسی نیست و به اوضاع و احوال زمانه کار ندارد. در تاریخ، تنها کسب آگاهی درست، چاره ساز و راهنما است، نه مصلحت‌اندیشی‌های سیاسی، اجتماعی و یا ملی. به گمان من، آراستن تاریخ به بزک‌هایی که عامیان را خوش آید، کارمورخی است که زهره‌ی درخویش نگریستن ندارد. از این دست تاریخ نگاری، فرهنگ و هویت ملی را معیوب می‌کند و به بلاتکلیفی مردم، به هنگام حوادث سرنوشت ساز، دامن می‌زند.

مطالب این کتاب نیز، چون کتاب نخست، بحثی است در ریشه‌ها و علل. برافروختن و تافتن و یاوه بافتن، این ریشه‌ها را نخشکاند؛ چرا که راه خرد و خودشناسی، پیوسته از مسیر بی‌پروای صراحت، به ویژه در مقوله تاریخ، گذشته است.

خانه تاریخ ایران، که اینک در آن نشسته‌ایم ـ و به‌تر این که بگویم نشانده‌اند ـ دل‌انگیز و رؤیایی، اما کهنه و بید خورده و نااستوار است. موریانه بنای تاریخ ایران، جعل ودروغ بوده است، که مبنای آن، به زمان طلوع اسلام در ایران، و به دست و خواست شعوبیه، بازمی‌گردد.

بنابرآن نیاز و مصلحت سیاسی، که با منافع دیگران پیوسته بوده است، در قرن اخیر، گرد وخاک آن دروغ‌ها را سترده، با جلایی جدید و شعوبیه‌ای جدید ـ که با همت و دخالت انبوه خاورشناسان غالباً عامی و دغل، جهانی شده‌اند ـ بار دیگر عرضه می‌کنند.

به تقریب تمام ستون‌های اصلی تاریخ ایران، که ملتی بر آن تکیه دارد، در قرن اخیر، با مصالح همین جعل و دروغ‌های کهنه شعوبیه، بالا رفته است. اگر بنای این تاریخ را، از بنیان باز نسازیم، دیر نیست که سقف بر ما فرود آید، هرچندکه با روشنفکری بی‌فروغ کنونی، شاید که اکنون نیز فرود آمده باشد.

ممکن نبود مطالب این کتاب را، به این یا آن بهانه، از جمله بهره‌برداری سیاسی این و آن، به زمانی دیگر موکول کنم. زیرا این استدلال ـ حتی اگر درست باشد، که نیست ـ استدلالی سیاسی است و مورخ نمی‌تواند و نباید از هیچ «سیاستی» پیروی کند.

آن‌چه در این رشته از بررسی‌های بنیانی تاریخ ایران فراهم می‌شود، جز به صاحب این تألیف تعلق ندارد. حتی بازگویی بخش‌هایی ازکتاب حاضر، کسانی از صاحبان اندیشه و فرهنگ را هراسان‌کرد، که گمان نداشتم ازغرش‌کوه نیزهراس کنند. از میان آنان درباره انتشار این کتاب، پیشاپیش اتمام حجت کرده‌اند. اما چه باک، که داور، دوران است!

ناصر پورپیرار

نگاهی دوباره

هیچ کس به یاد نمی‌آورد! براین سرزمین و بر این مردم، درآن دوازده قرن چه گذشت، که ذهن اقوام ساکن این محدوده ایران نام، از یاد آوری آن چندان ابا داشت که چهارصد سال پس از ورود اسلام به ایران، آن گاه که تدوین تاریخ ملی، به عنوان مکمل رفتارهای سیاسی وفرهنگی، که به غلط صورتی ازمقاومت شناخته شده است، ضروری شد؛ نه چیزی از هخامنشیان به یاد کسی مانده بود، نه از اشکانیان و نه از بنیان سلسله ساسانیان، چندان که نخبه اندیشان ایرانی، یک هزاره پیش، در حداکثر کوشش خود، برای تدوین تاریخ ملی، چیزی بیش از افسانه های شاهنامه، به ذهن شان نرسید.

«و چون بخت‌النصر گذشته شد، پسری داشت نمرود نام یک چندی به جای پدر بنشست و بعد ازو پسری داشت «بلت‌النصر» نام، همچنین منصب پدر داشت اما کار ندانستند کردن و بهمن او را عزل فرمود و به جای او «کیرش» را بگماشت و تمکین داد و فرمود تا بنی‌اسراییل را نیکو دارد و ایشان را باز جای خویش فرستد و هر که را بنی‌اسراییل اختیار کنند، بر ایشان گمارد، ایشان، دانیال را ـ علیه السلم ـ اختیارکردند و این کیرش را نسب این است : کیرش بن احشوارش بن کیرش بن جاماسب بن لهراسب، و **مادر این کیرش دختر یکی بود از انبیاء بنی‌اسراییل،**

نام این مادر او «اشین» گفتندی و برادر مادرش او را تورية آموخته بود و سخت دانا و عاقل بود و بیت‌المقدس را آبادان کرد به فرمان بهمن و هر چه از مال و چهارپایان و اسباب بنی اسراییل در خزانه و در دست کسان بخت‌النصر و در خزانه بهمن مانده بود، با ایشان داد، و بعضی از اهل تواریخ گفته‌اند کی درکتابی ازپیغمبربنی‌اسراییل یافته‌اند کی ایزد ـ عزّو جلّ ـ وحی فرستاد به بهمن کی من تو را برگزیدم و مسیحی گردانیدم باید کی ختنه کنی خویشتن را **و شرع، کاربندی و بنی اسراییل را نیکو داری و باز بیت‌المقدس فرستی و بیت‌المقدس را آبادان گردانی و او همچنین کرد و این توفیق یافت و نام آن کتاب «کورش» است** (!) و مادر بهمن از فرزندان طالوت پیغمبر ـ علیه‌السلم ـ بوده است و دختری از نژاد راخبعم بن سلیمن ـ علیه‌السلم ـ، زن او بود، راحب نام و برادرش زربابل را مدتی، ملک کنعان و بنی‌اسراییل داده بود تا آن گاه کی گذشته شد و شهر فسا از پارس و شهری کی آن را بشکان گویند و جهرم و آن اعمال بهمن بنا کرد و مدت ملک او صد و دوازده سال بود و چون گذشته شد، از وی پنج فرزند ماند: دو پسر: یکی ساسان دیگر دارا و سه دختر: یکی خمانی دیگر فرنگ [و] سه دیگر بهمن‌دخت. اما ساسان، با آنک عاقل و عالم مردانه بود، رغبت به پادشاهی نکرد وطریق زهد سپرد و در کوه رفت، ودارا طفل بود شیرخواره، پس پادشاهی بر خمانی، کی دختر بزرگ تر بود قرار گرفت، قومی گفته‌اند دارا پسر خمانی بود از پدرش بهمن و چون او را وفات آمد، دارا هنوزنزاده بود ومادرش پادشاهی می‌راند تا او بزرگ شد و روایت اول درست‌تر است». (ابن بلخی، فارس‌نامه، صفحه ۱۵۴)

این برداشت آزاد از تورات، که حتی نام کورش را در آن به صورت کتاب، به صورت «کیرش» و به صورت بهمن می‌یابیم، تمام اطلاعات تاریخی و جغرافیایی بزرگ مردی است، از ۹۰۰ سال پیش، که می خواهد از هخامنشیانی که امروز می‌شناسیم، حرفی زده باشد و از همان نخست و به ناچار، سخنان‌اش حکایت از داد و ستدی دارد که بر سر ایلغارهای بخت‌النصر در اورشلیم، بین خدای یهود و کیرش، صورت گرفته است و بس!

«بالجمله آن وقت که اسکندر مصمم [به] تسخیر ایران شد، لشکری که بدان مستظهر بود همان عساکر مقدونیه بودند. یونانی‌ها اضطراراً چند دسته قشون به رکاب آن پادشاه فرستادند، لکن آن‌ها از صمیم قلب خدمت

نمی‌نمودند؛ و اگر قهرمان مقدونیه بر ایران غالب آمد به قدرت عسکریه نبود، **ضعف دولت کیان و انزجار طبع رعایای ایران که طالب انقلاب و انقراض آن دودمان بودند**، اسباب قوت اسکندر گردید و از این راه این پیشرفت او را حاصل شد. «**ابن مقفع**»[1] **گوید**: «دارای اکبر یا چهرزاد غلامی پری نام داشت از سفله و اراذل، مسلط بر اعمال و مشاغل و امرا و اکابر؛ راه افراط و تفریط می‌رفت کارهای بی قاعده می‌کرد. رجال دولت دل‌تنگ شده به دارا شکایت بردند؛ او لج کرده بر تسلط پری افزود و ظلم و تعدی پری زیاد گشت و با امیری راستین نام متحد گردید و مبلغی رشوه به او داد. راستین ظاهراً با پری دم از اتحاد می‌زد و باطناً قبایح اطوار او را به عرض دارا می‌رسانید. دارا که پری را خیلی بلند کرده [بود] و خود به واسطه ضعف نفس از دفع او بیم داشت، ناچار غلام را مسموم و هلاک ساخت. بعد ازفوت دارا، نوبت سلطنت دارای ثانی شد و او مردی ظالم بود؛ برادر مه‌تر پری را که حیات داشت، وزارت داد. وزیر تازه به خون خواهی برادر، راستین وکسان اورا بکشت. این واقعه اسباب هرج و مرج مملکت گردید و چون اسکندر به سر حد ایران رسید، مقدم او را میمون دانسته به استقبال اش شتافتند و کار اسکندر را آسان کردند».

(محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، دررالتیجان فی تاریخ بنی‌الاشکان، ص ۵۱)

۱۱۰سال پیش، گزیده ترین روشنفکر معاصر ایران، اعتماد السلطنه، که شش زبان می دانست، به مفهوم زمان خود، باستان شناس وکتاب شناس بود، درتحقیق تاریخ، جمع آوری عتیقه وسکه های قدیم، خبره شمرده می شد، شماره تألیفات اش، غالباً در اطراف تاریخ ایران، از ۴۰عنوان درمی گذشت؛ ۲۲۰۰سال پس ازهخامنشیان، چیزی درباب کورش وداریوش وخشایارشا نمی داند وخواندیم که ابن مقفع، ۱۳۰۰ سال پیش از اعتماد السلطنه، چه قصه ای برای هخامنشیان ساخته بود. همچنان که ابن بلخی، مؤلفی ۸۰۰ سال مقدم بر اعتماد السلطنه، چیزی از هخامنشیان نمی دانست.

«آخرالامر در این وقت به امید قدردانی و خدمت شناسی ولی نعمت بی منت و جمعی از هموطنان بی غرض نکته فهم معاصر وعده می دهم که به یاری خدای متعال و اقبال شاهنشاه با شوکت و جلال، تاریخ صحیح

۱. درباره ابن مقفع در این کتاب، به تفصیل خواهید خواند.

بی‌حشو و زواید ایران را که **غیرمشوب به خرافات و افسانه باشد، از طبقه پیشدادیان تا زمان شروع و ظهور نیّراعظم اسلام درچند مجلد بنگارم** و مزیداً للتوضیح گویم تاریخ اشکانیان ـ چنان که ذکر نمودیم ـ تمام شد. حالا شروع می‌کنیم به تاریخ ساسانیان. و **برای همین رشته تاریخ از کتب فارسی و عبری و لاتینی و یونانی و هندوستانی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی، زیاده از پانصد نسخه حاضر کرده‌ام** و تاریخ این سلسله را ـ که پادشاهان حقیقی ایران هستند ـ بعون‌الله تعالی زنده خواهم نمود. و خدا و خداوند پرستی، شیوه دیرینه خود و اجدادم بوده و این راه را جمله به قدم صدق پیموده‌ایم. والسلام».

(محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، دررالتیجان فی تاریخ بنی‌الاشکان، ص ۸۳۶)

آلودگی تاریخ میانه ایران به افسانه، چندان وسیع است که دریک جمله و تا آن‌جا که به اسناد و منابع بالنسبه قابل اعتنا و اعتماد مربوط می شود، تاریخ مدون ایران، پس از ورود اسلام به این سرزمین آغاز می شود و ما چیزی از ایران پیش از اسلام، از مبدأ هخامنشیان، جز افسانه های فردوسی و چند سنگ نبشته گمراه کننده به دست نداریم. پیش از آن را نیز هخامنشیان در آوار هجوم خود مدفون کردند و موکول به جست‌وجوهای آینده است.

«گفتیم که در تخت جمشید، هر پادشاهی که بانی عمارتی بوده، نام خود را بر سنگ نگاشته؛ مثل «داریوس» و «زَرکزس» و غیرهما. **این فقیر مؤلف پس از آن که ترجمه خطوط منقوشه بر احجار تخت جمشید را از کتاب اشپیگل حکیم و غیر آن دریافتم**، نام آن سلاطین، از برایم مجهول ماند؛ همچنین اسم بعض از طوایف را که در آن کتاب و جز آن نوشته بودند، نامعلومم بود **و ندانستم داریوس کیست و زرکزس کدام**. چندی در این خیال بودم؛ مراجعه به بعض از کتب تواریخ می‌نمودم، از جمله ناسخ‌التواریخ که درآن، نامی از آن سلاطین برده نشده؛ مگردو نفر داریوش نام که به جای سین مهمله، شین معجمه است و آن‌ها را فرمان روای بابل دانسته؛ **از آن هم مجهول ما معلوم نگشت و مشکل ما حل نگردید**. تا از عنایات یزدانی و اتفاقات آسمانی، شخصی از اهالی روس، در شیراز به سیاحت آمده، در نیم فرسنگی شهر، در باغی مسکن گزیده، چند روزی توقف نمود. از بعضی استماع رفت که علم تاریخ سلاطین قدیمه را نیکو می‌داند و بعض کتب معتبره در این علم را همراه دارد.

فقیر به دست‌آویزی، پای به محضرش نهاده، طرح الفتی به میان آورده، کتب‌اش را سیر نموده؛ از آن جمله کتابی یافتم به خط روسی که از زبان پهلوی و یونانی و غیرهما ترجمه کرده بودند و اسامی سلاطین عجم را که در زمان خودشان چه نام داشته‌اند و به یونانی چه نام و به پهلوی و غیره چه نام، همه را نوشته بودند. ترجمه‌ی آن‌ها را ملتمس شدم؛ مسؤولم مقرون به اجابت گردید و مقصودم حاصل آمد».
(محمد نصیر فرصت شیرازی، آثار عجم، جلد اول، ص ۲۵۶)

مؤلف فوق، که ۸۰ سال پیش درگذشته، در تاریخ و شطرنج و هیئت چیزها می‌دانسته و در وصف او رستگار فسایی می‌نویسد :

«کنجکاوی علمی و حس دانش‌پژوهی و دامنه‌ی دانش‌اندوزی فرصت به حدی وسیع است که او از هر کس چیزی می‌آموزد و بدون آن که به سن و سال خود یا شغل افراد بیندیشد، با تواضع و اخلاص، در محضر دانایان می‌نشیند و توشه‌هایی فراوان از علم و ادب به دست می‌آورد تا آن جا که خود را چون نیوتن و فلوطر می‌داند».
(محمدنصیر فرصت شیرازی، آثار عجم، جلد اول، مقدمه رستگار فسایی، ص ۱۹)

این تالی‌نیوتن و فلوطر زمان خود نیز، از تاریخ پیش از اسلام و به خصوص از تاریخ هخامنشیان، چیزی نمی‌داند و آن چه را می‌داند، رونوشتی است از تلقینات نخستین خاورشناسان! بدین سان تدوین تاریخ میانه ایران، که به تاریخ ایران باستان مشهور است، یادداشت هایی است که در ۸۰ ساله اخیر، به زبان‌های گوناگون و با دست مورخین غیرخودی تدوین شده است. آن‌ها، از آن جا که غالباً یهودی بوده‌اند، تاریخ هخامنشیان را به‌گونه‌ای نگاشته‌اند،که هویت تاریخی کورش با توصیفات توراتی او منطبق شود!
آرایش عمومی امروزین آن‌ها از تاریخ پیش از اسلام ایران، بر عوامل محکمی استوار نیست، زیرا که در هزاره پیش، و از پس قلع و قمع شعوبیه، دیده نشده است که ایرانیان، عرب و اسلام را نفی کنند و سندی نداریم که پیش از اسلام را، چنان که آن‌ها مرسوم کرده‌اند، دوران عظمت و شکوه وتمدن وسرفرازی واقتدار این سرزمین بدانند.

این تاریخ و تصور، دیدگاهی است بسیار نوپدید و حصه ای از رفتار سیاسی متنوعی است که، دردوران معاصر، به قصد ایجاد شکاف بین ملل شرق میانه و هدایت اندیشه روشنفکری معاصر ایران، به ادامه راه «شعوبیه»، یعنی دشمنی با عرب واسلام است. کتاب حاضر بررسی ریشه های این دشمنی و رسیدگی به اسناد و بنیان این تفکرات است.

«چون سپاه یونان حکم اسکندر را دانستند، با شمشیرهای کشیده، وارد شهر استخر گشته، بسیاری از مردمانش را کشتند وآنچه را یافتند بردند و طلا و نقره از حساب خارج، گرفتند و لباس های حریر و زربافت را از تن زنان کشیدند واین معامله درروزی ودو روز نبود بل که امدادی داشت پس بر سر تقسیم این اموال وافر، در میانه یونانیان جنگ شده بسیاری ازیکدیگر را بکشتند. دیودورنوشته است: چون دروقت غارت دست بندی را از زنی می گرفتند با آن که آن زن بی اغماض می داد بازدست زن را برای دست بند می بریدند واسکندر وارد عمارات پادشاهی شد، وجه نقد مسکوک که ذخیره پادشاهان ایران از زمان کیخسرو تا آن روز بود، تصرف فرمود و معادل یک صد و سی و دو کرور پول این زمان و یک صد و بیست هزار تالان پول آن وقت بود و عمارات سلطنتی شهر استخر که به ترین عمارات و بنای آن زمان است همه مفروش و دارای مخلفات بود و اسکندر خواست درآن عمارات جشنی برپا سازد که شکرانه جلوس او بر تخت پادشاهان کیان باشد، پس قربانی زیاد در راه خدا فرمود و در یکی از شب های نشاط، اسکندر و خواص او از باده ناب چنان مست شدند که مستی آن ها از جنون برگذشت و زنی رامشگر که نامش طاوس بود قصیده ای درمدح اسکندر وفتوحات او بخواند و شرحی از ستمکاری ایرانیان بر یونانیان می شمرد، درخواست نمود که اسکندر و سرداران از بزم عیش برخاسته درعمارات عالیه سلطنتی رفته، او را اجازه دهند که به دست خود خانه و نشیمن پادشاهان را آتش زند که این ننگ دردودمان سلاطین کیان همیشه بماند که زنی رامشگر و یونانی، بنیان سلطنت و اساس شوکت آن ها را بسوخت، جوانی از سرداران که مست لایعقل بود از جای برخاست و گفت **چه گونه انتقام از ایرانیان می تواند کشید که هروقت لشکر به یونان کشیدند، معابد رب النوع ها را آتش زده، نابود می نموده** و اسکندر از این سخن به هیجان آمده، برخاست و مشعلی به دست گرفت و هریک از همراهان مشعلی را گرفته برخاستند، و طاوس رامشگر و دسته ای از مطربان با مشعل ها جلو افتاده، قصیده و اشعار

درمدح اسکندر وذم ایرانیان وصدمات که ازآن‌ها به یونانیان رسیده بود، رقص‌کنان، ساز زنان، نزدیک به ارگ سلطنتی رسیدند، اسکندر از فرط مستی و غرور که از تمجیدات زمانه یافته بود، اول به دست خود، **آتش به عمارت سلاطین کیان رسانید** و همراهان چنین کردند و به اندک زمانی، ارگ و عمارات پادشاهی بسوخت و این بدنامی را از مستی، تا کنون برای خود به یادگار گذاشت».
(میرزا حسن حسینی فسایی، فارس‌نامه ناصری، صفحه ۱۵۲۹)

اطلاعات تاریخی حاج میرزا حسن فسایی نیز، چون دیگر مؤلفین یک قرن پیش، از هخامنشیان، در حدی است که خواندید. حاصل ۱۲۰۰ سال گسستگی فرهنگی در حیات مردم ایران، چندان ویرانگر بود، که نه فقط چیزی از این ۱۲۰۰ سال، جز تلقینات تازه خاورشناسان یهود و قصه‌های کهنه شاهنامه نمی‌دانیم، بل آن چه را نیز مردم بومی این سرزمین، در کوششی ۵۰۰۰ ساله، پیش از هخامنشیان، به جهان عرضه کرده بودند، یکسره در هیاهوی یهود ساخته، در انتقال تاریخ تمدن و فرهنگ ایران به آستانه هخامنشیان، گم شده است. ایران در این دوازده قرن، که درتیول سلسله‌های مهاجم بود، به مرکزی برای فرهنگ و حتی داد و ستد و تجارت اشتهار ندارد، خردمندی از این سر زمین برنخاسته و تاریخ جهان، جز ردپا وجای زخم نیزه و شمشیر سربازان پارسی و جز ویرانه‌های سوخته، نشانه دیگری در حافظه ملل قدیم، از ایرانیان ثبت نکرده است.

«فلات ایران و آناتولی، یعنی سرزمین‌های واقع در میان و اطراف کوه های تاروس، زاگرس و البرز و حواشی دشت‌های لوت و نمک، دارای ذخایر بزرگی ازانواع مواد معدنی بوده وهستند. شواهد ومدارک باستان شناسی ثابت کرده‌اند که **فلات ایران یکی از اولین مراکز فلزکاری جهان بوده است**. اشیای فلزی در اوائل دوران نوسنگی پدیدار شدند و همگی از مس طبیعی چکش خورده ساخته شده‌اند. سنگ مس مانند طلا به طور آزاد درطبیعت وجود داشته و به واسطه رنگ‌های درخشان ناشی از اکسید شدن، توجه انسان‌های دوره نوسنگی را جلب کرده است. البته اکسید مس بعد از مخلوط شدن با چربی حیوانی، هم به عنوان رنگ و هم

برای آرایش (سرمه) به کار رفته است. با آشکار شدن نرمش سنگ مس، با چکش‌کاری آن را به شکل ورق درآورده و با بریدن نوارهای باریکی از آن به کمک تیغه‌های سنگی، موفق به ساختن اشیایی از قبیل : سرمته، سنجاق، سوزن، درفش، مهره سوراخ دار و امثال آن گشتند. این پدیده به هزاره هفتم پیش از میلاد مربوط بوده و شواهد آن در لایه‌های نو سنگی محوطه هایی مانند : زاغه، سیلک، باکون، علی‌کش، چشمه علی و غیره به دست آمده است».

(جزوه نمایشگاه تجارت و تخصص در ایران باستان، مقاله دکتر حمید خطیب شهیدی)

اینک، از افتخارات مردم سرزمینی که ۷۰۰۰ سال پیش، فلزکاری را، حتی به مفهوم امروز آن، در جهان آغاز کرده‌اند؛ این مانده است که مغرورانه بگوییم کورش تمدن بین‌النهرین را درهم کوبید؛ داریوش با خون ریزی قاطعانه و سراسری، سرزمین و مردم ایران و همسایگان را تاراج و مغلوب کرد؛ کمبوجیه به تسخیر مصر رفت و خشایارشا با ۱۲۰۰ کشتی مصادره شده از بین‌النهرین و از مردم جنوب ایران، به یونان لشکر کشید و معابد را سوزاند و توجه نکرده‌ایم که سلطه دراز مدت سه قوم مهاجم هخامنشی، اشکانی و ساسانی، که بنا بر ماهیت وحشی و شمالی خود، جز ستیزه و خون ریزی، سوقاتی به این سر زمین نیاورده‌اند، از آن ذوب فلز، از آن کشتی‌ها و از آن هنرمندان برآورنده دست‌مایه‌های ملی، چیزی باقی نگذاردند و مردم ایران چندان از بیان درباره خویش نهی شدند که برای اثبات حضور و هویت‌شان در هستی منطقه، ۳۰۰ سال پس از ظهور و ورود اسلام، با خط و زبانی که از اعراب به وام گرفتند، شتاب‌زده، پر از اشتباه و افسانه و به دست شعوبیه، تاریخ و تمدن و فرهنگ پیش از اسلام، برای اقوام و ملت‌های این سرزمین جعل کردند و صنعت و هنر، که موزه‌های جهان حکایت ازافول تأسف بار آن درفاصله ۵۵۰ سال پیش از مسیح تا ۸۵۰ سال پس از میلاد دارد، بار دیگر و این بار با هویت و نشان تازه اسلامی بازسازی شد.

این کتاب، مدخل نوبنیادی است در اثبات بی‌پایگی ادعاهای اخیر،

درباره هنر و فرهنگ و خط و زبان و دانش و علوم ایران میانه ی پیش از اسلام، و به زدودن توهماتی می پردازد که در صد ساله اخیر، با بازسازی تلاش های کهنه شعوبیه، ادعای ویرانی ایران و بر باد رفتن ذخیره فرهنگی آن به دست اعراب و اسکندر را دارد.
کتاب، دو نمونه از عمده ترین اسناد یک هزاره پیش، که مأخذ و مرجع تأیید تاریخ وفرهنگ ایران پیش از اسلام شناخته شده، الفهرست ابن ندیم و شاهنامه فردوسی را، بررسی می‌کند و سعی دارد فضای فرهنگی دوران تهیه وتألیف این کتاب ها را تصویرکند تا براساس آن معلوم شود که این اسناد به اصطلاح فرهنگی، به کلی دست مایه های سیاسی شعوبیه بوده، که بنا بر نیاز، به عنوان ابزاری برای ستیز با عرب و اسلام، ساخته اند. کتاب همچنین با بررسی همه جانبه زبان فارسی قبل و بعد اسلام، می‌کوشد تا با بازدید اسناد همزمان به جا مانده از هخامنشیان، ساسانیان و اشکانیان، به تاریخ و حوزه توان زبان فارسی رجوع دهد و معلوم کند که آیا آن خط و زبان، که اینک به نام خط و زبان میخی باستان، خط و زبان فارسی میانه و یا خط و زبان پهلوی می شناسیم، به حقیقت تا چه میزان مستعد پروراندن فرهنگ و کتاب بوده و آیا ذخیره لغوی و ساختار نحوی و دستوری لازم برای برآوردن اوستای کنونی، ترجمه کلیله و دمنه و یا حتی خدای نامه ها و ملوک نامه های ساسانی را داشته است؟
کتاب تقریباً به مذاق هیچ یک از صاحب منصبان کنونی فرهنگ ایران باستان، ایران میانه و سلطنت طلبانِ «ایران نوین» خوش نخواهد آمد. خطاب من، نه به آنان، که به نسل در راه و در حال یادگیری است، که حد صحت دریافت های تاریخی موجود را بسنجند و درباره آن، به تفکر و تعمق و قضاوت بنشینند.
کتاب ازجمله آگاهی می دهد که در بازسازی اخیرتاریخ ایران، اندیشه ملی مطلقاً راکد و بی اثر بوده، آن چه را اینک به عنوان اسناد و ادبیات تحلیل دوران های مختلف تاریخ ایران به دست داریم، همانند دیگر

زمینه ها، به تمامی واردات فرهنگی از بازارهای دیگران است و چون گزارش درستی ازیافته های ایران شناسی وبه طورکلی شناخت شرق میانه، در اختیار محقق ایرانی قرار نمی گیرد، ناگزیر بوده ایم آن گزیده ای را که خاورشناسان، به عنوان سند حیات وحضور ما، با انتخاب خود به جهان ارائه داده اند، بدون ارزیابی شایسته، و عیناً، به اندیشه و آموزش همگانی منتقل کنیم و اینک در زمینه تاریخ و ادبیات، تقریباً تمامی اوراق آموزشی موجود، جز بازخوانی عاجزانه ادعاهای شرق شناسان و ایران شناسان بیگانه نیست.

کتاب از جمله توجه می دهد که کوشش های خاورشناسان در سده اخیر تقریباً به طورکامل، ازمراکز ومنظورهای سیاسی ـ مذهبی و به ویژه صهیونیسم هدایت می شده است وحاصل آن جدایی موجود میان مردم ایران و ملت های بین النهرین است.

کتاب، برای نخستین بار، به بازسازیِ نوین شعوبیه کهن اشاره دارد و اهمیت شناخت اسناد جعلی ساخت شعوبیه را، درمدخل طلوع اسلام درایران تذکرمی دهد. به گمان این قلم پیراستنِ درحد توان نوشته های تاریخی، ادبی و دینیِ مانده از یک هزاره پیش، از آلودگی های شعوبی، شرط اول درک درست ازایران، دردوران برآمدن اسلام است. کتاب می کوشد حتی الامکان خواننده را به بازبینی عمیق تر وعینی تر دوران حضور اسلام در ایران دعوت کند و بدین منظور نخست به بررسی صحت و اصالت، یا نادرستی و سخافت بخشی از عمده ترین اسناد مانده از آن دوران می پردازد.

کتاب همچنین یادآوری می کند که ایران، از قرن ششم پیش از میلاد، تا این اواخر هم، بزرگ ترین مرکز تجمع یهود در جهان بوده است و تذکرمی دهد که این انبوه یهودیان جمع شده درسراسرایران، پیوسته در اقتصاد، در تجارت و درسیاست و فرهنگ ایران دخالت کرده اند و هرگز نمی توان تأثیر آنان را، به ویژه در دو مقطع ظهور هخامنشیان و ظهور اسلام، نادیده گرفت. این مطلبی است که تاکنون به وسعت

لازم بررسی نشده و مورد توجه نبوده است. کتاب می گوید که تئوری توطئه یهود، نه یک مدخل معاصر، بل تا آن جا که به بین النهرین و ایران مربوط می شود، یک امر باستانی است.

گل نبشته کورش

تخریب سازمان یافته و عمدی یهود، در ادراک تاریخی ایرانیان و به طورکلی شرق میانه، که توطئه ای چند جانبه است، در دومقطع زمانی معین عمل کرده است: انتقال آغاز تاریخ وتمدن ایران به مبدأ هخامنشیان و نیز تفسیرهای نادرستی که بر طلوع اسلام در ایران نوشته اند.
پیش از این گفتم تاریخ ایران نه فقط از هخامنشیان آغاز نمی شود، که ظهورهخامنشیان درتاریخ وجغرافیای شرق میانه، یک فاجعه بشری و حاصل آن واپس ماندگی مردم بین النهرین و ایران بوده است، که تا پیش ازحضور هخامنشیان، شرق میانه را به زادگاه وگهواره اندیشه، فرهنگ، هنر و صنعت جهان بدل کرده بودند ونوشتم هخامنشیان به عنوان بازوی نظامی یهود، با پول و امکانات بنی اسرائیل، از میانه استپ های روسیه، به منطقه فراخوانده شدند، تا با ویران کردن دست آوردهای ۵۰۰۰ ساله و به انقیاد درآوردن مردم پیشرو و ممتاز شرق میانه، زمینه برتری، امنیت و سلطه یهودیان مأیوس، آواره و اسیر را بر حوزه جغرافیایی اورشلیم فراهم آورند و دیدیم با حضور کورش در بابل است که، ادامه طبیعی تاریخ یهود در این خطه، باز گشت آنان به ارض مقدس، آزادی اسیران و ثروت بلوکه شده یهود در بابل و بازسازی خانه خدا، به بهای ویرانی کهن ترین تجمع و تمدن بشری، میسر می شود.
آیا اسناد باستان در این باره و در تأیید مدخل تازه گشوده من، برای بازبینی تاریخ ایران و بین النهرین خاموش است؟ به هیچ وجه! در کتاب اول به اشارات آشکار تورات در برانداختن بابل و بین النهرین

به دست کورش، با اندیشه و مقدمات مادی یهود پرداختم و اینک به سندی قطعی‌تر و گویاتر اشاره می‌کنم.
آشکار است که دیگرنمی‌توانند متن تورات را، که بی‌آینده‌نگری کافی درباره توطئه یهود درشرق میانه تهیه شده، تغییردهند؛ زیرا این متن لااقل دو هزار سال است که خوانده می‌شود. اما در بازخوانی اسناد تازه یافته، کوشیده‌اند رد دخالت یهود در برآمدن هخامنشیان را، به همت خاورشناسان، ایران شناسان و باستان‌شناسان عمدتاً یهود و دیگر دنباله روهای آنان، محو و یا لااقل کم‌رنگ کنند.
یکی از آشکارترین این کوشش ها را، در بازخوانی گل‌نبشته کورش در بابل شاهدیم، که آقای مجید ارفعی آن را به فارسی برگردانده‌اند. ترجمه ایشان ازاین گل‌نبشته با دیگرترجمه های غیرفارسی آن تقریباً منطبق است. مشکل، کم‌ترترجمه و بیش‌ترتفسیرهایی است که مترجمین و از جمله آقای ارفعی بر متن اصلی افزوده‌اند. برای آشنایی با این برداشت ها لازم است نگاه کوتاه دوباره‌ای به این گل نبشته و به اشارات واقعی آن بیاندازیم، که دارای دو بخش عمده است:
۱. راوی سطر اول تا سطر ۱۹ گل‌نبشته، ناشناس است. این راوی، همه و حتی کورش، مالک گل‌نبشته را، با ضمیر سوم شخص خطاب می‌کند و بر حمله کورش به بابل و نیز نحوه تسخیر آن شهر، مقدمه می‌گذارد! تطبیق کامل مقدمه اوبا اشارات تورات، به حدی است که می توان به یقین گفت که مقدمه گل‌نبشته را از تورات برداشته اند.
۲. راوی سطر ۲۰ تا پایان گل‌نبشته، کورش است که با ضمیراول شخص از نسب‌نامه و شرح اقدامات بعدی خود در بابل و بین‌النهرین می‌گوید.
بررسی من در این کتاب، فعلاً به بخش اول گل‌نبشته، یعنی به مقدمه می‌پردازد. دراین مقدمه، سخن ازسرکرده ناشایسته‌ای است که ابتدا برسرزمین خویش، یعنی بابل مسلط شده، سپس به اقوام و سرزمین های همسایه حمله برده، پرستشگاه‌های خدایان آن‌ها را نابود کرده و مردم آن سرزمین‌ها را به اسارت بابل برده است. مفسرین گل

نبشته، کوشیده اند که این سرکرده ناشایسته را نبونئید معرفی کنند. درحالی‌که گل نبشته به وضوح وصف نبوکدنصر را می‌آورد و آشکار می‌کند که موجب حمله کورش به بابل، از عوارض و نتیجه رفتار پیشین نبوکدنصر با یهود بوده است. زیرا بیان مقدمه، از گذشته روایت می‌کند و خطاب مستقیمی به نبونئید ندارد، که در زمان تحریر گل نبشته هنوز زنده بوده است.

«۳. ... ناشایستی شگرف بر سروری کشورش چیره شده بود.
۴. ... (فرمود تا به زور) باج گندم و دهش و رمه بر آنان بنهند.
۵. (پرستشگاهی) همانند اسنیگل ... از برای او و دیگر جای های مقدس.
۶. با آیین هایی نه در خور ایشان، آیین پیش‌کشیِ قربانی‌ای نهاد که (پیش از آن) نبود. هر روز به گونه ای گستاخانه و خوارکننده سخن می گفت، و نیز با بدکرداری از بهر خوار کردن (خدایان).
۷. نذورات را برانداخت درآیین ها دست برد. اندوه را به شهرهای مقدس پیوست. او پرستش مردوک پادشاه خدایان را از دل خویش بشست.
۸. کسی که همواره به شهر وی تباهکاری روا می‌داشت (و) هر روز [به آزردن (آن) سرزمین دست می یازید، مردمان‌اش] را با یوغی بی‌آرام به نابودی می کشانید، همه آن‌ها را.» (ارفعی، فرمان کوروش بزرگ، صفحه ۱۶)

چند کلمه مفهوم در دو سطر نخست گل نبشته، حامل پیامی نیست و باقی‌مانده سطرهای ۳ تا ۸، با ریختگی هایی چند، توضیح می دهد که آن سرورناشایسته، برکسانی به زورباج گندم و رمه نهاد، خدایان آن‌ها را خوارکرد، در آیین‌شان دست برد، در شهرهای مقدس آنان اندوه و ناشادمانی برقرار و مردم آن سرزمین‌ها را مجبور کرد از کرنش به خدایان خود دست بردارند و نذورات و قربانی های خود را به پرستشگاه های تازه‌ای، که اوبه نمونه پرستشگاه های بابل ساخت و با آیین مردم آن سرزمین منطبق نبود، تقدیم کنند.

گل نبشته تا پایان سطر ۸ از ناروایی های این سرکرده سرکش و از تبه‌کاری‌هایی که او به مردم و خدایان سرزمین‌های دیگر روا می داشت، سخن می‌گوید و این‌که سرکرده ناشایست چنان عمل می‌کرد که گویی مردوک خدای بزرگ خود را نیز از یاد برده بود.

«نبوکد نصر مجسمه ای از طلا به بلندی سی متر و پهنای سه مترساخت و آن را در دشت «دورا» در سرزمین بابل برپا نمود. سپس به تمام امیران، حاکمان، والیان، قاضیان، خزانه داران، مشاوران، وکیلان و سایر مقامات مملکت پیغام فرستاد که برای تبرک نمودن مجسمه اش بیایند. وقتی همه آمدند و در برابر آن مجسمه ایستادند، جارچی دربار با صدای بلند اعلام کرد: «**ای مردمی که از نژادها، قوم ها و زبان های گوناگون جمع شده اید**، فرمان پادشاه را بشنوید: وقتی صدای آلات موسیقی را شنیدید **همه باید به خاک بیفتید و مجسمه طلا را که نبوکد نصر پادشاه بر پا کرده، سجده کنید**. هر که از این فرمان سرپیچی نماید، بی درنگ به داخل کوره آتش انداخته خواهد شد». (عهد عتیق، دانیال، ۶-۱:۳)

این یکی ازصحنه هایی است که تاریخ از نبوکد نصر به یاد می آورد و نشانی ازمجبور کردن مردم به پرستش نمادهایی، جزخدایان شناخته شده خویش دارد و با اشارات مقدمه گل نبشته منطبق است. آن چه را نبوکدنصر بر اورشلیم وخانه خدا روا داشت نیز، چنان که خواهد آمد، با توصیفات گل نبشته، کاملاً برابر است.

«۹. از شکوه های ایشان انلیل خدایان (= سرورخدایان = مردوک) سخت به خشم آمد...

۱۰. در (برابر) خشم وی (= مردوک) او (= نبونئید)، آنان (پیکره های خدایان) را به بابل فرابرد...». (عبدالمجید ارفعی، فرمان کوروش بزرگ، صفحه ۱۶)

دراین سطور، راوی ناشناس توضیح می دهدکه رفتارهای آن سرکرده ناشایست، که موجب شده بود خدایان بی پرستشگاه و بی پرستنده بمانند، بالاخره خشم بزرگ ترین خدا را برانگیخت. لیکن خشم بزرگ ترین خدا نیز، نه فقط موجب تغییر رفتار آن سرور ناشایست نشد، بل حتی «آنان» را به بابل برد. در نقل فوق تمام توضیحات در پرانتز، از آقای ارفعی است و نه از گل نبشته. آقای ارفعی و دیگر مفسران استوانه بابلی کورش، در تفسیر این دو سطر اصرار داشته اند که آن سرور خدایان را، «مردوک»، آن سرور ناشایست را، «نبونئید» و آن اسیران به بابل برده شده را، «پیکره های خدایان» بدانند!!

«کاهنان پایتخت، یکی از اعضای خود به نام نبونیدوس (نبونئید) را، که مردی از خاندان روحانی و کاملاً آشنا به سنت های روحانیان بود، بر تخت نشاندند. پادشاه جدید سنت نبوکدنصر را درمورد بازسازی معابد با ذوق و شوق ادامه داد **ولی او استعداد نظامی هیچ یک از پیشینیان بزرگ خود را نداشت**، به جنبه وارستگی روحانی خود، جنبه غیرعملی یک فرد باستان‌شناس را افزود و سرگرم تحقیق درباره تاریخ گذشته معابدی شد که آن‌ها را بازسازی می‌کرد و حال آن‌که بایستی به امور اداری کشور خویش بپردازد. طرز فکر او در شرحی به خوبی منعکس شده، که وی درباره انتصاب دخترش «بعل ـ شلتی ـ ننر» به عنوان مدیر مدرسه پیروان وابسته به معابد ماه در «اور» نوشته است. پیداست که این عمل و تشریفات همراه با آن، بیش از تربیت پسرش مورد توجه او بود و **هرگونه استعداد نظامی‌که بلشصر ممکن بود داشته باشد، مسلماً به‌وسیله پدر یا دوستان پدرش مورد تشویق قرارنمی‌گرفته است**. شاید درهنگام رسیدن دشمن به‌کنارمرز بود که پادشاه به نادانی خود پی برد». (لئونارد و. کینگ، تاریخ بابل، ص۲۷۱)

اما در این خلاصه سرگذشت نبونئید، چیزی که با اوصاف گل نبشته از آن سرکرده ناشایست مطابقت کند، نمی‌یابیم و این «شاه سلطان حسین بابل»، با آن سرکرده، که با خدایان، معابد و مردم می جنگید، هیچ شباهتی ندارد. در مقابل، شرح تورات از اعمال و کردار نبوکد نصر را، با اشارات گل‌نبشته مو به مو مطابق می‌یابیم.

«پدر نبوکد نصر، نبوکد نصر را به جنگ فرعون نکو امر فرموده، وی را درحوالی کرکیش در ۶۰۵ قبل ازمیلاد مغلوب ساخت و از آن جمله آن‌چه را که آن پادشاه دربین‌النهرین و شام و فلسطین داشت متصرف گشته، اورشلیم را مفتوح و بعضی از اهالی را، که دانیال و رفقای‌اش نیز از آن جمله بودند، با خود به‌اسیری برد. ازآن پس چون واقعه فوت پدرگوشزد وی گردید، به بابل مراجعت نموده، به تخت شهریاری برآمد و **رؤسای عساکر خود را امر نمود که اسیران یهود و فینیقیه و شام و مصر را به بابل آورند**». (هاکس، قاموس کتاب مقدس، صفحه ۸۷۱)

شرح فوق کاملاً با اوصاف آن سرکرده ناشایست و با روایت گل نبشته منطبق است و مشخص می‌کندکه راوی مقدمه گل‌نبشته، خلاف میل مفسرین، به نبوکدنصر اشاره‌کرده است.

«۱۱. و (از بهر) مردم سرزمین های سومر و اکد که (به سان) مردگان (بی جان) گشته بودند، او (مردوک) از روی اراده و خواست خویش روی به سوی آنان بازگردانید و بر آنان رحمت آورد و آنان را ببخشود».
(عبدالمجید ارفعی، فرمان کوروش بزرگ، صفحه ۱۷)

در این مورد نیز مفسرین گل نبشته اصرار داشته و دارند آن خدایی که مغلوبین را بخشود و بر آنان رحمت آورد، مردوک خدای بابل بدانند! کسی نمی داند مردم بین النهرین چه ناسپاسی به مردوک روا داشته بوده اند که مشمول خشم پیشین و رحمت بعدی این خدا شده باشند، اما تورات به دفعات ازخشم و بخشش «یهوه» خدای تورات، نسبت به بنی اسراییل و یهود، در همان زمان، سخن گفته است:

«خداوند می فرماید: «رهبران یهود به صورت پست ترین دزدان درآمده اند؛ **بنا بر این خشم خود را مثل سیلاب بر ایشان خواهم ریخت.** اسراییل به حکم من درهم کوبیده خواهد شد، زیرا مایل نیست از بت پرستی خویش دست بکشد. **من همچون بید که پشم را از بین می برد، اسراییل را از بین خواهم برد وشیره جان یهود را گرفته، اورا خشک خواهم کرد».**
(عهد عتیق، هوشع، ۱۲ - ۱۰ : ۵)

بدین ترتیب یهوه است که بر بنی اسراییل خشم می گیرد وبرابرِ وعده خود، نبوکد نصر را به تنبیه آنان می فرستد. آشکار است که بخشش بعدی نیز، که درگل نبشته بدان اشاره شده، فقط می تواند از یهوه صادر شده باشد. سپس گل نبشته به حوادث پس از بخشش خداوند اشاره دارد و آن راوی ناشناس، از تصمیم سرور خدایان برای تنبیه آن سرکرده ناشایست سخن می گوید.

«یهودیان بابل می گویند: «**نبوکد نصر، پادشاه بابل، ما را دریده و خرد کرده وهمه چیزمان را نابود ساخته است**؛ مثل اژدها ما را بلعیده و شکم خود را از ثروت ما پر کرده و ما را از سرزمین مان بیرون رانده است. ای کاش ظلم و ستمی که بر ما روا داشته بر سر خودش بیاید! خدا انتقام خون ما را از او بگیرد!»
خداوند جواب می دهد: «**به دعوی شما رسیدگی خواهم کرد و انتقام تان را خواهم گرفت. من رودخانه ها و چشمه های بابل را خشک**

خواهم کرد. این سرزمین به ویرانه ای تبدیل خواهد شد و حیوانات وحشی در آن زندگی خواهند کرد». (عهد عتیق، ارمیا، ۳۷-۳۴:۵۱)

نقل فوق نیز، سابقه امر را آن سان توضیح می دهد که مقدمه گل نبشته بررسی کرده است : یهوه بر اثر خشم، نبوکد نصر را به اورشلیم می فرستد، تا بندگان نافرمان‌اش را گوشمالی دهد و اموال و خردمندان اورشلیم را به بابل بَرَد. سپس با بخشودن گناه‌کاران، تصمیم به گوشمالی بابل و بازگرداندن دارایی واسیران بنی‌اسراییل را می گیرد و همچنان که برای تنبیه بنی اسراییل نبوکد نصر‌را مأمور کرده بود، این بار فرستاده دیگری را جست‌وجو می کند، تا بابل را ادب کند!

«۱۲ . او (مردوک) در میان همه سرزمین ها، به جست و جو و کاوش پرداخت، به جستن شاهی دادگر، آن گونه که خواسته وی باشد. **شاهی که دستان او به دست خویش گرفت**. او کورش پادشاه شهر انشان را **به نام بخواند** و او را به نام بخواند از بهر پادشاهی بر همه ی جهان... ۱۵ . پس او را فرمود که به سوی شهر بابل پیش رود. او را برانگیخت تا راه بابل را درسپرد و **همانند دوست و همراهی در کنار وی همواره گام برداشت**». (مجید ارفعی، فرمان کورش بزرگ، صفحه ۱۷)

آقای ارفعی در پرانتز آغاز سطر، هنوز برمعرفی مردوک به عنوان آن خدا، که قصد انتقام ازبابل را دارد، اصرارمی کند. دلیل روشنی برای خشم مردوک نسبت به بابل نیافته ایم، اما برابری متن تورات و گل نبشته، تردیدی نمی‌گذارد که منظور راوی ازآن سرورخدایان، یهوه بوده است، زیرا همخوانی این دو متن به حدی است که گویی یا تذکر گل نبشته را از تورات و یا تذکر تورات را از گل نبشته برداشته اند.

«۱ . خداوند به مسیح خویش، یعنی به کورش، که **دست راست او را گرفتم** تا امت ها را به حضور وی گشاده گردانم، و دروازه ها دیگر بسته نشود چنین می فرماید: ۲ . **که من پیش روی توخواهم خرامید** و جای های ناهموار را، هموارخواهم ساخت، و درهای برنجین را شکسته، پشت بندهای آهنین را خواهم برید؛ ۳ . و گنج های ظلمت و گنجینه های پنهانی را به توخواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که **تو را به نام ات خوانده ام** خدای اسراییل می باشم». (عهد عتیق، اشعیا، ۴-۱:۴۵)

می بینیم که این دو متن در بنیان و در بیان و حتی در جزییات، با یکدیگر برابر است. گل نبشته اشاره می کند که آن سرورخدایان، کورش را به نام خواند، دست اش را گرفت، پیشاپیش او برای راهنمایی حرکت کرد و به تخریب بابل فرستاد. درتورات نیز، یهوه خدای اسراییل، با همان تأکید و حتی با همان واژه ها، تذکر می دهد که تمام هدایت و حمایت ها از کورش، برای حمله به بابل، به فرموده او انجام شده، چرا که حاصل تسخیربابل، آزادی اسیران و ثروت بندگان «یهوه» بوده است:

«خداوند، خدای مقدس اسرائیل که آینده در دست اوست، می فرماید: «شما حق ندارید درباره آن چه به وجود آورده ام از من بازخواست کنید و یا به من بگویید که چه باید بکنم. من زمین را ساختم و انسان را بر روی آن خلق کردم. با دست خود آسمان ها را گسترانیدم. ماه و خورشید و ستارگان زیر فرمان من هستند. **اکنون نیز کوروش را برانگیخته ام تا به هدف عادلانه من جامه عمل بپوشاند**. من تمام راه های اش را درست خواهم ساخت. او بی آن که انتظار پاداش داشته باشد، شهر من اورشلیم را بازسازی خواهد کرد و قوم اسیر مرا آزاد خواهد ساخت.» این است کلام خداوند قادر متعال». (عهد عتیق، اشعیا، ۱۳-۱۱:۴۵)

چه گونه با وجود چنین صراحت هایی درتورات، که یهوه را مشوق و حامی کورش برای حمله به بابل معرفی می کند، تنها به خاطر اشاره آقای ارفعی در پرانتز، بپذیریم که آن سرور خدایان، که قصد انتقام جویی و تنبیه بابل را داشته، مردوک بوده است؟! قبول این توصیه مترجمین و مفسرین گل نبشته، ما را ناگزیر می کند دو کورش ویران کننده بابل را درتاریخ جست وجو کنیم: یکی آن که مردوک با سفارش مترجمین به بابل می فرستد و دیگری آن که به تصریح تورات، یهوه فرستاده است! اما جست وجوی بی حاصلی خواهد بود، زیرا ما فقط یک کورش مهاجم و یک بابل ویران شده داریم. آیا اشتباه را در تورات دنبال کنیم یا در پرانتزهای مترجمین؟! ما از انگیزه یهوه در ترغیب کورش به تسخیر بابل واقفیم، اما نمی دانیم چرا مردوک باید کسی را به ویران کردن شهر و معبد خویش بفرستد؟!!

شاید اتکای مترجمین و مفسرین، بر سطر ۱۷ گل‌نبشته باشد، که از نبونئید نام می‌برد و او را یاغی بر مردوک معرفی می‌کند.

«۱۷ . او (مردوک)، بی‌هیچ کارزاری، وی (کوروش) را به شهر خویش، بابل، فرا برد. (مردوک) بابل را از هر بدبختی برهانید (و) نبونئید را - پادشاهی که وی (مردوک) را **پرستش** نمی‌کرد - به دست او (کوروش) سپرد». (عبدالمجید ارفعی، فرمان کورش بزرگ، صفحه ۱۷)

در این مورد، هم ترجمه و هم تفسیر ویژه آقای ارفعی، بر ضمیرهای سوم شخص، درک مطلب را به بی‌راهه برده است.·درواقع آقای ارفعی با آوردن نام‌های در پرانتز، خواننده را به دریافت مطلوب خویش از مفهوم سطر، هدایت کرده‌اند. اینک ترجمه و تفسیر دیگری، از سطر ۱۷ گل‌نبشته پیشنهاد می‌کنم و مدعی می‌شوم که واژه «پرستش» در ترجمه آقای ارفعی در سطر ۱۷ غلط کامل و ترجمه درست واژه، نه «پرستش»، که «ادای احترام از روی ترس است» و نه شامل خدایی به‌نام «مردوک»،که‌شامل سرداری به‌نام «کورش» می‌شده است. کافی است واژه بابلی پرستش، «پالاخ»، را در سطر ۷ گل‌نبشته با واژه «پالی‌خی‌شو»، در سطر ۱۷، مقابله و مقایسه‌کنیم، که آقای ارفعی معنی هر دو واژه را یکسان انگاشته‌اند؟

«۱۷ . او (یهوه)، بی‌هیچ دشواری، وی (کوروش) را به بابل برد. بابل را از ناملایمات نجات داد (و) نبونئید را که او (کورش) را احترام نمی کرد (یا از کورش نمی‌ترسید)، به دست او (کوروش) سپرد».

بدین‌ترتیب آقای ارفعی برای جایگزینی مردوک با یهوه و نبونئید با نبوکدنصر، چون دیگر مفسرین غیرایرانی گل‌نبشته، حتی با تغییر معنی واژه، کوشش بسیار کرده‌اند. زیرا اگر معلوم شود که راوی گل‌نبشته، از نبوکدنصر و از یهوه سخن گفته است، تردیدی نمی‌ماند که کورش برای حمله به بابل مزدوری یهود را کرده و لشکرکشی او، با هدف انتقام‌کشی یهود از بابل و آزادی ثروت و اسیران یهود بوده است، چنان که عیناً رخ داد و تاریخ شاهد آن است!

با این همه، سخن اصلی گل نبشته، یعنی سطر ۱۲ باقی است. در این سطر آن خدای بزرگ، ابتدا «گوتیان» و «مندیان» را به اطاعت کورش وامی دارد و سپس او را به تسخیر سرزمین «سیاه سران» می فرستد؟!

«۱۳. او، سرزمین «گوتیان» و تمامی سپاهیان «مند» را به فرمانبرداری از او (کورش) واداشت. **او (واداشت تا) مردم «سیاه سران» به دست کورش شکست داده شوند**». (عبدالمجید ارفعی، فرمان کورش بزرگ، ص ۱۷)

واضح است که تفسیر آقای ارفعی بر ترکیب سیاه سران، جز گریز از معنی طبیعی آن نیست و جز منحرف کردن ذهن خواننده قصدی ندارد:

«سیاه سران اشاره‌ای شاعرانه است برای مردم به طور کلی، به سبب آفریده شدن ازجانب خدایان وشبانی شدن از جانب شاه». (همان، ص۲۲)

تصورات شاعرانه آقای ارفعی را کنار می گذاریم و به فهم واقعی سطر ۱۲ نزدیک می شویم، که از اشارات روشنگر بسیار سرشار است. ما گوتیان را می شناسیم: اقوام ساکن سراسر نوار شمالی اروپا، که در زمانی دور، به بین النهرین هم هجوم برده اند.

«**گوتی**: طایفه ای از ساکنان قدیم زاگروس که محل شان شمال و مشرق شهرزور بوده است. این گروه نارامسین، یکی ازپادشاهان اکد، را شکست داده بر بابل مسلط شدند... هجوم طوایف گوتی به بین النهرین نخستین هجومی است که تاریخ آسیای غربی قدیم ذکر آن را باقی گذاشته است. ازاسناد موجود پیداست که گوتیان مردمی وحشی وسختدل بوده و ولایت آباد بین النهرین را غرقه خون وطعمه آتش کرده اند. نویسندگان متأخر در کتیبه ها بسی نفرین ولعنت بر این طایفه فرستاده و از ظلم آنان نالیده اند... اما در باب توحش آنان می توان گفت که خالی از صحت نیست زیرا که در زمان فرمانروایی آنان بربابل سلسله اسناد سیاسی و اقتصادی قطع شده است معلوم می شود در این شئون اختلالی رخ داده است. علت سرازیر شدن گوتی ها به بین النهرین ممکن است فشاری باشد که از جانب شمال و مشرق از طرف قبایل هند و ایرانی بر آن ها وارد شده است... **در آثار قدیم بابل کنیزکان گوتی نژاد را ستوده اند و آن ها را «مامورتی» خوانده اند که به معنی صاحب بشره یا موی روشن است، از این حیث با زنان سومری و اکدی تفاوت کلی داشته اند...**
از زبان گوتی ها چیزی معلوم نشده است، جز اسم چند پادشاه که مذکور

شد «پرشایل» که یکی از اساتید باستان شناسی است **از تحقیق در این اسماء استنباط کرده است که گوتیان سامی نژاد نبوده‌اند و از مقایسه با سایر آثار می‌توان گفت که گوتیان از طوایف آدریاتیک بوده‌اند**». (دهخدا، لغت نامه، ذیل واژه گوتی)

گوتی ها فقط یکصد سال و درفاصله ۲۱۲۰ - ۲۲۲۰ پیش از میلاد در بین النهرین فعال بوده اند و پس از آخرین سلطان آن ها، تریگان، ردشان در شرق میانه مفقود است و شک نیست این مهاجمین غیربومی، که اسناد، زنان شان را با صورت وموی روشن معرفی می کند، در زمان حمله کورش به بابل، در بین النهرین نبوده اند و اشاره سطر ۱۳ گل نبشته، فقط می تواند متوجه گوتیان شمال دریای سیاه باشد. وصفی که آن راوی، از مغلوبین بعدی کورش، یعنی مردم بین النهرین می آورد، جای تأمل بسیار دارد و خود پایه ای دیگر از این استدلال است که می گویم کورش ازنژاد اسلاو و با موهای روشن بوده است، زیرا راوی، با آوردن صفت «سیاه سران» برای مردم بین النهرین، آن ها را از «گوتیان» و «مندیان» و از خود کورش جدا کرده است!

«ای بابل، ای کوه مستحکم، ای ویران کننده جهان، اینک من دشمن توأم! دستم را برضد توبلند می کنم وترا ازآن بلندی فرود می‌آورم. ازتوچیزی جز یک تپه خاکستر باقی نخواهم گذارد. تو برای همیشه ویران خواهی ماند حتی سنگ هایت نیز برای بنای ساختمان به کار نخواهد رفت. به قوم ها خبر دهید برای جنگ با بابل بسیج شوند! شیپور جنگ بنوازید. به سپاهیان **آرارات، میتی** و **اشکناز** بگویید حمله کنند. فرماندهانی تعیین کنید **تا** دستور حمله بدهند. اسبان زیاد فراهم آورید». (عهد عتیق، ارمیا، ۲۷-۲۵: ۵۱)

می دانیم که آرارات در مرز استپ های روسیه با سرزمین های جنوب است، از میتی ها نیز چون مندی ها بی خبریم و برای آن ها سرزمین و مکانی، جز پاره‌ای حدسیات مبهم نمی شناسیم ولی با «اشکنازی» ها به خوبی آشناییم. قاموس کتاب مقدس، اشکناز را شهری باستانی در حوالی دریای سیاه معرفی می کند.

«**اشکناز**: محکم. و اوپسرجوهر و نوه یافث وجد انانی بود که در**اشکناز** مسکن داشتند. و آن شهری است **که در کنارشمالی بحراسود واقع**

است. ملاحظه در متی. و مهاجرین از این جا به اروپا رفته، سبب ایجاد اسم اسکاندینویا شدند». (هاکس، قاموس کتاب مقدس، صفحه ۷۲)

تورات به صراحت می‌نویسد که کورش را خدای یهود برای ویرانی بابل فرستاده است؛ گل‌نبشته می‌گوید که این خدا، پیش از حمله‌ی کورش به بابل گوتی‌های شمال را به اطاعت از او واداشته است؛ تورات می‌نویسد که حمله کنندگان به بابل از آن سوی آرارات و دریای سیاه آمده‌اند و بی‌شک این همه تأکید و صراحت در اسناد، علی‌رغم پرانتزهای مفسران، معلوم می‌کند که خدای بزرگ کورش و فرمانده حمله او به بابل، یهوه است، نه مردوک، و اثبات کند که کورش، چون یهود، نبوکد نصر را دشمن می‌داشته و نه نبونئید را، و اثبات می‌کند که کورش از حوالی دریای سیاه به بابل حمله برده، نه از ایران، و معلوم می‌شود که کورش اصولاً از اقوام بومی ایران نبوده، زیرا صفتی که گل‌نبشته برای مردم بین‌النهرین می‌آورد، «سیاه سر» است.
آیا ممکن است یکی از مردم جنوب ایران ـ ایلام، انشان و یا ماد، مردم بابل را «سیاه سر» بخواند؟
اما شرح سالم بقیه گل‌نبشته، از سطر ۱۷ به بعد، که راوی آن، کورش و باز هم مؤید تفسیر من از گل‌نبشته است، به متنی دیگر نیاز دارد، که در مقاله‌ای مستقل ارائه خواهم داد.
باری این فصل را آوردم، تا مقدمه‌ای باشد بر مطالب کلی این کتاب، که معلوم شود مؤلفین و مفسرین داخلی، در سده اخیر، آگاه یا ناآگاه، تحریفات خاورشناسان عمدتاً یهود، در اسناد باستان ایران و بین‌النهرین را عیناً تکرار کرده‌اند و به جای اندیشه و استقلال، در بازیافت تاریخ ملی، چشم و گوش بر زبان و دهان مفسران و مورخینی داشته‌اند که در دوران معاصر، بازسازی نادرست تاریخ ایران و خاورمیانه را، در خدمت استحکام تسلط یهود بر شرق میانه گرفته‌اند. این مطلب در بخش‌های بعد، به وسعتی که در این کتاب کوچک و مدخل میسر است، گشوده‌تر خواهد شد.

دو قرن سکوت، رجزخوانی عوامانه !...

باری، یهود پس ازبازخوانی کتیبه های هخامنشی وبازیافت کورش و داریوش، با فراخواندن مفسران و تاریخ نویسان قوم خود ودر رأس آنان گیرشمن، برای پرداخت «تاریخ ایران از آغاز تا اسلام»، بخش نخست توطئه و تخریب دربرداشت تاریخی ایرانیان را آغازکرد.

آن ها کوشیدند پیش از ورود هخامنشیان، که عنوان کلی و مبهم آریایی گرفتند، ایرانیان بومی را، فاقد هر نوع حیات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی قلمداد کنند، آن ها را دیو و پست و تهی از فرهنگ و هویت ملی نشان دهند، هخامنشیان را پایه گذارتمدن ایران بدانند وازکورش چنان شخصیت ممتاز تاریخی بسازند که، مو به مو، با توصیفات توراتی وی منطبق باشد!

سعی یهود در پرداخت تاریخ ایران پیش از اسلام، در تلقین این باور بی بنیان صرف شد که تاریخ ایران در دوران سه سلسله هخامنشی، اشکانی و ساسانی، سرشار و مشحون از افتخارات ملی بوده است و از آن جا که نمی توانند آثار این افتخار را در فرهنگ، اقتصاد، هنر ودیگر ارزش های قابل عرضه بشری در آن دوران برشمرند، پیوسته به نیزه های دور رفته آنان، که حاصلی جز تخریب وسیع تر دست

آوردهای تمدن های کهن نداشته و به اشعار و افسانه های شاهنامه اشاره کرده اند!

«**عظمت باستانی گذشته ایران، بزرگ ترین سرمایه این کشور است و اگرایران از این سرمایه تهی و عاری گردد پوچ و بی ارزش خواهد شد** (!). در این صورت ایران در میان صدها ملت دیگر که تاریخ ندارند و یا از تاریخ اندکی برخوردار بوده اند و در صدد کسب آن هستند، هویت تاریخی خویش را از دست خواهد داد».
(ر. ناث و گلدزیهر، اسلام در ایران، شعوبیه، صفحه ۳۱)

آن گاه، عمده ترین کوشش یهود، در بخش دوم تدوین تاریخ ایران، بر این محورگردیده است که: آن تمدن ممتاز ایران پیش از اسلام، با ورود عرب و اسلام بر باد رفت و واپس ماندگی کنونی ایران و شرق میانه، حاصل حضور و ظهور اسلام است. تا مثلاً اشپولر بنویسد :

«بین تمام عواملی که درتاریخ **باعث تزلزل بنای قوم ایرانی گشته است**، هجوم و ورود مسلمانان عرب به این سرزمین، بزرگ ترین دگرگونی را با خود آورد و چون تأثیر آن از همه عمیق تر بوده تا به امروز پایدار می باشد». (برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ص ۱۱)

و به تبع آن کریم کشاورز بنویسد :

«این بود روزگار زبان فارسی به هنگام حمله تازیان به ایران. **فاتحان، کتاب های ما را سوزاندند و یا به آب شستند و ادبیات مکتوب ما را نابود کردند**. فقط معدودی از مغان، که از راه دین نان می خوردند، برخی از بخش های اوستا را که مربوط به نیایش و دعاها بود محفوظ داشتند. جمعی نیز که توانگرتر بودند به هندوستان مهاجرت کردند و اوستا و بعضی کتاب های دیگر را با خود بردند (!). تقریباً در طی سه قرن چیزی به زبان فارسی نوشته نشد یا آن مقدار کمی که نوشته شد به دست ما نرسیده. ولی تازیان نمی توانستند مردم را ازسخن گفتن به زبان مادریشان بازدارند. همچنان که اسکندر نتوانست. و بعدها هم مغولان نتوانستند». (کریم کشاورز، هزار سال نثر پارسی، صفحه ۲۸)

و آقای زرین کوب، پا را از همه فراتر نهد و بیاورد :

«روزگارانی که **هیبت و شکوه دولت ساسانی**، سرداران و امپراطوران

روم را در پشت دروازه های قسطنطنیه به بیم و هراس می افکند، عربان نیزمانند سایرمردم «انیران» روی نیاز به درگاه خسروان ایران می آوردند و دربارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می آمدند وگشاد کار خود را از آنان می طلبیدند. پیش از این نیز، به درگاه شهریاران ایران جز از درفرمانبرداری درنیامده بودند. **پیش ازاسکندر «بیابان عرب» درزمره سرزمین هایی بود که به داریوش، شاهنشاه ایران تعلق داشت.** از آن پس نیز، سران وپیران قوم، بردرگاه پادشاه ایران درشمار پرستاران و فرمانبرداران بودند. در دوره ای که شاپور ذوالاکتاف هنوز از مادر نزاده بود، برخی از آنان به بحرین وکناره های دریای فارس به غارت آمده بودند. اما چنان که در تاریخ ها آورده اند وقتی شاپور به زاد برآمد، آن ها را ادب کرد و به جای خویش نشاند. در درگاه یزدگرد اول، بزرگان حیره چون دست نشاندگان و گماشتگان ایران به شمار می آمدند، و در روزگارنوشیروان، تازیان سرزمین هاماوران نیزمثل تازیان حیره، خراج گزار و دست نشانده ایران بودند. **بادیه های ریگزار بی آب نجد و تهامه را دیگر آن قدر و محل نبود که حکومت و سپاه ایران را به خویشتن کشاند.** زیرا در این بیابان های بی آب هولناک خیال انگیز، از کشت و ورز و بازار و کالا هیچ نشان نبود. و **جز مشتی عرب گرسنه وبرهنه، که چون غولان و دیوان همه جا بر سر اندکی آب و مشتی سبزه، با یکدیگر درجنگ و ستیز بودند، از آدمی نیز درآن جا کس اثر نمی دید»**.
(عبدالحسین زرین کوب، دو قرن سکوت، ص۲۷)

از قماش این تاریخ نگاری های عظمت محور، قریب صد سال است که اساس و پایه ادبیات تاریخی ما را، از مدرسه تا عالی ترین مراکز آموزشی، می سازد و حاصل آن دشمنی ناموجه و آشکاری است که اینک مردم شرق میانه را با وجود همکیشی قدرتمندشان، به صورت عرب و عجم از یکدیگر جدا و سعی یهود در دشمنی با اسلام، از ۱۲۰۰ سال پیش تاکنون، لااقل تا آن جا که به خیالات روشنفکر کنونی ایران مربوط می شود، کاملاً موفق عمل کرده است.

اینک این کتاب می کوشد این ویرانی ها و ویرانگری ها را بازشکافد، بر تاریخ حضور اسلام در ایران، با استناد به آگاهی ها و اسناد موجه موجود، که دربرابرسؤال های دیرباوران وخردمندان مقاومت کند و خُرد نشود، نگاهی نو اندازد و تا آن جا که میسر است، برای فلج اندیشه

ایرانیان، در بازشناخت هویت ملی، قومی و مذهبی خود، که از جمله حاصل کتاب هایی چون «دو قرن سکوت» است، درمانی جست و جو کنند.

«عربان، که ازدیرباز درچنین سرزمینی می زیستند، **ناچار مردمی وحشی گونه و حریص و مادی می بودند. جز آزمندی و سود پرستی، هیچ چیز در خاطر آن ها نمی گنجید. هرگز از آن چه مادی و محسوس است فراتر نمی رفتند و جز به آن چه شهوات پست انسان را راضی می کند نمی اندیشیدند.** از افکار اخلاقی، آن چه بدان می نازیدند مروت بود و آن نیز جز خودبینی و کینه جویی نبود. شجاعت و آزادگی که در داستان ها به آن ها نسبت داده اند همان در غارتگری و انتقام جویی به کار می رفت. **تنها زن و شراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می بستند. از این ها که می گذشت دیگر هیچ توجه و عنایتی به عالم معنی نمی داشتند**». (عبدالحسین زرین کوب، دو قرن سکوت، ص ۲۹)

آیا هیچ مورخ واقعی می تواند به خود اجازه دهد که از هستی و هویت قومی، که بین النهرین خردمند پشتوانه تاریخی و ملی آن هاست، چنین تصویر نادرستی بسازد، که فقط مورد تأیید یهود آسیب دیده از بین النهرین و اسلام است و آیا آن ها که با لکنت زبان می کوشند چنین به اصطلاح مورخینی را لااقل نسبت به شرق میانه ناآگاه معرفی کنند، سخن و سابقه ای نادرست می تراشند[۱]؟

من این پرخاش روشن آشوب ساز را از آن روی می آورم، که تکانی بر اندیشه تخدیر شده جوانانی وارد آورم، که اینک برای بازشناخت هویت خود، فقط و فقط برستون های تخت جمشید چشم دوخته اند و گوش بر افسانه های کهن شاهنامه و تفسیرهای نو بر جعلیات شعوبیه کهن دارند. می خواهم بگویم که در دوران جدید نیز یهود در جست و جوی کورش های دیگر و این بار در عرصه تاریخ و فرهنگ است، تا

۱. یک فرصت طلایی برای یاوه گویان سنتی درباره خویش فراهم کرده ام تا عطش کینه خاموش ناشدنی خود نسبت به «ناریا» را فرونشانند وبرآن همه اباطیلی که دراین بیست ساله پراکنده اند، این را هم بیفزایند که طراح و نویسنده برنامه «هویت» من بوده ام. راست اش و لااقل تا آن جا که به آقای زرین کوب مربوط می شود، بسیارافسوس می خورم که متن آن برنامه ها را من ننوشتم، زیرا آن مطالب چندان الکن بود، که متأسفانه برای زرین کوب اعتبار بیش تری آورد!

شاید ساکنان شرق میانه و بین‌النهرین را در ذهن مردم ایران به دشمن بدل سازند وکشتارفلسطینیان را،که به تصدیق تورات ساکنین دیرین‌تر از یهود در اسراییل کنونی‌اند، در اندیشه بخش بزرگی از مردم شرق میانه موجه کنند.

«ایرانی که عرب در سال‌های ۱۴ تا ۳۶ هجری تحویل گرفت یکی از چهار امپراتوری صدرنشین جهان باستان بود، **با اعتباری سیاسی و رونقی اقتصادی و شکوهی فرهنگی** (!) که عمیقاً مورد قبول جهانیان بود و ایرانی که همین عرب در قرن سوم هجری اجباراً تحویل صاحبان آن داد، همانند ایران دیگری که وارثان عرب در قرن پانزدهم هجری در جریان تحویل آن به هزاره سومند، **ایرانی بود که نه هویت ایرانی داشت، نه اعتبار سیاسی، نه رونق اقتصادی، نه شکوه فرهنگی**.
در هزار و چهارصد ساله نخستین این تاریخ ـ به استثنای یک دوران کوتاه هفتاد ساله ـ ایران به طور دائم یک ابرقدرت جهان باستان بود و در دو قرن از این مدت اصولاً ابرقدرت منحصر به فرد آن بود. در هزار و چهارصد ساله دوم، نه تنها نشانی از این ابرقدرتی بر جای نماند، بل‌که دربیش از نیمی از این مدت ایران حتی حاکمیت ساده‌ای نیز نداشت و تنها بخشی از امپراتوری‌های عرب و مغول و غزنوی و سلجوقی و ترک و تاتار بود. در هزار و چهارصد ساله نخستین تنها چهار سلسله پادشاهی، **با پادشاهانی جملگی ایرانی** (!)، برسرزمین ایران سلطنت کردند، و در هزار و چهارصد ساله دوم، ۳۵ سلسله که تنها ۷ تای آن‌ها ایرانی و ۲۸ تای دیگر مغول و ترک و تاتار و ترکمن و افغان بودند. در ۱۴۰۰ ساله‌ی نخستین تنها یک هجوم موفق بیگانه به ایران صورت گرفت، و در ۱۴۰۰ساله دوم بیش از سی بار از شرق و غرب و شمال و جنوب به ایران حمله آورده شد که تقریباً همه آن‌ها هجوم هایی موفق بود. در ۱۴۰۰ ساله نخستین مشروعیت سنتی پادشاهان، اعمال خشونتی را برای تثبیت این مشروعیت ایجاد نمی‌کرد (!!!)، در ۱۴۰۰ساله دوم این مشروعیت منحصراً در گرو برندگی شمشیرهای خانان و ایلخانان و اتابکان و امیران و سرکردگان عشایر و یا راهزنان و یاغیانی قرار گرفت که با منطق خون و شمشیر تاج بر سر می‌گذاشتند و با منطق خون و شمشیر هم تاج و هم سر را از دست می‌دادند. در ۱۴۰۰ ساله نخستین تقریباً هرگز خون ایرانی به دست ایرانی ریخته نشد (!)».
(شجاع‌الدین شفا، ایران کهن در هزاره‌ای نو، ص ۱۷)

این، یکی ازخدمت گزاران نام‌آورشاهنشاهی ایران وازدشمنان آشکار اسلام وعرب است که تفسیر و تعبیر او از ایران پیش از اسلام، به ابر قدرتی شاهنشاهان تکیه دارد! اما توضیح نمی‌دهد که اگر ابرقدرتی اسلام و خانان و ایلخانان و اتابکان و امیران و سرکردگان عشایر و راهزنان و یاغیان، که به قول وی، با منطق خون و شمشیر تاج بر سر می‌گذارده‌اند، ناموجه است؛ پس ابرقدرتی داریوش وکورش وشاپور و محمدرضا شاه که با رفتاری بارها وحشیانه‌تر، در درون و بیرون مرزهای ایران برقرار شده، چه گونه موجه و معتبر می‌شود؟ تئوری ایشان می‌گوید شمشیر شاهنشاهان اگر بر فرق خودی هم بیاید مقدس است و شمشیر اسلام و حواشی آن، هر کجا که به کار رود، ملوث. چنین است که پیش از ارزیابی وارزش گذاری اسناد پس از ساسانیان، نمی‌توانم درباره فروپاشی آنان و ظهور اسلام سخنی گویم، زیرا با تأسف بسیار، اندیشه سه نسل گذشته را، به کمک ده‌ها عامل تحمیل و تخدیر کننده دولتی و ملی، درونی و بیرونی، با مطالبی آغشته و انباشته‌اند، که حتی تفکر دکترعلی شریعتی را، در هجوم مکتوبات و مخطوطات یک سده اخیر، چنین آسیب دیده می‌بینیم:

«ایران پس از اسلام با فروریختن **تمدن و امپراتوری ساسانی** در برابر هجوم عرب آغاز می‌شود، ابتدا باید دید این **تمدن** در برابر چه چیز فروریخت و خود را چرا باخت و **ملتی متمدن** چه گونه از نظر سیاسی و اقتصادی و به خصوص فکری **در برابر یک قوم وحشی** تسلیم شد و به مذهب وی گروید». (علی شریعتی، بازشناسی هویت ایرانی ـ اسلامی، ص ۱۶)

آشکار است که بدون زدودن اولیه این توهمات و لااقل آماده کردن زمینه تشکیک در آن‌ها، نمی‌توانم به مطالبی بپردازم که در واقع با باورهای پیشین بخش عمده‌ای از جامعه در تضاد می‌افتد.

«نوشته‌اند که فاتح سیستان، عبدالرحمن بن سمره، سنتی نهاد که «راسو وجز را نباید کشت» اما گویا **سوسمارخواران گرسنه چشم**، از خوردن راسو وجز نیز نمی‌توانستند خودداری کنند. **در فتح مدائن نیز عربان نمونه هایی از سادگی و کودنی خویش، نشان دادند**:

گویند شخصی پاره‌ای یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و آن را نمی‌شناخت، دیگری به او رسید که قیمت او می‌دانست آن را از او به هزار درم بخرید. شخصی به حال او واقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی. او گفت **اگر بدانستمی که بیش ازهزارعددی هست در بهای آن طلبیدمی**. دیگری را زر سرخ به دست آمد در میان لشکر ندا می‌کرد صفرا را به بیضا که می‌خرد؟ و **گمان او آن بود که نقره از زر به تر است و همچنین جماعتی از ایشان انبانی پر از کافور یافتند پنداشتند که نمک است** قدری در دیگ ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آن را به کرباس پاره‌ای که دو درم ارزیدی بخرید».
(عبدالحسین زرین کوب، دو قرن سکوت، صفحه ۸۹)

متن کودکانه فوق درباره سوسمار و راسو و یاقوت و کافور، برای معرفی کاتب آن کافی است و معلوم می‌کند که اگر ملتی به‌جای ران گوسفند، به قول اینان شیر شتر و موش و مار و سوسمار بخورد، مورخ می‌تواند آن‌ها را، با چنین سیرچشمی بی‌معنا، تحقیر کند! و اگر مردم آسیای جنوب شرقی و ژاپن، حشره و مار می‌خورند و خود شاهد بوده‌ام که سوسک زنده آشپزخانه و یا سرخ شده آن را، در بازارهای هند و چین، به گران‌تر از گوشت گوسفند و مرغ می‌خریدند و اگر مردم ایالات متحده هم، طعم گوشت سوسمار و یا سوپ باله کوسه را می‌پسندند، پس، ازنظرچنین مورخی، جرم تاریخی مرتکب می‌شوند!!! به دنبال خواهم نوشت که چنین کین‌توزی‌های به ظاهر مورخانه از کدام منبع تراوش کرده است و ندای اصلی چنین بررسی های به اصطلاح تاریخی، که هدف‌اش نه فقط تحریک نژادپرستی ملی، بل تحقیر کلی مردم شرق میانه است، از کدام مرکز صادر شده است. اینک می‌خواهم توجه دهم که امثال زرین کوب که کتاب‌های شان گاه منبع دانشگاهی محسوب می‌شود، چه گونه با آگاهی نسبت به فقدان و فقر واختفای منابع متقابل، مطالبی را برای ذکر در کتاب‌های تاریخ خود گزینش می‌کنند، که هدف نهایی آن گسترش عامیگری بین نوآموزان ما، در بررسی‌های تاریخ ایران است.

«باری چهار ماه هر دو لشکر روبه‌روی یکدیگر بودند و مذاکره و گفت و گوی رسولان در بین بود. سرانجام رستم جنگ را آغاز کرد و دو لشکر به هم درافتادند. سه روز پیکاری سخت کردند و بسیار کس از دو جانب کشته شد. **روز چهارم باد مخالف وزید و شن و خاک صحرا را به چشم ایرانیان فروریخت**. رستم در این روز کشته شد و مرده‌اش را در میدان جنگ یافتند. صد زخم بیش داشت. نوشته‌اند که بنه خویش را بر استری نهاده بود و خود از رنج گرما در سایه‌ی آن آرمیده بود. عربی، نام‌اش هلال بن علقمه، شمشیر بر صندوق زد. بند ببرید و صندوق به سر رستم فرود آمد. از گرانی آن پشت پهلوان بشکست. اما برخاست و برای فرار خود را در آب افکند. هلال بدانست که سردار سپاه است. در پی او به آب رفت و او را برآورد و بکشت. چون سپاه ایران از کشته شدن رستم آگاه گشت، بترسید و روی به هزیمت نهاد. با این پیروزی که عرب را دست داد ایران یکباره شکسته شد. درفش کاویانی و خزینه رستم به دست سعد افتاد که آن همه را به مدینه فرستاد. نوشته‌اند که چون رستم کشته شد رخت وبنه او را به غنیمت بردند. بهره‌ای که ازآن غنیمت به هر کس از جنگ‌جویان عرب رسید به حدی زیاد بود که قول مورخان را در این باب باورنمی‌توان کرد. **این قدرهست که شکوه وتجمل سپاه ایران را از روی آن قیاس می‌توان کرد**». (همان، صفحه ۶۶)

بدین ترتیب، در تصور عوام‌پسند مورخ ما، اسلام به ایران، با مدد باد مخالف و شن و ماسه وارد می‌شود! و از قراری که می‌نویسد، بنه فرمانده سپاهی که غنیمت پس از مرگ‌اش، بین شصت هزار لشکر دشمن، بنا برتخمین یعقوبی شعوبی، از بیست میلیون درهم و دینار درمی‌گذرد، فقط براستری باراست وچون برای فرار ازگرما خیمه‌ای ندارد، یکه و تنها به سایه بار آن استر پناه می‌برد، تا بند آن بار را بگسلند و برکمر سردار فرود آید! ودنباله مطلب، که از داستان‌های مصورکودکان نیز خیال پرورانه‌تر است: سرداری با پشت شکسته و در میان شن و خاک و توفان صحرا به آب می‌پرد!!! وکسی نمی‌داند این‌کدام آب است و چرا لشکریان ارتشی با چنین حشمت و شکوه و تجمل، برجان کندن سردارپشت شکسته خویش به‌دست عربی نام‌اش «هلال بن علقمه»، بی‌هیچ عکس‌العملی نظارت می‌کنند؟! این است

صحنه ای که مورخ کبیر، آقای زرین کوب، به عنوان تصویر نهایی تکلیف یک نبرد بزرگ تاریخی انتخاب می کند. گزینش چنین صورت های بی منطق و خردی، در بیان تاریخ برای جوانان، بی نیاز به هیچ تفسیری، بی مایگی و غرض ورزی مورخ را آشکار می کند.

«**فتح مدائن**: تازیان به تیسفون درآمدند و غارت و کشتن پیش گرفتند. سعد در ورود به مدائن نماز فتح خواند : هشت رکعت، و چون به کاخ سفید کسری درآمد، از قرآن «کم ترکوا من جنات و عیون» خواند. بدین گونه بود که تیسفون با کاخ های شاهنشاهی و گنج های گران بهای چهار صدساله ی خاندان ساسانی به دست عربان افتاد **کسانی که نمک را از کافور نمی شناختند و توفیر بهای سیم و زر را نمی دانستند**، از آن قصرهای افسانه آمیز جز ویرانی هیچ بر جای ننهادند.
نوشته اند که از آن جا فرش بزرگی به مدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آن را بتوان افکند (!) پاره پاره اش کردند و بر سران قوم بخش نمودند. پاره ای از آن را بعدها بیست هزار درم فروختند.
در حقیقت، وقتی سعد به مدائن درآمد، مدافعان آن را فروگذاشته و رفته بودند. ایوان را لشکریان یزدگرد، خود درهنگام گریز غارت کرده بودند، اما فاتحان آن ها را دنبال کردند و مال های غارتی را از آن ها بازستاندند. جز عده ای اندک از سپاهیان که پاسداری کاخ ها را مانده بودند، دیگر در تیسفون کسی نبود. سعد با اعراب خویش در کوچه های خلوت و متروک شهری آرام و بی دفاع درآمد. ایرانیان مجال آن را نیافته بودند که همه اموال و گنج های پربهای کهن را با خویشتن ببرند. مال و متاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که در این میان باقی مانده بود بسیار بود. به یک روایت **سه هزارهزارهزار درم درخزانه بود که نیم آن به جای مانده بود**. از این رو گنج و خواسته بسیار به دست فاتحان افتاد. سعد فرمان داد تا درشهر، **کهنه مسجدی بسازند** و از آن پس به جای آتشگاه و باژ و برسم و زمزمه **در این شهر بزرگی که سال ها مرکز موبدان و مغان بود، جز بانگ اذان و تهلیل و تسبیح چیزی شنیده نمی شد**. و دیگر هرگز در آن حدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد. اندک اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و با توسعه بصره و واسط وکوفه، از مدائن جز شهری کوچک و بی اهمیت نماند. هرچند ایوان آن سال ها همچنان باقی ماند و **ویرانه های آن از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می گوید و افسانه های دل نشین می سراید**». (همان، صفحه ۶۹)

لااقل مسجدی که عربان به جای آتشکده های خیالی تیسفون ساخته اند نو بوده است و نه کهنه!!! می بینید که کینه و تعصب، مورخ را به کجا می کشاند و به چه افسانه های ساده لوحانه ای دل خوش می کند؟! آیا کسی هست که از این به اصطلاح مورخ، که قصه های یهود بافته درباره ایران واسلام را تکرارکرده است، سؤال کند که نوحه سرایی اودر این سطوربر چیست؟ آیا کسی ازاو می پرسد که به راستی معنای سه هزار هزارهزاردرم را می داند، که بر آن تأکید می کند؟ آیا او می داند که هر درم را، اگر چهار گرم نقره، برابرعرف شناخته شده بدانیم، در دربار یزدگرد سوم باید دوازده میلیون کیلونقره بیابیم! و اگر این میزان سیم را، چنان که گفته اند. بین شصت هزار عرب فاتح تیسفون بخش کنیم به هرعرب دویست کیلونقره، جدای ازسایر غنیمت ها می رسد و اگر ضرب دو روی هر سکه، در سیستم کهنه باستان، لااقل یک دقیقه وقت بخواهد، برای ضرب سه هزار هزار هزار درم باید ۵۷۰۰ سال شبانه روز درم ضرب کرد و ساده ترین سؤال تاریخی این که اگر به حقیقت درتیسفون سه هزارهزار هزار درم فراهم بوده، آیا مورخ از خود نمی پرسد که این ثروت گزاف تر از گزاف از غارت و بی داد بر کدام مردم گرد آمده بوده است و آیا هر چه این خزانه گران بارتر، نشان از فقر گسترده تر مردم ندارد؟ پس این همه عبث گویی، از زبان مورخ امروز، درباره ساسانیان و تمدن و ثروت آن ها و این همه نوحه خوانی بر واژگونی معابد و مؤبدان، که آن هم، چنان که خواهم گفت از افسانه های یهود بافته است و پنهان کردن تعفن یک سلسله ضد ملی در زیر خروارخروار نقره، چه نام می گیرد؟

«حرکت اعراب به سوی پایتخت ایران با تصرف «رباط» وحشت ایجاد کرد و خاندان سلطنتی طبق معمول همیشه تاریخ بار وبنه وخرجی مادام العمر، رعایا را رها کرده و فرار را بر قرار ترجیح داد. **یزدگرد سوم و دربارش با حرمسرا و گنج های سلطنتی و هزار آشپز و هزار رامشگر (!!) و هزار یوزبان و سگبان و هزار بازبان و جماعتی کثیر از خدمه از پایتخت گریخت**. «ثعالبی» می گوید که : شاه هنوز این مقدار

را منافی شأن خود می‌دانست. **گویا یزدگرد قصد داشت ساحل غربی دجله را به اعراب واگذارد به شرط این که متعرض بقیه قلمرو او نشوند**[۱]». (ر. ناث و گلدزیهر، اسلام در ایران، صفحه۴۶)

بررسی تاریخ ایران درآغاز اسلام، از این گونه اغراق های کودکانه پر است، بی این که از خود بپرسند که هزار یوزبان و هزارسگ بان و هزار بازبان و به خصوص هزار رامشگر به چه کار یک سلطان در حال گریز می آید و از خود نمی پرسند که این اردوی بی کاره چند ده هزار نفره، که در برخی منابع هزار پیلبان نیز بر آن افزوده اند، چرا به کار دفاع گماشته نشده است؟ تاریخ نگاری آقای زرین کوب، که بخش هایی از آن درکتاب های مختلف ایشان عیناً تکرارشده، براساس شکوه وجلال دربار ساسانیان بالا می رود وآن گاه که همین شکوه وجلال ادعایی به دربار خلفای بنی عباس منتقل می شود، غریب است که مورخ ما آن را علتی می داند بر فسق و گناه و بی خبری خلفا؟!!

«**منصورثروت بسیاراندوخت**. پس از وفات وی نزدیک چهارده میلیون دینار و ششصد میلیون درهم در خزانه اش مانده بود و این مبلغی بود که به قول خود وی اگر تا ده سال خراج مملکت به خلیفه نمی‌رسید برای خرج دستگاه و نگهداری لشکرش کفایت می‌کرد. ثروت هارون نیز که سخاوت مشهورش دایم آن را در معرض تلف می‌داشت، بسیار بود چنان که **بعد از مرگ بیش از نهصد میلیون درهم از وی باقی ماند**: مالی که ازاندوخته منصور نیزافزون تربود. به هرحال تا روزگار معتصم در خزانه عباسیان ثروت بسیار اندوخته آمد. **از آن که مملکت فراخ بود و تجارت به رونق و امنیت حاصل**. و این مایه ثروت بود که این خلفا را بر تجمل ها و سخاوت های عجیب خویش قدرت می داد. زندگی این ها رفته رفته نمایشگاهی شد از انواع تجمل و تفنن. **درسراهاشان از خز و دیبا فرش می افکندند و از طلا و نقره ظرف می ساختند**. حتی میخ دیوارشان گاه از سیم ناب بود. غالباً تفرج گاه های زیبا و قصرهای رفیع برمی‌آوردند که در آن ها انواع نعمت و تکلف آماده بود. محمد امین در خیزرانیه قصرهایی عظیم بنا کرد که بیست میلیون درهم در کار آن ها کرد. قصر واثق را عربی ـ چنان که دیده است ـ **با فرش های گران بها**

۱. در بحث از شاهنامه و فردوسی خواهید خواند که این مطلب تا چه حد نادرست است!

و پرده های زربفت وصف می کند که در آن جا درکنارخلیفه کنیزک اش فریده نیز با جامه های فاخر نشسته است و عود در دامن گرفته است. توصیف هایی که از این گونه مجالس خلفا باقی است **وفور تجمل و تکلف را در دستگاه آن ها نشان می دهد**. مجالس خلفا در واقع آکنده بوده ازانواع نعمت وتکلف وتفریح. ندیمان و شاعران ومسخرگان، دربار آن ها را در امواج بذله و شوخی و خنده فرومی بردند. کنیزان و غلامان زیباروی درگاه آن ها را غرق جذبه وجمال می نمودند. زن های حرم ـ زنان و مادران خلفا ـ غالباً در طلا و جواهر غوطه می خوردند. عایدی خیزران زن مهدی سالانه به صد و شصت میلیون درهم می رسید. زبیده، زوجه هارون وقبیحه مادرمعتز نیز ثروت ومکنت هنگفت اندوخته بودند. دنیای هزار و یک شب که خلفا و وزراء و امراء آن ها بام و دیوار آن را از طلا اندوده بودند. **با این مایه ثروت هر روز بیش تر در عیش و فسق و تجمل و گناه غرق می شد و هر روز بیش تر در خواب بی خبری فرو می رفت**». (زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، صفحه ۴۲۱)

هنگامی که مورخ، تاریخ نویسی را با فرونشاندن آتش کینه می آمیزد، خلیفه ای را که ازجهان پهناور اسلام، اگر درست باشد، ۹۰۰ میلیون درهم اندوخته است، هرزه وگناه کار و بی خبر می خواند و یزدگرد سوم را، که فقط درتیسفون ۳ میلیارد درهم فراهم کرده و از همه چیز هزار نفر و عدد، آن هم به هنگام فرار، به همراه می برد، شاهی باحشمت و شکوه و جلال و غیره می داند و همان خز ودیبا وفرش و اثاث و پرده زربفت وکنیزکان زیبای جامه فاخر پوشیده، وقصر و بنا، که موجب حشمت وشکوه دربار ساسانیان بود، این جا و در دربار خلفا، موجب خواب بی خبری است!!!

فرهنگ، زبان و دین ملی!

«آن چه از تأمل در تاریخ برمی آید این است، که عربان، هم از آغاز حال، **شاید برای آن که ازآسیب زبان ایرانیان درامان بمانند،** وآن را همواره چون حربه تیزی دردست مغلوبان خویش نبینند، **درصدد برآمدند زبان ها و لهجه های رایج در ایران را، از میان ببرند(!). آخر این بیم هم**

بود که همین زبان‌ها خلقی را بر آن‌ها بشوراند و ملک و حکومت آنان را در بلاد دورافتاده ایران به خطر اندازد. به همین سبب هرجا که در شهرهای ایران، به خط و زبان و کتاب و کتابخانه برخوردند با آن ها سخت به مخالفت برخاستند. رفتاری که تازیان در خوارزم با خط و زبان مردم کردند بدین دعوی حجت است. نوشته‌اند که وقتی قتیبة بن مسلم، سردار حجاج، بار دوم به خوارزم رفت و آن را بازگشود، هر کس را که خط خوارزمی می‌نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشته آگاهی داشت از دم تیغ بی‌دریغ درگذاشت و موبدان و هیربدان قوم را یکسر هلاک نمود و **کتاب‌های شان همه بسوزانید و تباه کرد تا آن که رفته رفته مردم امّی ماندند و از خط و کتاب بی‌بهره گشتند(!!!) و اخبار آن‌ها اکثر فراموش شد و از میان رفت.** این واقعه نشان می‌دهد که اعراب زبان و خط مردم ایران را به مثابه حربه‌ای تلقی می‌کرده‌اند که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است بدان با غالب درآویزد و به ستیزه و پیکار برخیزد. از این رو شگفت نیست که در همه شهرها، برای از میان بردن زبان و خط و فرهنگ ایران به جد کوششی کرده باشند. **شاید بهانه دیگری که عرب برای مبارزه با زبان و خط ایران داشت این نکته بود که خط و زبان مجوس را مانع نشر و رواج قرآن می‌شمرد.** در واقع، از ایرانیان، حتی آن‌ها که آییز مسلمانی پذیرفته بودند، زبان تازی را نمی‌آموختند و از این رو بسا که نماز و قرآن را نیز نمی‌توانستند به تازی بخوانند. نوشته‌اند که «مردمان بخارا به اول اسلام در نماز، **قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن** و چون وقت رکوع شدی مردی بود در پس ایشان بانگ زدی «بکنیتان کنیت»، وچون سجده خواستندی کردی بانگ کردی «نگونیانگونی کنیت» با چنین علاقه‌ای که مردم، در ایران به زبان خویش داشته‌اند شگفت نیست که سرداران عرب، زبان ایران را تا اندازه‌ای با دین و حکومت خویش معارض دیده باشند و در هر دیاری **برای ازمیان بردن و محو کردن خط و زبان فارسی کوششی ورزیده باشند**». (همان، صفحه ۱۱۵)

ساخت تصاویری خیالی و خنده دارتر از این برای تاریخ میسر نیست. چنین که آقای زرین کوب و گروه اش، با تکرار اسناد شعوبی ساخته می‌گویند، شمشیر عرب ذهن مردم ایران و خوارزم را از لغت و بیان و حتی لهجه! خالی کرد وخط وزبان مجوس را، که مانع نشر و رواج قرآن بود!!! برانداخت. درعین حال به گفته ایشان، ایرانیان به همین خط

و زبان ظاهراً فروریخته، در قرن سوم، قرآنی به فارسی داشته اند! به حق که چنین مورخی ازهیچ چیز تاریخ صدر اسلام با خبر نیست. بررسی ادعای اضمحلال فرهنگ به اصطلاح درخشان ایران پیش از اسلام و از جمله زبان غنی و شیرین و شیوای آن و ابطال دین ملی و سراسری زردشت، پس ازحضور عرب و اسلام در ایران، از استوارترین راه های شناخت مورخینی از قماش آقای زرین کوب است.

طبیعی است که در این باره انبوهی همنواخوانی در اسناد تاریخی و فرهنگی معاصر تولید شده است و چون تمامی آن ها از یک ریتم و بهانه و بنیه بهره برده است، مناسب دیدم اشارات این موضوع را نیز از کارهای آقای زرین کوب برگزینم، تا معلوم شود چه فاصله بلندی بین این تلقینات یهود بافته، با حقایق اسلام، حقایق شرق میانه و حقایق ایران برقرار است.

«بدین گونه **شک نیست که در هجوم تازیان، بسیاری از کتاب ها و کتابخانه های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است**. این دعوی را از تاریخ ها می توان حجت آورد وقرائن بسیار نیز ازخارج آن را تأیید می کند. با این همه **بعضی از اهل تحقیق در این باب تردید دارند. این تردید چه لازم است**؟ برای عرب که جز کلام خدا هیچ سخن را قدر نمی دانست، کتاب هایی که از آن مجوس بود والبته نزد وی دست کم مایه ضلال بود چه فایده داشت که به حفظ آن ها عنایت کند؟ **درآیین مسلمانان آن روزگار، آشنایی با خط و کتابت بسیار نادر بود** و پیداست که چنین قومی تا چه حد می توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد. تمام قراین و شواهد نشان می دهد که عرب از کتاب هایی **نظیر آن چه امروز از ادب پهلوی باقی مانده است** (!!!)، فایده ای نمی برده است. در این صورت جای شک نیست که در آن گونه کتاب ها به دیده حرمت و تکریم نمی دیده است. از این ها گذشته، **در دوره ای که دانش و هنر، به تقریب در انحصار موبدان و بزرگان بوده است**، از میان رفتن این دو طبقه، ناچار دیگر موجبی برای بقای آثار و کتاب های آن ها باقی نمی گذاشته است. مگر نه این بود که درحمله تازیان، موبدان بیش از هر طبقه دیگر مقام و حیثیت خویش را از دست دادند و تار و مار و کشته و تباه گردیدند؟ با کشته شدن وپراکنده شدن این طبقه پیداست که دیگر کتاب ها

وعلوم آن ها نیز که به درد تازیان هم نمی خورد موجبی برای بقا نداشت. نام بسیاری از کتاب های عهد ساسانی در کتاب ها مانده است که نام و نشانی از آن ها باقی نیست. **حتی ترجمه های آن ها نیز که در اوایل عهد عباسی شده، ازمیان رفته است**. پیداست که محیط مسلمانی برای وجود وبقای چنین کتاب ها مناسب نبوده است وسبب نابودی آن کتاب ها نیز همین است. **باری از این قراین پیداست که درحمله عرب بسیاری ازکتاب های ایرانیان، از میان رفته است**. گفته اند که وقتی سعد بن ابی وقاص بر مدائن دست یافت درآن جا کتاب های بسیار دید. نامه به عمر بن خطاب نوشت و درباب این کتاب ها دستوری خواست. عمردرپاسخ نوشت که آن همه را به آب افکن که اگر آن چه درآن کتاب ها هست، سبب راهنمایی است خداوند برای ما قرآن فرستاده است که ازآن ها راه نماینده تر است و اگر در آن کتاب ها جز مایه گمراهی نیست، خداوند ما را از شر آن ها در امان داشته است. **ازاین سبب آن همه کتاب ها را درآب یا آتش افکندند**. درست است که این خبر درکتاب های کهنه قرن های اول اسلامی نیامده است و به همین جهت بعضی از محققان درصحت آن دچارتردید شده اند، **اما مشکل می توان تصور کرد که اعراب با کتاب های مجوس رفتاری به تر از این کرده باشند**». (همان، صفحه ۱۱۷)

تقریباً تمام مورخین ومفسرین دوران حضور وظهوراسلام در ایران، در باب این دستور، که از زبان عمر جعل می کنند، اتفاق دارند و در صحت و سند این تلقین به کار می برند که عرب، پس از تسخیر ایران، هیچ کتابی باقی نگذارد و تا سه قرن بعد، به زور شمشیر، مردم را واداشت تا زبان شان را نیز به کلی فراموش کنند! این سخنان، چنان که ده ها بار به تقلید یکدیگر، بدون هیچ مدرک معین، تکرار کرده اند، چیزی نیست جز بهانه و توجیه و توضیحی بر نبود فرهنگ کتابت در ایران پیش از اسلام و تفسیری مأیوسانه است بر ذوب شدن خط و زبان ناتوان و الکن پهلوی در برابر خط و زبان خورشید وار عربی، که به آن ها رسیدگی خواهم کرد. می خواهم فرض کنم که اعراب کوهی از کتاب در ایران یافته اند، تمام آن ها را ضاله شناخته اند، به آب شسته، یا سوزانده اند، زیرا در صورت صحت این فرض هم، برای مدعیان آن مشکل بزرگ تری فراهم می شود.

«**مترجمان فارسی به عربی**: ابن مقفع به جای خود گفته شد. بیش ترین افراد خاندان نوبخت، که در پیش ذکری ازآن ها شده و درآتیه نیز ذکرشان خواهد آمد. انشاءالله، موسی ویوسف. پسران خالد، که درخدمت داود بن عبدالله بن حمید بن قحطبه، به کار ترجمه از فارسی به عربی اشتغال داشتند. تمیمی، نام اش علی بن زیاد، و کنیه اش ابوالحسن، از مترجمان فارسی به عربی بود، و زیج شهریار را او ترجمه کرده. حسن بن سهل، که ذکرش در اخبار منجمان خواهد آمد. بلاذری احمد بن جابر که پیش از این گفته شد، از مترجمان فارسی به عربی بود، جبلة بن سالم، کاتب هشام که نام اش گذشت، ازمترجمان فارسی به عربی بود. اسحاق بن یزید، ترجمه هایی از فارسی به عربی دارد که از آن جمله، کتاب سیرةالفرس ـ معروف به خدای نامه است و از مترجمان فارسی: محمد بن جهم برمکی، و هشام بن قاسم، وعیسی کردی و زادویه بن شاهویه اصفهانی، ومحمد بن بهرام بن مطیاراصفهانی، و بهرام بن مردان شاد، مؤبد شهرشاپور از شهرستان فارس، و عمربن فرخان، بودند». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۴۴۶)

این ها که ابن ندیم برشمرده، سراسرقرن دوم تا چهارم را پوشانده اند. ابن ندیم در صفحات دیگر کتاب اش، چند نام دیگر ودر رأس آن ها ابن مقفع را، از ابتدای قرن دوم، بر این فهرست می افزاید، که همه را مترجم پهلوی به عربی می داند. او حتی بلاذری را که در نخستین سال های قرن چهارم درگذشته، مترجم پهلوی به عربی می شناسد! فعلاً به این نمی پردازم که غالب، بل تمام این مترجمینِ از پهلوی به عربی جعل اند و درتاریخ حضور فرهنگی نداشته اند، زیرا در فصل خود به تفصیل از آن خواهم گفت و مختصر این که بی شک از دوران ساسانیان کتابی به میراث نمانده بود، تا به مترجم عربی آن ها نیازمند باشیم. ولی هرچه تعداد این گونه مترجمین را بیش تر و حضورشان را واقعی تر بگیریم، ادعاهای زرین کوب ها را وسیع تر و سریع تر به باد داده ایم، زیرا اگر عرب تمام کتاب های پهلوی را به دستور عمر سوزانده است، پس دیگر این مترجمان چه چیز را ترجمه می کرده اند؟ آیا این مدعیان، که ده ها کتاب از ساسانیان به اسلام منتقل کرده اند، می توانند بگویند که زبان پهلوی برای واژه «کتاب» چه لغتی داشته و این لغت در کدام کتیبه مانده از ساسانیان به کار رفته است؟!

«**وقتی حکومت ایران به دست تازیان افتاد زبان ایرانی نیز زبون تازیان گشت. دیگر نه در دستگاه فرمان‌روایان به کار می‌آمد و نه در کار دین سودی می‌داشت**. در نشر و ترویج آن نیز اهتمامی نمی رفت و ناچار هر روز از قدر و اهمیت آن می‌کاست. پهلوی اندک اندک منحصربه موبدان و بهدینان گشت. کتاب هایی نیز اگر نوشته می‌شد به همین زبان بود. **اما از بس خط آن دشوار بود اندک اندک نوشتن آن منسوخ گشت**. زبان‌های سغدی و خوارزمی نیز در مقابل سختگیری‌ها که تازیان کردند رفته رفته متروک می‌گشت. این زبان‌ها نه با دین تازه و زندگی تازه سازگار بودند و نه هیچ اثر تازه‌ای بدان‌ها پدید می‌آمد. از این روی بود که وقتی زبان تازی آواز برآورد زبان‌های ایران یک چند دم درکشیدند. در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سغدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. درست است که در شهرها و روستاها مردم با خویشتن به این زبان‌ها سخن می‌راندند اما این زبان‌ها جز این چندان فایده‌ای نداشت. به همین سبب بود که زبان ایران در آن دوره‌های سکوت و بی‌نوایی تحت سلطه زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت». (زرین‌کوب، دو قرن سکوت، صفحه ۱۱۸)

خواهیم دید که بررسی چنین ادعاهایی در کتاب دو قرن سکوت و دیگر اوراق ساخته شده معاصر، ما را به کجا خواهد برد و معلوم خواهد شد که محتوای چنین آشوب‌آفرینی درذهن ملی، دریک بررسی درست، ازکجا سر برون خواهد آورد. حقیقت این که هنوز هم مفهوم عرب، مردم عرب، قبایل عرب و هنر و فرهنگ عرب، نزد این گونه مورخین وشارحین تاریخ ظهوراسلام، چندان پدیدار وپالوده نیست. این مفسرین و مورخین کبیر هنوز معلوم نکرده‌اند که منظور شان از مردم وسرزمین‌های عرب چیست؟ آن‌ها بیش‌تر علاقه‌مندند که هنگام ذکر قوم و نام عرب، ذهن خواننده خویش را به صحراهایی برند که جز ریگزاری با ردپای سوسمار و شتر و با آدمیانی درنده‌خو نیست که چندان با تمدن، اقتصاد، زبان و فرهنگ بیگانه‌اند که گویی سیم را از زر، نمک را از کافور و نیک را از بد تمییز نمی‌داده‌اند و شاید هنوز هم تمییز نمی‌دهند!

«باری، مردم ایران، **جز آنان که به شدت تحت تأثیر مفاهیم اسلام**

واقع گشته بودند نسبت به عربان با نظر کینه و نفرت می نگریستند اما در آن میان سپاهیان و جنگ جویان، به این کینه، حس تحقیر و کوچک شماری را نیز افزوده بودند. **این جماعت عرب را پست ترین مردم می شمردند.** عبارت ذیل که در کتاب های تازی از قول خسرو پرویز نقل شده است نمونه فکر اسواران وجنگ جویان ایرانی درباره تازیان محسوب تواند شد؛ خسرو می‌گوید: «**اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا.** آن ها را **نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت.** آن گاه **گواه فرومایگی و پستی همت آنان همین بس، که آن ها با جانوران گزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرند، فرزندان خود را از راه بی نوایی و نیازمندی می کشند و یکدیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی می خورند** (!)، از خوردنی ها و پوشیدنی ها و لذت ها و کامرانی های این جهان یکسره بی بهره اند. به ترین خوراکی که منعمان شان می توانند به دست آورد، گوشت شتر است که بسیاری از درندگان آن را از بیم دچار شدن به بیماری ها و به سبب ناگواری و سنگینی نمی خورند(!)» کسانی که درباره اعراب بدین گونه فکر می کردند طبعاً نمی توانستند زیر بار تسلط آن ها بروند. سلطه عرب برای آنان هیچ گونه قابل تحمل نبود. خاصه که **استیلای عرب بدون غارت وانهدام وکشتار انجام نیافت**». (همان، صفحه ۹۱)

این گونه مورخین شاید نمی دانند و شاید هم به عمد از یاد می برند که عرب، قوم کوچکی درشبه جزیره وزمین نجد است وازآن جا که مقصد نهایی یهود از تحقیر عرب، تحقیر اسلام و بین النهرین به اسلام پیوسته است، نه فقط نمی نویسند که همان عرب ساکن نجد هم، چنان که خواهیم دید، لااقل درمقایسه با ایران عهد امپراتوران ۱۲۰۰ ساله، که سایه ای از هستی فرهنگی آنان نیافته ایم، از خرد و ادب و ثروت و فلسفه و حکمت سرشارتری برخورداربوده است، بل آنان که امروز با گرویدن به اسلام و قرآن، زبان عرب گزیده اند، یعنی مردم یمن، عراق، اردن، سوریه، لبنان، مصر، لیبی، مراکش، الجزیره، تونس و سودان، نه هرگز عرب بوده اند و نه اینک عرب اند. آن ها را مجموعه ای از «کشورهای مسلمان عرب زبان» می دانند که غالباً هنوز با زبان بومی خویش، به عنوان زبان نخست و خانوادگی، در بسیاری نقاط،

از جمله شمال و شرق آفریقا مأنوسند. در تمام این سرزمین ها به ویژه بین النهرین و یمن ومصر وشرق وجنوب دریای مدیترانه، پیش از اسلام، به گواهی تاریخ و به تأیید گنجینه دیداری موزه های سراسر جهان، تمدن های خیره کننده‌ای برقراربوده است که توصیف آن ها، با تشبیهات مورخینی از قماش زرین کوب کم ترین مطابقتی ندارد، زیرا درباره کوچک ترین این تمدن های پیش ازاسلام، درسرزمین های عرب زبان کنونی، یعنی یمن، حتی مورخ معترض ما، آقای زرین کوب، مجبور به چنین اصلاح و اعترافی بوده است:

«از آن میان سرزمین یمن، که از مواهب طبیعت بیش تر بهره داشته است از دیرباز آبادتر و برومندتر از سایر قسمت های عربستان بوده است و از همین روی، یونانیان آن را عربستان خوش بخت می خوانده اند. نیز چون بر کناره دریای هند و دریای سرخ جای می داشته است و از دیرباز برای بازرگانی میان دنیای غرب وشرق جایگاه مناسبی به شمار می آمده است، از این حیث هم مورد توجه جهانگیران ایرانی و رومی بوده است. **تاریخ هیچ قومی به اندازه تاریخ عربستان آشفته و پریشان نیست و از آن میان تاریخ یمن بیش از همه آشفته و درهم است. چنان که بسیاری از اخبار و روایات مربوط بدان را مورخان نتوانسته اند باور دارند** و درست بشمارند. بسا که خیال بافی ها و گزاف گویی ها در طی این اخبار توانسته باشد شکستی را به صورت پیروزی و یا ناکامی را به صورت کامیابی جلوه دهد. افسانه ها و داستان هایی که درمنابع عربی راجع به پادشاهان هاماوران (حمیری ها) نقل کرده اند از ارتباط آن ها با تاریخ و تمدن ایرانی حکایت می کند. این روایات شاید چنان که گفته شد، افسانه هایی بیش نباشد لیکن درهرحال از آن ها نکاتی به دست می آید. نوشته اند که شمریرعش از پادشاهان حمیری سراسر ایران را تسخیر کرد. حتی از جیحون گذشت و سغد و سمرقند را به دست کرد. گفته اند که نام سمرقند از شمرکند به نام اوست. درباره پادشاه دیگری به نام ملکیکرب نوشته اند که قوم خود را در هر گوشه از جهان بپراکند و به سیستان و خراسان برد. شگفت تر آن است که درباره برخی از این پادشاهان گفته اند که آن ها آتش پرستی پیش گرفته اند این نسبت خود تا اندازه زیادی بر وجود روابط و علایق بین ایرانیان با سرزمین هاماوران گواهی می دهد. بدین گونه عربستان خوش بخت از دیرگاه، قبل از ساسانیان

با ایران ارتباط داشته است و این که در تاریخ ها و افسانه ها نام آن با نام ایران پیوسته است برحسب تصادف نیست». (همان، صفحه ۳۷)

این گوشه ای از نجد است که خواندیم در جهان باستان حتی با ایران آقای زرین کوب هماوردی می کرده است. ایشان می گویند که تاریخ و تمدن ضبط شده از هاماوران، افسانه هایی بیش نیست، اما اگر درباره افسانه های فردوسی از او بپرسند، تمام آن را حقیقت تاریخی محض، چنان که می خوانیم، می دانند :

«درست است که درقادسیه رستم فرخ هرمزد سرداربزرگ ایران آزاده وار کوشش وکششی کرد. لیکن کوشش جوانمردانه اونشانه نومیدی وتزلزل با خود داشت. گویند او شکست ساسانیان و سقوط ایران را از روی نجوم پیش بینی کرده بود و درنامه ای که درآن ایام به برادرش نوشت او را ازین سرنوشت شوم آگاهی داده بود و به یاری و پرستاری یزدگرد اندرز داده بود. این روایت را با این نامه، فردوسی در شاهنامه نظم کرده است و **بیان شاعرانه او رنگی از درستی و درد و اندوه بدان بخشیده است**». (همان، صفحه ۱۹۵)

ضرور نمی بینم که برگسترش فرهنگ و هنر و دانش وصنعت باستان در سایر سرزمین هایی که اینک فقط مسلمان و از آن جهت و به دلیل اشتراک ادراک قرآن، عرب زبان اند، سخن را به درازا کشم، زیرا گمان نمی کنم هیچ خواننده این کتاب، از اهمیت و قدمت تمدن بین النهرین، مصر، شرق مدیترانه، شمال آفریقا، تمدن اسپارت و کارتاژ بی خبر باشد، بنابراین وظاهراً توصیفات آقای زرین کوب و از آن قماش، فقط می تواند شامل مکه و مدینه، یعنی سرزمین اصلی نزول وحی وقرآن باشد. بدین گونه تبلیغات یهود، از زبان این به اصطلاح مورخین، چنین خلاصه می شود که: آن گروه از مردم مورد خطاب وحی و آیات قرآن، چندان وحشی، نادان و بی فرهنگ بوده اند که تشخیص درست ازنادرست نمی دادند وظاهراً فقط بدان سبب جذب پیامبر اسلام شده اند که رسول خدا بدانان وعده غارت و غنیمت و دریافت جزیه می داده است!!!

«**مکه در آن زمان به جهت موقع تجارتی خویش بهشت توانگران و بازرگانان قریش** و درعین حال به سبب ایمنی وقدس خانه کعبه **پناهگاه صعلوکان و خونیان و مطرودان عرب بود**. این شهر ازقدیم ـ حتی از مدت ها پیش ازبطلمیوس ـ به سبب آن که درگذرگاه جاده بازرگانی که بین ممالک هند و یمن با ممالک مجاور دریای مدیترانه می گذشت واقع بوده است **اهمیت بازرگانی تمام داشته** و اهل مکه گذشته از فوایدی که از حمایت و راهنمایی این کاروان های بازرگانی به دست می آورده اند **خود نیز درتجارت با شام و یمن دست اندر کار بوده اند. مکه در آن زمان مرکز داد و ستد و کانون پول و سرمایه بود**. رباخواران آن شهر در تاری که از سرمایه و سودا تنیده بودند نه فقط اهل مکه، بل که بدویان مجاور را نیز گرفتارکرده بودند. حکومت مکه در دست مجمعی از رؤساء وشیوخ شهربود واین مجمع که «ملاء» خوانده می شد، **درحقیقت مجلس مشورتی بود و قدرت و اختیاردیگری نداشت. دراین مجلس تصمیم هایی نافذ شناخته می شد که مورد اتفاق جمع باشد**. البته شیوخ و رؤساء برحسب تفاوت در ثروت و قدرت خویش غالباً موفق می شدند که در «ملاء» رضا و موافقت دیگران را جلب کنند. سوگند و پیمان مهم ترین وسیله جلب موافقت تام «ملاء» درموارد مهم به شمارمی آمد. وجود خانه کعبه که ازقدیم مطاف و مزار طوایف و قبایل عرب بود نیز ازجهات ترقی و توسعه ی شهر مکه به شمار می آمد. ازین رو بین طوایف عرب از قدیم برسر تولی آن معبد کشمکش ورقابت بوده است و تولی آن بین عمالقه و جرهمی ها و خزاعی ها دست به دست گشته بود تا مقارن روزگار اسلام که در دست قریش بود». (همان، صفحه ۲۴۲)

ناگهان آن سرزمین شتر و سوسمار، آن مردم بی فرهنگ و مقدار، که نمک ازکافور، سیم از زر وسنگ ازگوهر تفاوت نمی دانستند، در نقل فوق به مرکزداد وستد وکانون پول وسرمایه وشاه راه تجارت شرق وغرب بدل می شود و این هنوز اوصاف مکه ای است، که پیامبر درآن به سخن درنیامده است! آیا مورخ ما هنگامی که آن سخنان را درباره بی سروپایی عرب می ساخت نیز، به این میزان از اهمیت اقتصادی و سیاسی وفرهنگی مکه واقف بود؟ به راستی که تاریخ دردست وزبان و سرقلم این شبه مورخان به بازیچه ای برای فریب مردم وارتزاق آنان بدل شده است. آیا چه گونه باورکنیم که آنان به مقصد تاریخ

سازی خود واقف نبوده اند و چه گونه آن ها را مورخ بشناسیم، که به جای ارائه مستندات تاریخی، خواننده را در محاصره الفاظ معین، به سر مقصدی معین می برند؟!! باری، من این چند مایه ازنشانه رشد را، که پایه اشرافیت و فرهنگ و هنر و صنعت در مکه است، هنوز از زبان شخص زرین کوب آوردم، اما حقیقتِ هستی، هویت و فرهنگ، ادب و دانش عرب، از این اشاره ایشان بسی فراتر بوده است.

«کلمه عرب از جهت اشتقاق یک کلمه سامی است به معنی صحرا یا مقیم صحرا، و **هیچ گونه معنی قومی و نژادی ندارد**. کلمه عرب عبری در سفر اشعیا و سفر ارمیا به همین معنی آمده است. قرآن کریم کلمه اعراب را به معنی بدوی به کار برده است. سفر مکابیان دوم عرب و بدوی را مرادف می‌آورد. نخستین بار که تورات این کلمه را به معنی خاص آن آورده در سفر ارمیا است که عبارت «شاهان دیار عرب» را به کار می برد... دداد که در عهد عتیق مکرر از آن سخن آمده شهر علای کنونی است که در واحه های شمالی حجاز است و به روزگاران دراز در ناحیه ی شمال جزیره از مراکز عمده ی سبئیان به شمار می رفته است زیرا **مسلم است که این قوم دراوج نفوذ تجارتی شان بر همه ی راه های تجارتی که از حجاز به سوی شمال عبور می کند و به بنادر مدیترانه می رسد تسلط یافته و در طول این راه ها مستعمره هایی داشته اند...**
در سفر ایوب نام سبا قرین تیماست. **ایوب، سراینده ی لطیف ترین اشعاری که دنیای قدیم سامی پدید آورد، عرب بود نه یهود**؛ و این نکته از ترکیب نام او (ایوب، آیوب) و از نکاتی که در کتاب خود درباره ی شمال عربستان آورده است به خوبی هویداست. در ذیل سفر امثال، پندهایی از آگور پسر یاقه و لموئیل هست. این هر دو از شاهان مسا بوده اند که یک قبیله ی اسماعیلی است. نام این دوشخص به صورت دیگر در بعضی الواح معینی و دیگر الواح عربستان جنوبی هست...
دیودورسیسیلی همین نظر را تکرار می کند و **عربستان را سرزمین ادویه ی معطر می شمارد و خاک آن را خوش بو می داند**. پلینی در کتاب تاریخ طبیعی (کتاب۶) که اطلاعات مردم روم را به سال ۷۰ میلادی درباره ی ممالک شرقی در آن مختصر آورده، همین مطلب را تأیید می کند و در جای دیگر می افزاید که سبئیان به واسطه کندر و بخور معروف ترین قبایل عربند. مسلم است که در آن روزگار بخور از حضرموت به دست می‌آمده است. **گویی مردم یونان و روم پنداشته اند که همه ی کالایی**

که مردم عرب داد و ستد می‌کنند محصول دیار ایشان است. بدین سان بازرگانان محل اصلی کالای خود را که حبشه یا هندوستان بود به دقت مکتوم می‌داشتند. **انحصار با دقت کامل انجام می‌گرفت...**
از ادبیات محلی عربستان جنوبی هرچه هست، لوح های قدیم است که بر فلز یا سنگ نقش شده و آن چه بر اشیاء فناناپذیر بوده چون اسناد معاملات و داستان‌های تاریخی یا منتخبات ادبی خالص همگی از میان رفته است. **قدیم‌ترین لوحی که به دست آمده مربوط به قرن ششم تا هفتم پیش از میلاد است...**
کرستن نیبوهر، اول کس بود که اروپاییان را از وجود الواح عربی آگاه کرد، و ژوزف هالیوی، یعنی نخستین اروپایی که پس از دوران ایلوس گالوس قدم به نجران یمن گذاشت، **۶۸۵ لوح از ۳۷ محل با خود آورد**. میان سال های ۱۸۸۲ و ۱۸۹۴ ادوارد گلازر چهار مسافرت علمی کرد و قریب **۲۰۰۰ لوح فراهم آورد که هنوز بعضی از آن‌ها منتشر نشده است**. مجموعه الواحی که اکنون به دست است **و تاریخ آن کم‌تر از هفت قرن پیش از میلاد نیست، بالغ بر ۳۰۰۰ است**. ث. س. ارنو که آثار مارب را به سال ۱۸۴۳ کشف کرد، نزدیک به شصت لوح را رونویش کرده و برای این منظور جان خود را به خطر انداخته است. به سال ۱۸۳۷ جیمس ر. ولستد افسر نیروی دریایی انگلیس قسمتی از لوح نقب‌الحجر را انتشار داد و مردم اروپا برای نخستین بار نوشته عربی جنوبی را دیدند. کشف مطالب نوشته ها به دست امیل رودیگر از مردم هاله به سال ۱۸۳۷ و جسنیوس به سال ۱۸۴۱ انجام گرفت...
از دوران قهرمانی ادبیات عرب که دوران جاهلیت را از حدود ۵۲۵ م. تا ۶۲۲ م. شامل است، چند مثال و بعضی داستان‌ها و مخصوصاً **مقدار نسبتاً کافی شعر به جا مانده است که همه را بعدها به دوران اسلام فراهم آورده و نشر داده‌اند. از ادبیات علمی به جز بعضی متون مربوط به جادو و هواشناسی و طب چیزی به جا نمانده است؛ مثل ها به نسبت قابل ملاحظه ای ازمعنویات وتجربیات قوم حکایت می‌کند**. لقمان حکیم که بسیاری کلمات حکمت قدیم را از زبان او گفته اند حبشی یا عبری بوده است. نام تنی چند از مردان و زنان خرد پیشه جاهلیت، از جمله اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و هند دختر خص در روایات آمده است. در مجمع‌الامثال میدانی (متوفی ۱۱۲۴ م.) و امثال العرب مفضل ضبی **از ادبیات حکمت‌آمیز دوران پیش از اسلام نمونه های بسیار هست...**
از میان همه قصاید قدیم، معلقات سبعه در صف اول جای دارد، و

تا روزگار ما نیز جهان عرب بدان اهمیت فراوان می دهد و معلقات را نکوترین حاصل صناعت شعر به حساب می آورد. به گفته داستان ها هر یک از این قصیده ها جایزه سالانه بازار عکاظ را برده و آن را به خط طلا نوشته بر دیوارکعبه آویخته اند؛ و نیز این روایات درتوضیح پیدایش قصیده ها گفته اند که درعکاظ، میان نخله وطایف درحجاز، **سالانه بازاری همچون یک مجمع ادبی به پا می شد و شاعران بزرگ بدان جا می شدند تا قصاید خویش را بخوانند و درانتظارشرف و امتیاز بمانند؛** زیرا نام شاعر اگر درآن جا جاوید می شد، شده بود وگرنه در هیچ جای دیگرنمی شد. **گویی بازارعکاظ به دوران پیش ازاسلام برای عربستان چیزی نظیر آکادمی فرانسه بوده است.** گویند که نخستین قصیده ای که توجه قاضیان عکاظ را جلب کرد قصیده امرؤالقیس (متوفی حدود ۵۴۰ م) بود، معذلک جمع آوری معلقات به دوران های بعد یعنی روزگار امویان انجام شد. حمّاد راویه سخن پرداز معروف که در نیمه قرن هشتم میلادی شهره بود، هفت قصیده طلایی را بدون تردید از قصاید دیگر برگزید و **از آن مجموعه ای پرداخت که تا کنون به بیش تر زبان های اروپایی درآمده است.**
اگرهفت قصیده مشهور را به یک سو نهیم، از شعر ماقبل اسلام مجموعه دیگری هست که به نام فراهم آرنده آن مفضل ضبی، مفضلیات نام دارد و **شامل ۱۲۰ قصیده از شاعران کم رونق تر است. گروهی دیوان های دیگر نیز هست و هم بسیاری از قطعات و منتخبات در دیوان حماسه ابوتمّام** (متوفی حدود ۸۵۰) و هم درکتاب اغانی اصفهانی (متوفی ۹۶۷ م) مضبوط است».
(فلیپ ک. حتّی، تاریخ عرب، صفحات ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۶۰، ۶۵، ۶۶، ۱۱۵، ۱۱۸ و ۱۱۹)

این ها تماماً بخش های کوچکی، آن هم فقط از یک کتاب و نه گزیده ترین آن هاست، که به وضوح و آشکاری و با نشانه هایی در دسترس و قابل درک به ما می گوید حتی درآن بخش از نجد، که عرب خالص می زیسته، اقتصاد، فرهنگ، زبان و هنر، پیش از اسلام، در اوج اقتدار و اهمیت بوده است. خواننده خود این حقایق مسلم و هنوز ناکافی و ناقص را با استنادات و افترائات زرین کوب درباره عرب بسنجد، تا برمن خرده نگیرد که می گویم این گونه مورخین تمایلات یهود درباره اسلام و عرب را تکرار کرده اند. باری، چنان که خواندیم و در پی نیز

خواهد آمد، عرب ساکن صحرا هم، نه آن گونه بوده است که مورخین گروه زرین کوب می گویند. آیا آنان در تحقیر و تضعیف قوم و فرهنگ و تاریخ عرب و همصدایی با خاور شناسان یهود، که پیوسته شرق میانه را تحقیر کرده اند، چه مقصدی را پیموده اند؟ ساده ترین کلام این که بگوییم به هنگام نوشتن القاب و انسابی از این قبیل، که همه را از نخستین صفحات کتاب دو قرن سکوت برداشته ام، دچار جنون ملی گرایی و اسیر ناسیونالیسم ناسالم، فرمایشی، بی ریشه، مسخره و بی هویتِ رضاشاهی بوده اند.

«وقتی عرب گرسنه و برهنه که چون غولان و دیوان (ص ۲۷)، جز آزمندی و سودپرستی، هیچ چیز در خاطر عرب نمی گنجد (ص ۲۹)، تنها زن وشراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می بستند (ص ۲۹)، این فرمان روایان صحرا که از تمدن و فرهنگ بی بهره بوده اند (ص ۲۹)، تاریخ هیچ قومی به اندازه تاریخ عربستان آشفته و پریشان نیست (ص ۳۷)، عرب که زندگی اش یکسره در جور و تطاول و شرک و فساد می گذشت (ص ۵۹)، عرب که عبث ترین و پراکنده ترین مردم بود (ص ۵۹)، ضمن فرمان روایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه جویی و درنده خویی عربان آشکار گشت. (ص ۹۰)». (عبدالحسین زرین کوب، دو قرن سکوت، صفحات مختلف)

اما بگذارید در برابر این تصویرهای دور از حقیقت و ذهن، که یک مورخ عامیانه پرداز و سوار بر گرده احساسات تحریک شده ملی، که تاریخ نگاری را اسبابی برای خوش آمد عمومی و ارتزاق خانوادگی فرض کرده و مسئولیتی در بیان آن نمی شناسد، سخن استادی را بیاورم که به تاریخ و به حقوق تاریخی دیگران نیز متعهد است.

«خط، از زمان کهن یکی از ابزارهای تبادل تمدن و گفت وگوی فرهنگ ها بوده است. من برای این که بتوانم تحول خط تا دوران خط قرآنی را نشان دهم، ابتدا به بیان صحنه تاریخی پیش از اسلام می پردازم. **مراد من ازبیان این صحنه تاریخی این است که بگویم تعابیر «الجاهلیة الاولی»، «الجاهلیة الاخری» و «الجاهلیة الوسطی» همه، بدفهمی از کلام الهی است. یعنی اصلاً جهل به معنای نادانی نبوده است** و این

که می‌گوییم دوران پیش از اسلام، دوران جهل و نادانی بوده، یک تفسیر عامیانه و نادرست است. برعکس، در شبه جزیره عرب از دوران بسیار کهن، آثار فرهنگی بسیار پیشرفته‌ای در اختیار است. مثلاً اگر از جنوب عربستان شروع کنیم، به اقوامی برمی‌خوریم که از هزاره دوم پیش از میلاد دارای اسم و رسم و تمدن و حتی خط بوده‌اند و از آن‌ها کتیبه بر جای مانده است...
همه این اقوام عرب، دارای خط بوده‌اند و از آن‌ها کتیبه‌هایی به جا مانده است که کتیبه «ذونوآس» یکی از آن‌هاست؛ **بنابراین باید تمدن و فرهنگ شایسته‌ای در آن منطقه وجود داشته باشد.** از میان اقوامی که در شمال عربستان می‌زیستند، «لحیانی»ها و «ثمودی»ها از بقیه معروف‌تراند. **حدود ۱۳ هزارکتیبه از دوران «ثمودی»ها کشف شده وفرهنگ و زبان و الفبای آن ها کاملاً ازاین کتیبه ها مشخص است».**
(آذرتاش آذرنوش، مجله پیام صادق، سال پنجم، شماره ۲۸، صفحه ۲۴)

ازطریق مباحث این کتاب، می‌خواهم خبرگان ملی را به بحثی بخوانم، که یک بار برای همیشه، گفت وگو درباره عرب و عجم را سامان دهند و توجه کنند که ما مردم شرق میانه، بی‌توجه به محدوده برآمدن و نام و زبان خویش، پیوسته در تاریخ سربلند زیسته‌ایم و پیش از توطئه و تمهید یهود درفراخوانی هخامنشیان، و نیز پس از اسلام، چراغ فرهنگ و تمدن بشر را بر افروخته‌ایم. می‌خواهم توجه دهم قوم عرب، که ندای اسلام را آواز داد، با بررسی‌های یهود ساخته شناخته نمی‌شود و می‌خواهم توجه دهم که اعراب از همسایگان خردمند ایرانیان‌اند، که هرچه را اینک بدان می‌نازیم، از جمله ادب ممتاز ایرانی، تحفه‌ای است که عرب همراه اسلام به ایران سپرده و اینک وقت است اشتراک فرهنگی و دینی شرق میانه را، علی‌رغم افترائات و اختلافات بی‌پایه موجود، باز شناسیم و شرق میانه کهن پیش از هخامنشیان را، که گهواره و نگین وعلت فرهنگ کنونی بشر است، بار دیگر بازسازی کنیم.

«در عربستان جنوبی دست کم از یک هزار سال پیش از میلاد مسیح با نوشتن آشنا بوده‌اند و آن را در خدمت مذهب و قانون بر روی کتیبه‌های سنگی به کار می‌برده‌اند. اما اطلاعی نداریم که آیا در

زندگی خصوصی نیز یا حتی در ثبت هنرهای کلامی از موادی بی دوام و فاسدشدنی استفاده می‌کرده‌اند یا نه؟ عربستان شمالی از نظر سنگ نبشته از چنین غنایی برخوردار نیست؛ با این حال، کتیبه هایی که به غلط به کتیبه های ثمودی و لحیانی شهرت یافته اند و همچنین کتیبه های صفایی در نزدیکی دمشق که دارای الفبایی خویشاوند با الفبای عربستان جنوبی اند، **مدت ها پیش از اسلام، از وجود عواطف مذهبی در زندگی مردم گواهی می دهند**. در ۳۲۸ م. بر گورأمرؤالقیس بن عمرو یکی از ملوک لخمی در نماره از بلاد سوریه، لوحی به خط خوابیده که وام گرفته از خط آرامی است، گذاشته شد. احتمال دارد که این خط را در زندگی خصوصی نیز به کارگرفته باشند ومسیحیان حیره نیز شاید بخشی از شعرهای خود را به این خط ضبط کرده باشند. از این رو شگفت آور نیست اگر در روزگار محمد (ص) نیز در داخل شبه جزیره عربستان شعرهایی نوشته شده باشد، که به عنوان نمونه می توان از شعر ابن مقبل یاد کرد». (کارل بروکلمان، شعر عربی در عهد جاهلی، صفحه ۱۰۷)

این نظر بروکلمان درباره ادب عرب پیش از اسلام است و متأسفانه «تاریخ ادبیات عرب» او را در اختیار نداشتم که فرانتس روزنتال در کتاب «تاریخ تاریخ نگاری در اسلام» درباره آن گفته است : «مرجعی نمی شناسیم که بتواند جایگزین تاریخ ادبیات عرب بروکلمان شود». او محققی است که از هیچ بابت دچار گزافه گویی نبوده است. در غیبت و به جای آن سند، می توانم اشاره ای از «شوقی ضیف» بیاورم، که کتاب اش «تاریخ ادبی عرب» بی‌تعصب ملی و بومی، ما را به جهان اندیشه و تغزل و خرد عرب پیش از اسلام می برد و توضیحات وتوصیفاتی می‌آورد که هیچ اندیشه فروخته نشده‌ای برصحت آن ها تردید نمی‌کند ونشان می دهد که درست درمیانه نجد، اوضاع انسان نه آن گونه بوده است که گروه زرین کوب می گویند :

«این که در شعر جاهلی، بل‌که به طور کلی در شعر عربی، «زحافات» بسیار هست مطلبی است معلوم؛ از جمله «اقواء» بسیار شیوع دارد و آن عبارت است از اختلاف حرکت روی. مثلاً در معلقه امرؤالقیس که بنای قصیده بر کسر لام های آخر ابیات آمده، در بیت زیر، لام مضموم است:

کان اباناً فی افانین و دقه　　　　کبیر اناس فی بجاد مزمل

یعنی «کوه ابان زیر رشته های باران، گویی پیرمردی است در لباس راه راه». به نظر ما همین که شعر جاهلی عیوب مذکور را حفظ کرده خود تا حدی صحت آن را ثابت می کند و برخلاف تصور متجددان، راویان در آن «اصلاحات» فراوان نکرده اند. به هرحال اشعاری که نمانیده مرحله خامی وزن وقافیه شعرجاهلی باشد دردست نداریم وهمین شاعران که قصایدی با وزن مختل و قافیه معیوب از آنان روایت شده، قصاید متعدد دارند که وزن و قافیه اش درست است و نشان می دهد که آن لغزش ها به ندرت و استثنایی بوده است. بعضی از قدما و متأخران گفته اند که قدیم ترین بحر شعر عربی رجز است که از سجع پدید آمده، و مربوط است به «حدی» که برای شتران می خوانند؛ و همآهنگ گام شتران هامون نورد است وگفته اند که اوزان دیگر از آن زاده شده. اما این فرض محض است، آن چه می شود گفت این است که رجز شایع ترین وزن در جاهلیت بوده، چرا که در هر حرکت و هرکاری چه صلح وچه جنگ، بدان وزن بدیهه سرایی می کردند. اما شیوع این وزن به معنای سابقه دارتر و کهنه تر بودن آن نیست، بل که تنها بدین معناست که وزنی مردمی و توده ای بوده است. چه شاعران ممتاز جاهلی دربحر رجزشعر نمی گفتند بل که در وزن طویل، بسیط، کامل، وافر، سریع، مدید، منسرح، خفیف، متقارب یا هزج می سرودند؛ به ویژه اشعار دربحر طویل، بسیط و کامل، بیش تر و پردامنه تر است».
(شوقی ضیف، تاریخ ادبی عرب، صفحه ۱۷۹)

تنوع اوزان شعر عرب، از دیرهنگام، از نظم وقاعده در زبان عرب و از قدرت و استحکام و در عین حال روانی و شکل پذیری آن سخن گفته است. می توان از منابع دیگر نیز وسعت نازک اندیشی شاعرانه و یا انسان دوستی شریف و تربیت شده عرب پیش ازاسلام را برشمرد و معلوم کرد که در نجد پیش از اسلام، تمام ابزار تفکر و تعقل فراهم بوده، مردم آن با جهان داد وستد می کرده اند و نوعی پیوند و ارتباط و اتحاد سیاسی را بین اقوام عرب درگیر با مشکلات ملی شاهدیم و می بینیم که اسلام، نه برزمینه تهی وبا همراهی انسانی که آقای زرین کوب تصویر می کند، بل بر جامعه ای فرود آمد، که تشنه و بی تاب شنیدن سخنی ناب بود.

«پس اگر شعر جاهلی را غنایی بدانیم، دور نرفته ایم زیرا در تصویر

نفسانیات فردی واحساسات وعواطفی که دردل خلجان دارد همانند شعر غنایی غربی است، خواه موقعی که شاعرحماسه و فخریه می‌سراید یا مدح و هجو می‌گوید یا به تغزل و مرثیه و یا به پوزش و عتاب می‌پردازد یا محیط خود را توصیف می‌کند، وموضوعات دیگر. و نیز از آن جهت با شعر غنایی لیریک یونانی شبیه است که شعرجاهلی هم، به آواز و «غناء» خوانده می‌شد. ظاهراً شاعران، خود شعرشان را تغنی می‌کردند».
(شوقی ضیف، تاریخ ادبی عرب، صفحه ۱۸۳)

این توصیف شوقی ضیف از شعر عرب پیش از اسلام را بار دیگر بخوانید تا عیان شود که لااقل از ۲۰۰ سال مانده به ظهور اسلام در شبه جزیره، ارزش کلام تا به کجا می‌رفته، گوینده وسراینده عرب تا چه اندازه با جهان و با عناصر اطراف خویش پیوند عاطفی وعقلی و مادی داشته وتا چه حد ازآن متأثر می‌شده، که برای بیان وسعت این تأثیر، به تلفیق وتدبیر موسیقی وکلام ناگزیربوده است. آیا حکم زیر درباره فرهنگ عرب پیش از اسلام را، می‌توان دست کم گرفت؟

«نخستین چیزی که در مضامین شعر جاهلی به نظر می‌آید **سادگی و وضوح و بی‌تکلفی آن است**. معانی شعر چه آن جا که بیان احساسات است و چه آن‌جا که طبیعت پیرامون را تصویر می‌کند، دور از ذهن و اغراق‌آمیز نیست. **شاعر جاهلی با گزافه و مبالغه آشنا نیست و از حدود اعتدال بیرون نمی‌رود.** به نظر ما این خصوصیت به آن جا برمی‌گردد که هنرمند در صدد آن نبوده که اراده خود را بر احساسات و اشیاء تحمیل نماید، و **با امانت به ضبط و نقل صورحقیقی آن مبادرت ورزیده؛ بی‌هیچ تعدیلی که لازمه تماس با جوهر حقایق است**. از این جهت شعر جاهلی سند معتبری است برای کسی که بخواهد زندگانی و محیط شاعر جاهلی را با ریگزارها و دره‌ها و تپه‌ها و چرا گاه‌ها و دد و دام ومور و مرغ و مارش بشناسد. قدما این نکته را دریافته بودند و هر جا از عادات وگونه‌های زندگی جاهلی سخن درمیان است از شعر شاهد می‌آورند. جاحظ وقتی کتاب الحیوان را نوشت درآثارجاهلیت مواد تقریباً تمام نشدنی ازوصف حیوان وطبایع وخصوصیات ومشخصات آن یافت، و این بدان معناست که شاعر جاهلی در توصیف حیوان تصرفات خود سرانه نکرده و آب و رنگ خیال بر آن نکشیده تا حایل حقیقت‌اش گردد. می‌توان این واقع نگاری را درتوصیف جنگ بین قبایل از زبان شاعران

ملاحظه کرد که هر گاه هزیمت یافته، یا پشت به میدان کرده، گریخته‌اند به شکست و فرار قوم خود اعتراف دارند. **شاعران جاهلی در ستایش شجاعت و جنگ‌آزمودگی خصم، بخل به خرج نمی‌دهند** و قصایدی در این مضمون دارند که «منصفات» نامیده می‌شود و پیش تر اشاره کردیم. این از آن جاست که **حقیقت را واژگونه نمی‌کنند و مقاصد و روابط آن را تغییر نمی‌دهند بل‌که تسلیم واقعیت‌اند و عنان تخیل و تأثر خود را در قبال آن محکم به دست دارند**. حاصل مراد این که اشعار جاهلی در کل این صفت را دارند و اگر ندرتاً در بیتی نوعی مبالغه رفته، بسیار غریب و تک افتاده است. **به‌گمان ما شیوع روحیه واقع بینی، به اندیشه آنان خصلتی گزارش‌گونه بخشیده است**. گفته‌های شان عادتاً مستند به حقیقت است، بی هیچ دروغ اندودگی یا ناخالصی».
(شوقی ضیف، تاریخ ادبی عرب، صفحه ۲۱۳)

هنر هر ملت و قوم، به خصوص هنربومی، طبیعی و غیر مکلف آن، ویژگی رفتاری ونگرش عمومی مسلط برآن ملت وقوم را بازمی‌گوید که به کمال در بیان و اثر هنرمند منعکس و آینه طبع و پسند مردم و محیط‌اش است. شرح فوق، که با عین شعر جاهلی عرب منطبق است، آشکارا می‌گوید که هنرمند عرب نه اهل تکلف و نه اهل معامله با درک خویش بوده است و آن‌چه او را برمی‌انگیخته، نه صور خیال، چنان که در شعر فارسی قرن ۶ به بعد شاهدیم، بل جذبه ادراک طبیعی و میل وصال به صورحقیقی بوده است. اگرعناصر پرورنده خیال در میان قوم و ملتی، چنین معصومانه و ساده و در عین باروری و بلوغ دیده می‌شود، چه گونه می‌توان با آن ملت از طریق توصیفات ناپخته و ارجاعات ناصحیح آقای زرین‌کوب آشنا شد؟

«از عرب عهد جاهلیت، به خصوص اهالی حیره و یمامه و یمن و نجد و حجاز، قصایدی عالی با اسلوبی استوار در حکمت و نصیحت و مدح و رثاء و حماسه و هجاء و وصف مناظر و شرح احساسات طبیعی روایت شده که مهارت آن قوم را در هنر شاعری و اثر شعر را در زندگی بدوی ایشان ثابت می‌کند». (ابوالفرج اصفهانی، الاغانی، مقدمه آقای فریدنی، صفحه هفت)

پس، آن عرب که به اجزاء اندیشه آدمی راد داشت، زبان را به خدمت

خیال خود می‌گماشت و بسیار نشانه داریم که تفکر او از فرط زلالی متکلف نبوده، به اغراق و تطویل تمایل نداشت و چه در غضب و چه در لطف، و چه با یار و چه با باران، چنان که در زیر می‌خوانید، بیان‌اش بی‌ملاحظه کاری و صنعت سازی به کار می‌افتاد؛ مسلماً آن عرب نبوده است، که نمک از کافور نشناسد.

«فاطمه! ناز، کم کن،
و اگر به راستی دل بر ترک من نهاده‌ای باری خوش‌تر از این!
و اگر بعضی اخلاق مرا نمی‌پسندی،
دل من بازپس ده، جدا شو و آرام گیر.
آری، تو فریفته آنی که عشق‌ات قاتل من است،
و هر چه بفرمایی دل من آن کند
و این اشک ریختن‌ات جز برای آن نیست
که در قمار عشق دل خوار و خسته‌ام را پاک ببری.

رگباری گران‌بار از ابری نزدیک فروریخت
زمین را فراگرفت و روان شد.
سیلاب برخاسته، کوه و دره را می‌پوشانید،
و چون فرومی نشست، تیزی سر کوه بیرون می‌آمد.
– مارمولک چالاک را چنان دوان بینی،
که چنگال فروکشیده‌اش از خاک، پاک است – .
و با نخستین ریزش باران تارک درختان را
چون سرهای دستار پیچیده بینی.
پس از زمانی، بارانی پر زور و پیگیر جای آن را می‌گیرد،
و از گوشه و کنار شکاف‌ها جوی‌ها روان می‌سازد.
باد صبا ابرها را می‌برد، و بعد از ظهر
باد جنوب، ابر سیل‌انگیز دیگری می‌آورد.
موج سیلاب پهنای «خیم» و «جفاف» و «یسر» را فرامی گیرد.
(شوقی ضیف، تاریخ ادبی عرب، صفحه ۲۴۲)

صدسال مانده به ظهوراسلام، امرؤالقیس شاعر عرب، وصف عشق و غمزه‌های معشوق و دیدارش با باران را بازمی‌گوید. ۸۰۰ سال پس از امرؤالقیس هم، شعر فارسی با وام بسیار به اوزان عروضی

و کلام و لغت عرب، نتوانست به زیبایی جادویی و به جلوه و جلای کلام این شاعر دوران جاهلیت عرب، و نیز به بکارت بیان او برسد.

«به نثر عربی کم‌تر از شعر عربی، در زمان جاهلیت، دست‌رسی یافته‌ایم و این مقدار هم که یافته‌ایم به قدری ناچیز است که به سختی می‌توان به اتکاء آن نظری داد. **این امر بدان سبب نیست که اعراب از نثر روی گردان بودند، زیرا چنان که خواهیم دید این قوم به خطابه و ضرب المثل و روایت قصه‌های تاریخی و خیالی سخت مشتاق بود** و چنان‌اش به خاطر می‌سپرد که در نقل آن از قوه حافظه استفاده می‌کرد، نه نیروی کتابت و **باز هم مراد این نیست که اعراب نوشتن نمی‌دانستند**، خط و کتابت در بعضی از بلاد عرب به خصوص در شهرها شایع بود ولی آن چنان ابتدایی و ساده که توان تدوین کتب و قصص و رسائل ادبی را نداشت فقط می‌توانست برخی نیازهای تجاری یا سیاسی را برآورد. اعراب ـ چنان که جاحظ می‌گوید، پیمان‌نامه‌های سیاسی را «مهارق» می‌گفتند و آن‌ها در نهایت سادگی و دوری از هر هنر لفظی و معنوی تنظیم می گشتند». (حنا الفاخوری، تاریخ ادبیات زبان عربی، صفحه ۱۵۸)

برخورد الفاخوری، با ادبیات عرب امین است، به دنبال تعصب و تفاخر، اغراق و جعل و نیز زینت و جلوه نیست و همین، تردید آدمی را در صحت سخن او می‌کُشد و باور می‌کند که نمونه‌های کتاب‌اش از ادب و بیان عرب را، خود نساخته و حاصل تفحص اوست.

«او اسقف نجران و خطیب و حکیم و قاضی عرب در زمان خود بود. قس بن ساعده به سوق عکاظ بسیار می‌رفت و برای مردم سخن می‌گفت و از بت پرستی نهی می‌کرد و از خشم و غضب خداوند می ترسانید. او خود از دنیا و حطام آن بیزار بود و به قدر حاجت اکتفا می‌کرد و مردم را موعظه می‌کرد تا خدای یکتا را پرستند. در حدود سال ۶۰۰ میلادی پس از عمری دراز وفات یافت. **سخن او از صنایع لفظی به دور بود و تنها به سجع هایی در جمله هایی کوتاه بسنده می‌کرد.** به هنگام سخن به آوردن امثال وحکم توجه خاص داشت. ازخطبه هایی که او درسوق عکاظ خوانده و راویان روایت کرده‌اند یکی این است:

«ای مردم بشنوید و در گوش گیرید و چون در گوش گرفتید از آن سود برید. هر آینه هر که زندگی کرد بمرد و هر که مرد از دست بشد. آن چه آمدنی است می‌آید. باران و نبات و رزق‌ها و قوت‌ها. پدران و مادران و

زندگان و مردگان، مجموع و پراکنده. نشانه هایی از پس نشانه ها. شبی فروهشته و سقفی افراشته. در آسمان خبرها و در زمین عبرت ها ست».
(حنا الفاخوری، تاریخ ادبیات زبان عربی، صفحه۱۵۷)

اما با افسوس و حیرت تمام، حتی برخی از محققین ما هم، که انتظار می رود لااقل نگاهی آشنا به ادب عرب داشته باشند، با انگیزه ای که از آن سخن خواهم گفت، کوشیده اند که این دست مایه مسلم عرب را، که زبان وبیان باشد، از آن جا که نمی توانند نادیده انگارند، لااقل با تعصب ملی خویش اندود کنند. از این نشانه ها می توان به وسعت ویرانی حاصل از آثار تاریخ نگاران سده اخیر، حتی در اذهان صاحب سخنان نیز آشنا شد و آن گاه قیاس کرد که بر تصور عمومی چه آمده است!

«باید افزود که با توجه به جوانب مختلف، **حتی همین اشعارموجود نه تنها نشان حکمت وعلم و اندیشه نیست که بعضاً نشانگرحقارت و پستی و دوری از ارزش های انسانی و واقعی است** (!). باید دید این شعرها به چه منظوری سروده شده و درچه مقاطعی ازآن ها استفاده می شده است. به طورکلی شعریکی ازضرورت های زندگی عرب و وسیله ای برای تفاخر و اثبات برتری نسب بوده است». (رسول جعفریان، تاریخ سیاسی اسلام، جلد۱، ص۲۱۴)

آقای جعفریان، پیش ازبیان این سخن درخشان خویش نیز، که در شعر جاهلی نشان حکمت واندیشه نیست، کوشیده بودند که عرب را اصولاً از توانایی خواندن نیز خالی کنند و بی توجه به این همه نبشته و لوح و حجاری و غیره که ازشمال تا جنوب نجد یافته ایم، معتقد بوده اند که:

«**قدرت برخواندن ونوشتن دریک جامعه نشانی است ازمعارف علمی وفرهنگ وتمدن، و درصورتی که جامعه، ازاین مسأله بی بهره باشد زندگی او خالی از فرهنگ و دانش خواهد بود. تجارب ملت های گذشته و یا معاصر جز با خواندن و نوشتن نمی تواند به دیگران انتقال یابد، و ملتی که ازاین نعمت بی بهره باشد، نمی توان به رشد آن، حتی در طی قرون متمادی امیدی داشت**. آن چه از قرآن و روایات اسلامی و تاریخ های مورخان از قدیم و جدید برمی آید، همه حاکی از آن است که ملت عرب درجاهلیت به جزافراد معدودی، ازنعمت سواد محروم بوده اند». (همان، صفحه۲۰۷)

من البته قصدم بحث و ورود به این اشاره ایشان نیست، تنها توجه می‌دهم که این گونه مقدمات کلی و درست، درباره مللی که فاقد توانایی خواندن و نوشتن بوده‌اند، هرچند به هیچ روی نمی‌تواند شامل عرب شود، ولی پس از این خواهیم دید، که آقای جعفریان، ایران پیش از اسلام را در شمول این ارزیابی خویش نیاورده‌اند!

«آن چه مهم است و می‌تواند شعر را نشان برجستگی فرهنگ بنمایاند، این است که: اشعار دارای محتوای عالی و احساسات پاک انسانی باشد **و الا شعر گفتن از سبزه‌زار، طلوع خورشید و غروب آن، اشعاری که در وصف یار مادی و عشق ظاهری و حماسه جنگ و امثال آن باشد نشانگر رشد فرهنگ و تمدن نیست** (!). شاعر جاهلی موضوعی برای شعر گفتن جز شتر در بیابان، مسافرت به بیابان‌های دوردست، وصف معشوق و یار خود، دفاع از مجد و شرف خیالی قبیله خود و هجو دشمن قبیله‌اش، ندارد؛ چرا که زندگی مادی صرف، آن هم در بادیه و صحرا و آن هم در صحراهای خشک و خالی از آب و علف، موضوع دیگری غیر از این‌ها ندارد». (همان، صفحه۲۱۵)

اگر با همین نگاه و ملاک آقای جعفریان، بر دست‌آورد ادب فارسی، که ۹۹ درصد آن شعر است، وارد شویم؛ پس باید تمامی آن را به آب بشوییم و از بازخوانی آن‌ها استغفار کنیم. همچنین است ترانه‌های سراسرعالم، ازآن چه درپای گهواره طفلان شیرخوارخوانند، تا مرثیه هایی که برخاک رفتگان آرند. شاید که ایشان ماهیت شعر را با خطابه و بحث و تفسیر و تحشیه اشتباه گرفته باشند و کاش لااقل نمونه‌ای از شعر «دارای محتوای عالی و احساسات پاک انسانی» می‌آوردند، تا ببینیم احساسات پاک انسانی اصولاً چه گونه چیزی است و چه طور می‌تواند از بیان درباره سبزه‌زار، طلوع خورشید و غروب آن و یار مادی و عشق ظاهری و حماسه جنگ و به طور کلی محبت و یا ستیز و حالات و خیالات گاه خام انسانی خالی باشد؟

«ما در ذیل، یک نمونه از اشعاری که درمجموعه قصیده‌های معلقات سبع ذکرشده نقل می‌کنیم: طرفه، شاعریکی ازمعلقات دروصف شترخود گوید:

«چون می‌ایستد در عظمت و شکوه درست چون پل‌های رومی است که سازنده‌اش سوگند خورده آن را با ساروج و آجر برآورد.
گلگون ریش، قوی پشت، تکاور و سبک رفتاراست، کوهان‌اش چون طاقی است که از سنگ‌های سخت برآورده باشند.
گاه‌گاهی ناقه‌ی من با آن سر بزرگ و دست و پای بلندش چنان در رفتار به نشاط می‌آید که هر بار از جاده خارج می‌شود!
جای تسمه‌های جهاز پشت او چون آثاری است که پس از روزگار دراز از آب بر صخره‌های صمّا باقی می‌ماند، این خط‌ها گاه به هم نزدیک و گاه از هم دور می‌شوند، همچون تارهای سپید بر جامه چاک شده».
اشعار دیگرجاهلی نیز جزشرّ و شراب و شمشیر و شتر و... سخن دیگری ندارد». (همان، صفحه۲۱۵)

اگرشعر باید بیان شیوای شیدایی و دل‌بستگی‌های آدمی بر هر شیئی و پدیده مادی و یا تصوری باشد، که ناگزیر به آن‌ها متوسل و محتاج می‌شود - چه پاره‌ای نان و یا خدای متعال باشد - پس شعر بالا، که آقای جعفریان از معلقات آورده‌اند، در استحکام و فن، در توصیف و مضمون و درگزینش الفاظ، درادب زمان خویش نظیرندارد. زیرا نمی‌توان تصور کرد که بتوان برابری مطابق‌تر از پل‌های رومیان، در بیان و وصف زیبایی، قدرت، تحمل و سودمندی شتر آورد، و همین کافی است که شعر بالا را، خلاف تصور آقای جعفریان، نهایت نشان از قدرت اندیشه نزد شاعر عهد جاهلی عرب شمرد. به راستی که تشبیهات این شعر، خود از ذهنی خبر می‌دهد که خامی نمی‌داند.

«در این میان جای تعجب و شگفتی آن است که **در همین دوران که عرب جاهلی در جهل و بی‌سوادی بوده، مناطق روم و ایران (!) در حد بالایی از این نعمت بهره‌مند بوده‌اند**. در حدود یک هزار سال قبل از آن در یونان علم و دانش در سطح پیشرفته‌ای وجود داشته و صدها کتاب تألیف شده است. و در حالی که قوم عرب در روابط تجاری خود با مناطق روم و ایران رفت و آمد داشته، از این بُعد بسیار عقب مانده است». (همان، صفحه ۲۱۰)

اینک آشکارمی‌شود که آن تعریف جدید شعر، آن نسبت بی‌سوادی به

عرب و آن سقوط شعر عرب جاهلی به دست آقای جعفریان، همه و همه بنیان ناسیونالیستی دارد! مقایسه بین عرب عهد جاهلی و یونان، از منطق تاریخی و از علل و اسباب برابردر رشد ملت ها برخوردار نیست. وانگهی سرزمین عرب، دو هزاره پیش از ایلغار هخامنشیان، آن گاه که نام یونان نیز نبود، مهد دانش و اندیشه شمرده می شد، از آن پس نیزعرب تا پیش ازاسلام، ادعا و امکان حضور درفرهنگ عمومی بشر نداشته و پس از اسلام نیز، فرهنگی گسترده تر از یونان عرضه کرده است. همین امرمورخ ومحققی را، که پای در زنجیر تفاخرملی نداشته باشد، به این پرسش متقابل می رساند که: چرا از امپراتوران ۱۲۰۰ ساله ایرانی، همانند جمهوری یونان، بابل و یا لااقل درحد عرب عهد جاهلی، میراث فرهنگی به جای نمانده است؟ سؤالی که معلوم می کند ایرانیان، پیش از اسلام، با معیار آقای جعفریان، تا چه اندازه «جاهل و بی سواد» بوده اند، چندان که جهان باستان از سخن و سودای آن ها خالی مانده است. اگر این گفتارها محرک ملی ندارد، پس به راستی آقای جعفریان با کدام دست مایه، عرب را، که لااقل عنتره، زهیر، میمون، ذبیانی، علقمه، لبید، امرؤالقیس، طرفه، ثابت و خنساء و به اعتراف و پذیرش خودشان، معلقات را داشته، زیر دست و پای ما می ریزد، که کلام و نامی در حافظه فرهنگی جهان نگذارده ایم؟!!

«زمانی که تا این حد چهره اشعارجاهلی مخدوش باشد وبه درستی نتوان صحیح را ازغلط جدا کرد به ناچار دروهله اول نمی توان به درستی از راه این اشعار، جاهلیت را شناخت؛ **ما به نوبه خود یقین داریم که این اشعار بعضاً از جاهلیت باقی مانده** گرچه باتوجه به انگیزه های مختلف قومی و نژادی برخی از آن ها دستکاری شده باشد». (همان، صفحه۲۱۴)

می بینیم که آقای جعفریان پذیرفته اند که شعر و ادب عرب جاهلی افسانه نیست، پس چه گونه آن ها از ما، که سطری سخن مضبوط، چه منظوم و چه غیر آن نداشته ایم، «بسیار عقب مانده تر» ارزیابی می شوند؟ و این ها هنوز گفتار درباره عرب عهد جاهلی است، برای آن

که ببینید پس ازاسلام، در دوران اموی و عباسی، زبان و بیان عرب، درشعر و ادب و حکمت وفلسفه، تا چه پایه ای ارتفاع گرفت و اشتیاق آنان به هضم ودریافت وحتی پرداخت مانده های فرهنگی ملل مسلمان شده و یا غیرمسلمان، تا چه حد وسیع و عالی مشرب بود، از آن که نمی‌خواهم به تطویل طولانی تسلیم شوم، به کتاب ها و کتاب نامه ها رجوع می دهم، که اشاره های اصفهانی درالاغانی به شعر و موسیقی و کلام عرب عهد جاهلی و اموی و عباسی، خود تفصیل کاملی است. حاصل این که، درسه قرن نخست پس از اسلام، یعنی همان زمان که با هزار وصله و عاریه، خط و زبان کنونی خویش را، از خط و زبان عرب بیرون می کشیدیم و به سخن گفتن فخیم و منظم و مربوط وامی داشتیم تا درپایان قرن چهارم، نخستین کتاب ها را به خط وزبان جدید خود برآوریم، که مطلب تازه‌ای در آن ها نیست؛ دست مایه فرهنگی عرب، ازهزاران کتاب درمی گذرد، که تنوع عناوین آن، از تشنگی عرب در هضم و بلع و حتی بازخوانی و نقد فرهنگ جهان حکایت دارد، که خود ریشه در سنت تفکر کهن عرب و تعلق آن به فرهنگ غنی بین النهرین نشان می‌آورد.

قرآن، برترین نشانه امتیاز زبان عرب

ازاین آثار وعلائم که بگذریم، آن گاه به گام استوارترین ادله تاریخی، فرهنگی، اجتماعی، علمی وفلسفی دراثبات گسترده بودن تمدن وخرد واندیشه و علم درنزد عرب، یعنی قرآن، این شاهکار و حاصل جاودان زبان و بیان و گمان، در شرق میانه می رسیم.

> «به قلم و آن چه می‌نویسد قسم، که به لطف و نعمت پروردگار، تو دیوانه نیستی و قیمتی است تو را بی منت، و بزرگی و خلق خوش در تو بی کرانه است». (قلم، ۴-۱)

ازیاد نبریم که زبان قرآن، زبان وارداتی برعرب نبود. قرآن آن ارتباط

مصطلح و معمول و آن زبان جاری مردم نجد است، که فصاحت اش ابزار تسخیر قلوب مردم عرب و سپس سلسله ای از ملل بوده است که به شکرانه دریافت قرآن، زبان پدری و تاریخی خود وانهادند و بیان عرب را ارجح یافتند. زرین کوبان گمان می کنند چنین تلاطمی دربین این همه مردم و ملل، در این همه تنوع زیستی، با تازیانه میسر شده است! اما استقبال عرب از قرآن به سهولت نشان می دهد که این قوم شیفته فصاحت، دانایی و کلام محکم بود و یکی ازصدها نشانه آن، همین سرآغاز سوره قلم است. آیا این سخنان خرد پسند که در مکه و پیش از غلبه نهایی رسول خدا نازل شده، می تواند بر مردمی عامی خوانده شود، آن مردم عامی معنی آن را دریابند، بر آن مفتون شوند و به دعوت های آن بگروند؟

آیا تصویری که این چند آیه و تمامی سوره قلم برمی سازد، و از گروه بندی اجتماعی در قالب الفاظی سرشار از حکمت و خرد حکایت دارد، برعربی خوانده شده، که به گفته گروه زرین کوب، نادان محض بوده است؟! پس چه گونه او معانی این سخنان را دریافته، به آن دل بسته، ایمان آورده و در راه تحقق پیام آن جان باخته است؟ عربی که اینان وصف می کنند، نباید از «قلم» و از «مایسطرون» چیزی فهمیده باشد، پس چرا به پیامبر پشت و او را به گفت وگو با زبانی غیرقابل فهم متهم نکرده است؟ می توانم از این قبیل آیات و نشانه ها در قرآن صدها برشمرم که حجت بر این بحث تمام شود، اما این کتاب مدخل است و اجازه دهید به چند نمونه کوتاه بسنده کنم :

«قسم به این آسمان که حرکت در ذات آن و قسم به این زمین که رویش در نهاد آن است، که این کلمات نه برای خوش آمد، بل برای تمییز است». (طارق، آیات ۱۱ تا ۱۴)، «بگو بر زمین سیر کنید و درنگرید که عاقبت منکرین چه گونه بود». (انعام، آیه ۱۱)، «آدمی است که در نعمت خود را گم می کند و در مصیبت خود را می بازد». (اسراء، آیه ۸۳)، «به بادهای همه سوگذر، به ابرهای بسیار بار و به کشتی های آسان گذار سوگند». (ذاریات، آیات ۳ - ۱)، «بخوان به نام پروردگار آفریننده، که انسان را از

خون بسته آفرید، همان خدای گرامی، که با قلم آن چه را نمی‌دانستی، به تو آموخت»: (علق، آیات ۵-۱)

این ها نمونه هایی، نه گزیده، ازقرآن است. شنیدن و ادراک این جملات نیاز به هوش و خرد و دریافت ودرکی وسیع، فرهنگی غنی وتسلط و تعلقی به بیان وادب وفلسفه وحکمت دارد. آیا عربی که زرین کوب می شناسد، آن غول و دیو آزمندی، که «تنها به زن وشراب وجنگ دل می بست»، می توانست حتی معنی ظاهری این آیات را دریابد و اگر دریافته است، ویژگی های برشمرده آقای زرین کوب برای عرب، عالمانه است؟ بعدها از ارزش ادبی، اخلاقی و حکمی بی بدیل، غیرقابل دسترس، اعجاب انگیز و حتی هول آور قرآن سخن خواهم گفت و خواهم گفت که وسعت و پهنای مثلاً واژه «غضب» در زبان عرب، با چند جمله فارسی کنونی نیز قابل بیان نیست و خواهم گفت که معنایِ به کمال «سجین» و «صمد» و «طارق» و «عقبه» و «قدر» و «قارعه» و «حطمه» را حتی روشنفکر عرب امروز هم نمی‌داند. با این همه ۱/۵ هزاره پیش، عرب شیفته و شیدای بارفرهنگی، اخلاقی، زیباشناسانه، علمی وانسانی قرآن شد وتردید دارم هیچ زبان دیگر، که انسان امروز با آن می نویسد و می خواند و اندیشه می راند، ظرفیت باز بیان و حتی باز خوانی شایسته سوره هایی چون «عبس»، «تکویر»، «عصر»، «نجم» و یا «طارق» را داشته باشد.

بدین سان حتی اگر قرآن را یک متن عربی و نه وحی الهی فرض کنیم، آیا چنین وسعتی از اندیشه و بیان، که ابن اثیر جرزی، مؤلف کتاب «المثل السائر فی ادب الکاتب و الشاعر» زبان عرب را دریا و فارسی را قطره خوانده است، می تواند در برابر زبانی به بی هویتی و حقارت پهلوی باستان، چنان که می‌گویند، چندان دچار هراس شود که به ضرب شمشیر آن را خاموش کند؟ اینک دیگر ناگزیرم که به عنوان ناظری که به فرهنگ درست، و نه بدل و قلابی، بستگی و تعهد دارد، حقیقتی را بشکافم که به سهولت و با زبانی فصیح می‌گوید ۱۲۰۰

سال تسلط سه قوم بیگانه بر ایران، از هستی، هویت و فرهنگ مردم این سرزمین چه باقی گذارده بود.

«علامه محقق میرسید شریف جرجانی (۸۱۶ـ۷۴۰) کتاب ترجمان القرآن راکه شامل لغات قرآن کریم با معادل فارسی آن هاست، چون دیگر مؤلفات نفیس خویش، با دقت هرچه بیش تر به رشته تحریر کشیده **تا پیروان فارسی زبان مکتب محمدی را به معانی فارسی لغات کتاب کریم شان به به ترین وجه و فصیح ترین بیان راهبر گردد**. این کتاب در اصل به ترتیب سُور قرآن مجید منتظم بوده و بعدها توسط عادل بن علی بن عادل نامی، «جهت سهولت مطالعه به ترتیب حروف تهجی مرتب گشته و از ترتیب نسخه اصل ورای اسقاط اسامی سور و ادات تعریف از بعض لغات جهت عدم احتیاج و تقدیم و تأخیر لغات تصرفی نرفته است».
(میرشریف جرجانی، ترجمان القرآن، مقدمه، ص الف)

ترجمان القرآن جرجانی، بیش از ۳۵۰۰ لغت صریح عرب را، که در قرآن آمده، در فرهنگ خویش ضبط کرده است. به تقریب تمامی این کلمات از بار واژگانی غنی برخوردار و الفاظ ساده روزمره در آن کم یاب است. این قاموس از قاشق و بشقاب، آخور و علف، چنگک و تیشه، خورشت و خامه و به طورکلی از الفاظ عامیانه تهی است. آن جا ریشه های لغت است و مشتقاتی که پهنای امکانات هر ریشه را بازمی گوید که چون دم طاووسی از درون خویش، به زیبایی گسترده می شود.

«چاپ کتاب در شرف اتمام بود که دوست دانشمند و فاضل آقای احمد افشار شیرازی نسختی از اصل کتاب ترجمان را با سماحت ذاتی در اختیار نگارنده گذاردند، این نسخه پس از حمد و ثنای خداوند و درود بر روان پاکان دین بدین عبارت شروع می شود: «اما بعد هذا کتاب ترجمان القرآن جمعته علی ترتیبه بعد ان بالغت فی تهذیبه وفقناالله لما یحب و یرضی...» و سپس به ترتیب سوره قرآن کریم معانی لغات را به طرزی خاص بیان کرده است که من باب نمونه و دانستن وجه امتیاز آن از نسخه حاضر، آیتی را از سوره ی فاتحة الکتاب نقل می کنیم: «الحمدلله، شکر و سپاس خدای را. حمد، بستود مردی. یحمد، بستاید مردی. حمداً ستودنی. فهوحامد وذاک محمود، اومردی ستوده است. احمد، بستای تو مرد. لاتحمد، مستای تو مرد. الرَّب، پروردگار و خداوند. العالمین، این

جهان و آن جهان و هرچه آفریده است اندر وی. العالمون، جمع...» چنان که مشهود است نسخه اصل واجد مزیت قابل ملاحظه بیان صیغه های مختلف افعال است که خود مفید فایدتی عظیم تواند بود و اگر نگارنده زودتر بر آن دست رسی می یافت به قول بیهقی مورخ مشهور، کتاب حاضر از لونی دیگر می بود». (میرشریف جرجانی، ترجمان القرآن، مقدمه، ص د)

معلوم می شود آن چه عادل بن علی بن عادل الحافظ، مرتب کننده کتاب جرجانی به اساس الفبا و نیز آقای دبیرسیاقی به ما تحویل داده اند، با آن چه میرشریف جرجانی در اصل کتاب برآورده بوده است، هنوز بسیار فاصله دارد. با این همه، ترجمان القرآن به آسانی نشان می دهد که در قرن نهم نیز بیان مفهوم اولیه و حتی نسبی یک چهارم از الفاظ عرب مضبوط درقرآن، نیازمند جمله کوتاه و یا بلندی به فارسی بوده است. حقیقت این که، به سنجش آن چه اینک به دست ماست، میرشریف به تمامی از عهده کتاب برنیامده و نیز این که اگرضبط و توضیح لغات قرآن تا قرن نهم هجری به درازا می کشد، از آن روست که تا پیش از آن، زبان فارسی قدرت تحمل و تحلیل و تبیین زبان عرب را نداشته است و آن چه را میرشریف جرجانی در برابر و معادل لغات عرب در کتاب شریف اش آورده، حدسیاتی است که در معانی واژگان قرآن به فارسی متصور بوده است و نه قدرت و اقتدار و گوهر واقعی آن. و این هنوز آن فارسی است که درهشتصد سال مجاورت با زبان و قواعد زبان عرب، هویت وهستی تازه یافته، ده ها محقق ومفسر و شارح زبان عرب، چون ابن قتیبه و زمخشری و سیبویه و نام های بسیار دیگر، راه رسوخ به زبان عرب را با هزار مرارت برای ایرانیان گشوده اند و شعر فارسی به مرحله ای از عرض اندام رسیده که سعدی و حافظ و مولانا را پشت سر گذارده است.

«این رساله مختصرکه ازنظرخوانندگان عظام می گذرد فصلی است مجمل از کتابی مفصل در تاریخ قرآن کریم که بنده نویسنده، چند سالی است به تحقیق وتألیف وتدوین آن اشتغال دارد و به حمدالله برای او نعم الاشتغال است. امثال وارده در کتاب ربانی در آیاتی لطیف و کلماتی شریف فرود

آمده که از دیرباز از عاشقان ادب و شیفتگان دانش به رقت الفاظ و دقت معانی دل ها ربوده، این حقیر را نیز به نوبت خویش به اعجاز خود واله و شیدا ساخته. که «لوانزلنا هذالقرآن علی جبل لرأیتهُ خاشعا متصدعاً». اینک که این رساله محقر ساخته و پرداخته گشته و به زینت آیات باهرات زیب و زیور یافته است. اگرمؤلف حقیر را سعی و مجاهدت دراین راه مشکل و کار خطیر کافی نبوده و تألیف او دولت کمال را فاقد است لیکن به حمدالله تعالی در پرتو کلمات حی قدیم شرف عظمت و مجد حاصل کرده است که «و لوان قراناً سیرت بالجبال او قطعت بالارض او کلم بالموتی بل لله الامر جمیعاً أفلم ییأس الذین آمنوا ان لو یشاءالله لهدی الناس جمیعاً» نویسنده به عجزخود معترف و برنقص خویش مُذعن است که این مجموعه خرد از سحاب آن کتاب قطره ای و ازآن آفتاب عالمتاب ذره ای بیش نیست «کشجرة طیبة اصلها ثابتٌ و فرعها فی السماء» ولی با همه رنج فراوان و سعی بسیار هنوز منقصت فراوان دارد». (علی اصغر حکمت، امثال قرآن، سرآغاز)

علی اصغرحکمت درپرداخت این چند سطرمقدمه، به طورکامل به زبان عرب مدیون است واگرواژگان مستقیم عربی ویا مأخوذ از ریشه لغت عرب را از این سطور بیرون کشیم، چیزی جزیکی دو لقلقه زبان باقی نمی ماند و اما کتاب آقای حکمت اقیانوسی است از آگاهی های لازم درباره فضل کلام عرب و به ویژه قرآن و در آن قریب ۲۵۰ ضرب المثل گرد آمده است که پرداخت ادبی و نیز حکمت پهناور خفته در آن، اززبان قومی حکایت می کند که هستی کهن خود را، خلاف تصور شارحین کنونی تاریخ شرق میانه، به یاغیگری و بی باری و توحش نگذرانده است، زیرا بی شک پیامبر خدا، به زبانی مأنوس و مفهوم با عرب سخن گفته است، چندان که آماده سازی ذهن، برای نگهداری و از برداشتن آن، به درازای ۳۰ سال، تا قرآن مدون و مکتوب شود، برای حافظان قرآن دشوارنمی نموده است، که بسیاری ازآنان از مردم عادی عرب بوده اند.

اما پرده دیگری از هیبت اعجاب آور زبان عرب بگشایم و اندیشه آزاد و غیر وابسته به خون و خاندان و تعصب ملی را به نظاره و تفکر در آن بخوانم. از ورای این پرده، چشم اندازی غیرعادی، رازگونه و

سودایی، بر زبان و لغت عرب باز می‌شود و شاید ما را به راهی برد که منطق ویژه نزول قرآن به آن زبان را دریابیم. مطلبی که در پی می آورم دعوت به تفحص علمی است و نه ابراز حیرت مذهبی. اما حاصل آن می‌تواند به هر دو موضوع مدد رساند!

بسیاری، به درستی، وسعت زبان را به حمایت مادی و ملی از آن، وابسته دانسته‌اند. درباره زبان فارسی خواندیم که مدعیان شعوبی، فراوان تلقین و تکرارکرده‌اند که سخت‌گیری و بی‌اعتنایی عرب، زبان فارسی را از توش و توان انداخت و من خود گفته‌ام و می‌گویم که سلسله‌های ۱۲۰۰ ساله، ازمبدأ هخامنشی درایران، به علت بی‌تعلقی به ملیت و موجودیت و فرهنگ مردم ایران، زبان آن‌ها را بی‌توش و توان گذاردند، چندان که در مباحث بعد، خواهیم دید که به درازای ۶۰۰ سال، حتی کلامی از لغت و بیان و خط و زبان فارسی نیافته‌ایم.

«از آن جا که **هر زبانی در اثر کاربرد آن در دانش‌های مختلف و در تحقیقات علمی پایه و مایه می‌گیرد، و استعدادهای درونی آن می شکفد**، و ویژگی‌های آن شناخته می‌گردد. بی‌توجهی به زبان فارسی و به کارنگرفتن آن درزمینه‌های علمی و تحقیقی باعث گردید تازبان فارسی **که درزمینه‌های دیگر با زبان عربی همعنان می‌رفت، وحتی در برخی زمینه‌ها هم از آن پیشی می‌گرفت** (!) در این زمینه یعنی در تحقیقات علمی پیشرفتی نکند و از همعنانی با زبان عربی بازماند، تا بدان حد که وقتی در دوران معاصر کسانی از استادان صاحب‌نظر به درس و بحث زبان فارسی پرداختند، و در صدد جمع و تدوین اصول و مبانی علمی آن برآمدند، اثر اهمال گذشتگان را در آن بسیار، و نا به سامانی‌های موجود در تنظیم اصول و قواعد آن را فراوان یافتند».
(محمد محمدی ملایری، تاریخ وفرهنگ ایران دردوران انتقال، جلد اول، صفحه ۱۴۲)

هرغفلتی از زبان، به کدورت آن می‌انجامد. این نخستین و نازنین و نازک‌ترین فرزند فرهنگ بشری، پیوسته به مراقبت دایگان ملی و محلی محتاج بوده است و بدون حفاظت آگاهان و دانایان، متفکران و سخنوران، گویی غذای لازم دریافت نمی‌کند و از رشد می‌ماند

من زبان عرب را دست نیافتنی می‌دانم. البته گناه دست کوتاه

من است، ولی گفته باشم که هم اکنون در سرزمین ما کسی را، نه در حوزه ها و نه در دانشگاه ها، نمی یابم که به عمق زبان عرب غوطه زده باشد و مثلاً ترجمه ساده و صحیح قرآن را به نیکی از عهده برآید، همان رمز و اشاره را می گویم که عرب، از عالِم و عامی، در غلت گلوی یک قاری قرآن می یابد و بی خودانه صیحه می زند. آیا چه گونه این زبان فصحیح وعمیق، ظاهراً بی هیچ مواظبت مصطلح ملی و دولتی، در آن نجد برآمد و بالید؟ آیا در آن ریگزار، ریشه این کرشمه گویش درکدام چشمه می چمید و مردمی که گذران عادی امورات شان نباید به بیش از سیصد واژه نیازمند شود، چه گونه و چرا این همه لغت بزادند، در لطف و ملاطفت و یا قهر و مخالفت، و برهر چرخش آن، این همه معنی گذاردند؟ آیاکدام هیبت وحشمت و همت حامی این زبان به ظاهرمهجور شد که به زمان لازم تا انتخاب خداوند برای خطاب اوج گرفت و به زبان جهانی یک دین بزرگ بدل شد؟

عربی به من می گفت که «مغضوب» درلغت کهن عرب، سگی را گفته اند که از فرط گر گرفتگی از قبیله و چادر به بیابان رانند: «غیرالمغضوب علیهم ولاالضالین» و اگر بخواهم از ریشه «ضالین» سخن گویم، هم از بحث دورمی شوم و هم شما باور نخواهید کرد که همین اشاره کوتاه قرآن، از روزگار کدام بنده که به درخواست عنایت خدا می رود، نشان دارد. آیا نخستین اعجازقرآن، انتخاب زبان عرب برای بیان آن نیست؟ آیا هیچ یک از ترجمه های کنونی قرآن، به هر زبان که باشد، به اصل آن، حتی اندکی ماننده است؟ آیا نباید اندیشه کرد که چه سان و به مدد کدام عامل و نیاز، درخطه ای که زرین کوبان چنین به حقارت از آن یاد می کنند، زبانی با چنین استحکام برآمد، که هنوز هم دست نیافتنی است وقرآن، به کنایه، حتی سلمان را نسبت به آن زبان، نا آشنا وناتوان معرفی می کند:

«می گویند بشری این ها را به تو می آموزد. آن کس زبان گنگ عجم می داند و این قرآن با زبان فصیح عرب است». (نحل، ۱۰۳)

زبانی به ظرافت بیان و لغت عرب، که کاربرد بی‌دقت صدا و هجایی در آن، مفهوم را چندان پریشان می‌کند، که اسباب استهزاء گوینده و سراینده و نویسنده می‌شود، طبیعی است که زبان حال و قال «مشتی عرب گرسنه و برهنه، که چون غولان و دیوان همه جا بر سر اندکی آب و مشتی سبزه با یکدیگر ستیز جانورانه می‌کرده‌اند»، نباشد!

«کارل بوشراقتصاددان می‌خواست درکتاب خود به نام کار و آهنگ نشان دهد که آهنگ (ریتم) طبیعی کار به ویژه کار جمعی، خود به خود به خواندن سرودهایی آهنگین همراه با کار منجر می‌شود و در نتیجه، کار را از نظر روانی آسان می‌سازد. **از چنین سروده‌هایی که همراه با کار خوانده می‌شده‌اند، در مورد عربستان نیز روایت شده است**».
(کارل بروکلمن، شعر عربی در عهد جاهلی. صفحه ۸۴)

اگر بخواهم این بحث را به درازا کشم، باید به کوهی از اسناد فراز شوم که همه حکایت از حیرت نام‌آوران و زبان‌شناسان از قدرت و ظرافت وظرفیت بیان و لغت وزبان عرب دارد. نقل بروکلمن، که صاحب نظر زبده زبان عرب است، ادامه ممتدی دارد، که خواننده باور می‌کند زبان از دیرباز ابزارگستره روابط مادی، اجتماعی و عاطفی انسان و تنها وسیله حمل ونقل اندیشه وخرد بوده است. اگر بخواهم معجزاتی را برشمرم که زبان عرب درزایش لغت برای معانی و اسامی پدیده‌ها به کارگرفته، درباره حیوانات، طبیعت، دوست، دشمن و یا حتی شمشیر و تازیانه، آن رساله‌ای دیگر خواهد شد و ناگزیر به اشاره‌ای دیگر، این بحث را بسنده کنم.

«در این که کسانی که در آغاز زندگی به زبان غیرعرب آشنا باشند در فراگرفتن علوم زبان عربی بهره ناچیزی عاید آنان خواهد شد:
وعلت آن این است که کلیه مباحث دانش‌ها عبارت ازمعانی ذهنی و خیالی است و **این معانی از میان علوم شرعی برگزیده می‌شوند و بیش‌تر مباحث این علوم درباره الفاظ است و مواد آن‌ها از احکام قرآن و سنت و لغاتی که معانی آن‌ها را می‌رساند گرفته می‌شوند** و کلیه این معانی در خیال نقش می‌بندند و هم معانی مزبور از میان علوم عقلی برگزیده می‌شوند که در ذهن جایگیرمی‌شوند. ولغات درحقیقت به منزله

ترجمان معانی و مفاهیمی هستند که در ضمیرها متمرکز می شوند و از راه سخن گفتن در هنگام مناظره و تعلیم و ممارست در بحث دانش ها برای به دست آوردن ملکه آن ها این معانی با تمرین مداوم، به یکدیگر می پیوندند **و الفاظ و لغات واسطه ها و پرده هایی میان ضمایراند** و به منزله پیوند هایی میان معانی و مهرهایی برآن ها هستند و کسی که می خواهد به کسب دانش پردازد ناگزیر است که معانی را از راه شناختن دلالت های لغوی و نیک فراگرفتن ملکه آن به سرعت از الفاظ استخراج کند و گرنه گذشته از مشکلاتی که درمباحث ذهنی او روی می دهد استخراج و ربودن معانی بر وی دشوار خواهد شد». (عبدالرحمن بن خلدون، مقدمه، صفحه ۱۱۵۲)

پس زبان و لغت و بیان از هیچ برنمی‌آید و تا اندیشه و اقدام نباشد، فرم، زیبایی و زلالی نمی گیرد. لغت فضول سینه نیست که به سرفه ای بیرون ریزد، آن را باید در ذهن، به نیاز و توانِ خرد و بیان بسازید. صافی زبان حاصل سایش آن است، درذهن و درعین؛ چنان که از ابن خلدون خواندید. ابن خلدون هنوز یک ضد عرب است و بیش تر خود را مغربی می خواند تا عرب. ابن خلدون ازدیدگاهی همان لایه نازک تفاخر را نسبت به مبدأ و تاریخ مغرب برخود می کشد، که شعوبیه نسبت به عجم می کشیدند واین دلیل بی عنایتی عمومی ابن خلدون براحوال عرب است. اما ازآن که ابن خلدون مورخی عامی پرداز نیست و به عقل و خرد وحکمت وراستی و علم بها می دهد و نیک می داند که حضور عرب در شمال آفریقا، لااقل در زمینه لغت و بیان، کار او را سهل کرده و وسعت بخشیده، خلاف گروهی از مورخین ما، پیوسته از لغت عرب و زبان قرآن به احترام و عظمت یاد کرده و تذکر داده که عرب و اسلام چه تحول شگرفی در شمال آفریقا و شرق میانه پدید آورده است:

«سپس باید دانست که چون کشور اسلامی توسعه یافت و ملت های گوناگونی به مسلمانان پیوستند در حالی که شعار ملت عرب بی سوادی بود به سبب ظهور نبوت در میان آنان ناگزیر علوم پیشینیان را فراگرفتند و به خواندن و نوشتن آن ها آشنا شدند. از این رو به علت حضارت و تهذیب به کشورداری و ارجمندی و تسخیر ملت ها نائل آمدند و بس [illegible] آن که علوم شرعی آنان به طور روایت و نقل سینه به سینه منتقل [illegible]

آنان را به صورت صناعت و فن درآوردند و کسانی پیدا شدند که این ملکه ها را فراگرفتند و دیوان ها وتألیفات فراوانی پدید آوردند و به کسب دانش های ملل دیگر همت گماشتند و آن گاه علوم گوناگون را از زبان های بیگانه به عربی ترجمه کردند **و آن ها را در قالب الفاظی ریختند که در خور اندیشه های آنان بود و اصطلاحات بیگانه را دور ریختند و برای آن ها در زبان خودشان اصطلاحاتی وضع کردند و بر حسب فهم و ادراک خویش علوم مزبور را ترقی دادند** و آن دیوان هایی که به زبان بیگانه بود به کلی متروک شد و از یادها رفت وکلیه دانش ها به زبان عربی رواج یافت و دیوان ها و کتب آن ها به خط عربی نوشته شد و آنان که به کارهای علمی اشتغال داشتند ناگزیر شدند دلالت ها یا اصول و قواعد لفظی زبان عرب را بیاموزند و زبان های دیگر را فروگذارند، چه به جز زبان عرب دیگر زبان ها متروک شده و از اهمیت افتاده بود و ما در ضمن فصول پیش یاد کردیم که لغت عبارت از ملکه ای است که در زبان حاصل می شود و همچنین گفتیم خط صنعتی است که ملکه آن در دست می باشد. **و بنابراین هرگاه نخست ملکه زبان بیگانه برای کسی حاصل شود چنین کسی از مهارت یافتن در زبان عربی عاجز می گردد**، زیرا در گذشته یادآور شدیم که هر گاه کسی نخست در صنعتی مهارت یابد کم تر ممکن است ملکه صنعت دیگری درهمان کس به کمال رسد و دلیل آن آشکار است. **و بنابراین هرگاه کسی به خوبی نتواند زبان عرب و قواعد لفظی وخطی آن را نیک فراگیرد چنان که درگذشته یاد کردیم فهم معانی کلمات آن زبان بر وی دشوار خواهد بود مگر آن که وقتی به آموختن زبان عرب می پردازد ملکه زبان بیگانه ای را که قبلاً فرا گرفته هنوز در ذهن او استوار نشده باشد مانند فرزندان خردسال اقوام غیرعرب که پیش از استوارشدن ملکه زبان خودشان با عربی زبانان تربیت می شوند و دراین صورت آن ها به منزله کسانی قرار می گیرند که از آغاز با زبان عرب آشنا می شوند و آن وقت در فهم معانی زبان عرب عاجز نمی مانند**». (ابن خلدون، مقدمه، صفحه ۱۱۵۴)

بخش نخست این نقل دراز ابن خلدون، حاصل تعصب مغربی او است، و آثار این تعصب در بخش تاریخ مغرب کتاب «العبر»، که دو جلد آن مجموعه را در بر می گیرد، آشکار و عیان است. قصد و توجه و تصرف من از متن بالا، شرح مواظبت پروسواس عرب از زبان خویش بوده است، که تا عمق تاریخی حیات آن زبان برقرار می بینیم و نیز توجه

به این نکته درست، که زبان عرب مگر درخون شخص ویا دراندیشه ای که هنوز با مفاهیم زبان دیگر اشغال نشده، جاری باشد، و گرنه از گذرآموختن، کسی عرب زبان نخواهد شد!

آیا چنین پرستاری عالمانه از نخستین پرده نمایش حضور فرهنگی هرقوم، یعنی لغت و بیان، با مردمی میسربوده است که زرین کوب ها می گویند؟ آیا چنین مواظبتی، دوراندیش و ادیب و خطیب و حافظ و کاتب و متفکر نمی خواسته است؟ آیا نباید اندیشه کنیم که این همه حامی و نگهبان و پرستار بر لغت عرب، از کجا پدید شدند و چه کس و چه گونه و به کدام ضرورت پدید آورد، که به زمان نیاز بی هراس و لقلقه و قلت و جست وجوی قالب، بیانیه قرآن بر بشر خوانده شد، که از سروش آن چه بس ملت ها و از جمله ایرانیان از خواب جهیدند، به بازسازی گذشته خویش مشغول شدند وبه اندک زمان، زبان عرب، سلسله ای از لغات و زبان ملت ها را در گستردگی خویش پناه داد و زبان های کهنه و بی خاصیت و مهجور را به تاریخ سپرد، که یکی از آن ها زبان خاموش و گنگ پهلوی بود، چنان که خواهم گفت.

و بالاخره یک اشاره پایانی بر این مدخل که : آخرین چاپ های کتاب «دو قرن سکوت» به آخرین سال ها وحتی ماه های حیات مرحوم زرین کوب بازمی گردد. آیا کدام یک زرین کوب واقعی اند: نویسنده کتاب «بامداد اسلام» و یا تجدید چاپ کننده کتاب «دو قرن سکوت»؟! آیا آنان که چنین اغتشاشی را دراندیشه تاریخی جوانان ما روا می دارند، مورخ و مؤلف و خادم فرهنگ اند، یا روزگار را به فروش سیاهی سر قلم خویش، بی توجه به ردّی که می گذارد، می گذرانند؟!!

پارسی باستان

و اینک نگاهی به آن سوی عرصه بیاندازیم وببینیم ۱۲۰۰ سال سلطه سلاطین و حشیِ از سرمای سرزمین شمال رانده شده، درآستانه طلوع اسلام، از هویت، فرهنگ و توان مردم ایران و بین النهرین چه باقی گذارده بود، که پیش از حضور این متجاوزان، مجموعه ای از ملت ها وتمدن های متنوع بودند، که هنر وصنعت جهان، هنوز به دست آورد های آنان مفتخر و مدیون است؟

«نقل دیوان از پارسی به تازی در روزگارحجاج، نیز از اسباب عمده ضعف و شکست زبان ایران گشت. **دیوان عراق تا روزگار حجاج به خط و زبان فارسی بود، حساب خراج ملک و ترتیب خرج لشکریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می داشتند**. در عهد حجاج، تصدی این دیوان را زادان فرخ داشت. حجاج درکار خراج اهتمام بسیار می ورزید و چون با موالی و نبطی ها دشمن بود، در صدد بود که کاردیوان را از دست آن ها بازستاند. در دیوان زادان فرخ، مردی بود از موالی تمیم، نام اش صالح بن عبدالرحمن که به فارسی و تازی چیز می نوشت. و این صالح، در بصره زاده بود و پدرش از اسرای سیستان بود. در این میان حجاج، صالح را بدید و بپسندید و او را بنواخت و به خویشتن نزدیک کرد. صالح شادمان گشت و چون یک چند بگذشت، روزی با زادان فرخ سخن می راند. گفت بین من و امیر واسطه تو بوده ای اکنون چنان بینم که حجاج

را در حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و تو را از پایگاه خویش براندازد. زادان فرخ گفت باک مدار. چه، حاجتی که او به من دارد بیش از حاجتی است که من به او دارم. و او به جز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی را نگهدارد. صالح گفت اگر من بخواهم که دیوان حساب را به تازی نقل کنم، توانم کرد. زادان فرخ گفت اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من ببینم. صالح چیزی از آن به تازی کرد. چون زادان فرخ بدید به شگفت شد و به دبیران که در دیوان بودند گفت خویشتن را کاری دیگر بجویید که این کار تباه شد. پس از آن، از صالح خواست که خویشتن را بیمارگونه سازد و دیگر به دیوان نیاید. صالح خویشتن را بیمار فرانمود و یک چند به دیوان نیامد. حجاج از او بپرسید. گفتند بیمار است. طبیب خویش را که **تیادوروس** نام داشت به پرسیدن اش فرستاد. تیادوروس در وی هیچ رنجوری ندید. چون زادان فرخ از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که به دیوان بازآید. صالح بیامد و همچنان به سر شغل خویش رفت. چون یک چند بگذشت فتنه ابن اشعث پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که زدان فرخ کشته شد. چون زادان فرخ کشته آمد، حجاج کار دیوان را به صالح داد وصالح بیامد و به جای زادان فرخ شغل دبیری بردست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آن چه بین او و زادان فرخ رفته بود، چیزی گفت حجاج بدو درپیچید و به جد درخواست تا دیوان را از پارسی به تازی نقل کند، صالح نیز بپذیرفت و بدین کار رأی کرد. زادان فرخ را فرزندی بود، نام اش مردان شاه، چون از قصد صالح آگاه شد بیامد و از او پرسید که آیا بدین مهم عزم جزم کرده‌ای؟ صالح گفت آری و این به انجام خواهم رسانید. مردان شاه گفت چون شمارها را به تازی نویسی، دهویه و بیستویه را که در فارسی هست چه خواهی نوشت؟ گفت عشر و نصف عشر نویسم. پرسید «وید» را چه نویسی؟ گفت به جای آن «ایضاً» نویسم. مردان شاه به خشم درشد و گفت **خدای بیخ و بن تو از جهان براندازد که بیخ و بن زبان فارسی را بر افکندی**. و گویند که دبیران ایرانی، صد هزار درم بدو دادند تا عجز بهانه کند و از نقل دیوان تازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را به تازی درآورد. و از آن پس دیوان به تازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان قدری و شأنی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و **زبان فارسی که تا آن زمان درکاردیوان بدان حاجتمند بودند، ازآن پس مورد حاجت نبود** و روز به روز روی در تنزل آورد».

(عبدالحسین زرین کوب، دو قرن سکوت، صفحه ۱۱۸)

اگر به جرح ونقد نقل بالا بنشینم، جمله ای از آن سالم نخواهد جست. در این جا از ریاضیات و امور دیوانی فارسی به زمان حجاج، اواخر قرن اول هجری، با کپی برداری از ابن ندیم، که در این کتاب او را خواهید شناخت، سخن می رود وسراسر، داستان و افسانه. سخنانی که از بیخ و بن ابتر است. کار ندارم که این زادان فرخ یا زاذان فروخ و یا آن صالح، که عیناً از میان «فتوح البلدان» بلاذری به «الوزراء و الکتاب» جهشیاری، از آن جا به الفهرست ابن ندیم و از آن جا به فارس نامه ابن بلخی راه یافته، تا چه حد حیات و حقیقت تاریخی داشته اند. سئوال اصولی تر این که: آیا به حقیقت درقرن اول هجری، چیزی به نام خط و زبان و علوم فارسی کنونی و یا کهن بوده است که با آن حساب دیوانی کسی را نگهدارند؟ در این باره دعاوی و زیاده گویی های روشنفکری جدید ایران، یعنی جانشینان شعوبیه قدیم، که هنوز سده ای از حضور تاریخی آنان نمی گذرد و جز تکرار واردات فرهنگی، هنری ننموده اند، درست به اندازه بی پایگی آن، وسیع است.

«غنای ادبیات پارسی و **پیشینه ۲۵۰۰ ساله** آن یکی از عامل های مهم ارج و بزرگی مقام زبان ما در میان دیگر زبان های جهان است (!!!)».
(کریم کشاورز، هزار سال نثر پارسی، کتاب اول، ص ۱۵)

نگاهی دقیق به این مدعای چند سطری بی محمل و موضوع، نزد یکی از نام آورترین روشنفکران معاصر، ما را با رگه های غیرعلمی چنین تفکراتی، که آغشته به تصورات شوونیستی شعوبیه وحاصل تبلیغات یک سده اخیر تاریخ نویسان یهود است؛ آشنا می کند. آقای کشاورز نخست زبان پارسی را از ۲۵۰۰ سال پیش دارای غنا می شناسد و این غنا را عامل ارج و بزرگی زبان ما بین ملل جهان می داند!! ایشان نیز به همان علتی گرفتار مانده اند، که بخش عمده ای ازروشنفکری و ملی گرایان افسانه پرست ایران کنونی دچارند وبنا به توصیه و توجیه مورخین غیرایرانی و از برکنندگان ایرانی آن، در سده اخیر، هر چیز ایران و از جمله زبان آن را، از ۲۵۰۰ سال پیش، یعنی از مبدأ

هخامنشیان آغاز می کنند!!! چندان که گویی بومیان و اقوام و ملت های این جغرافیا، از ۴۰۰۰ سال پیش از هخامنشیان، با ایما واشاره سخن گفته اند و در ایران، چیزی به نام خط و زبان مثلاً ایلامی و اورارتویی نبوده است! بدین قرار خواننده حیرت می کند که چرا آقای کشاورز نام تألیف بسیارمهم خود را «هزارسال نثرپارسی» و نه «۲۵۰۰ سال نثر پارسی» گذارده اند؟! زیرا ذهن آموخته ایشان، علی رغم سخن پراکنی ها و شیرین زبانی های تاریخی ـ فرهنگی از قماش بالا، نیک می داند که خط و زبان کنونی ما، از یک هزاره پیش دورتر نمی رود و اگر غنایی در زبان پارسی به طور اعم، و البته تنها در بخش ادبیات مألوف آن می یابیم، چنان که به تفصیل خواهم آورد، فقط وفقط نتیجه ترک خط و زبان الکن و ابتر کهن ایران، به نام خط و زبان پهلوی، و گزینش خط و زبان شگفت، زاینده و گوهرمایه عربی است.

«مردم ایرانی که به فرموده زرتشت ازسرزمین ایران وَیجَ بیرون رانده و برای پیدا کردن چراگاه وخورش به سوی خوارزم و ایران رهسپار شدند **غالباً مردمی بیابانی و چوپان و برزیگر بیش نبودند و از خود خط وادبیات وفرهنگ وآداب شهرنشینی نداشتند**. این معنی ازحالت آریایی های سکایی و تخاری و سرمت والان، که بعدها از مشرق آسیا وارد ایران شده و برای به دست کردن چراگاه و خورش **با برادران ایرانی خود که پیش تر ازآنان وارد ایران یا هند شده بودند به زد وخوردهای خونین پرداختند**[1]، معلوم می شود و می بینیم که آن قوم نه خطی داشتند و نه دارای کتابی و شریعتی بودند، و به جز پرستش قوای طبیعی و ستارگان کیشی نداشتند و از این رو دارای تربیت شهرنشینی، که خط سرآمد آن است، نبودند. دیگر می بینیم که خطوط پذیرفته شده این اقوام نیز خطوط ملل سامی است یعنی همان خطی که سایر برادران آریایی ما چون هند و یونان و روم و فرنگ و روس و ژرمان و سایر شاخه های نژاد سفید آن را تقلید کردند(!). در اساطیر و نامه های باستانی ایران نیز این معنی ثبت است که خط از طرف دیوان به پادشاهان باستان ایران مانند طهمورث زیناوند آموخته شد و این سخن درشاهنامه یاد شده است آن جا که گوید:
چو طهمورث آگه شد از کارشان

۱. لابد این هم نوعی برادری، به فهم آریاییان ادعایی است!

برآشفت و بشکست بازارشان
کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر
بیاموزی از ما کت آید به بر
نبشتن به خسرو بیاموختند
دل اش را به دانش برافروختند ...

از این روایت فردوسی که از روی روایات باستانی ایران گرفته شده است نیز به خوبی برمی‌آید که **آریاهای آن روز که در ایران استقرار یافته بودند، خود دارای تمدن و خط نبودند و این مبادی و اصول را از رعایا و زیردستان مغلوب خود آموختند و آن زیردستان مردم قدیم ایران بوده اند که بعدها از آنان به «دیو» تعبیر شده است**، و یا اسرای جنگی از نژادهای همسایه و یا اتباع ملل مجاور که مغلوب ایرانیان می شدند». (محمدتقی بهار، سبک شناسی، جلد اول، صفحه ۹۲)

این هم افسانه مغشوش دیگری، از بزرگ نامی دیگر، باز هم زاده تصورات تلقینی صد سال اخیر! به ظاهر، این حداکثر دانش کنونی ما، درباره ریشه های زبان پارسی است، چرا که گوینده و نویسنده آن پر کارترین جست وجوگر در زبان فارسی شناخته شده است. اما این متن مستند شده به شاهنامه فردوسی، که ظاهراً معتبرترین منبع درباره همه چیز ایران از اعماق تاریخ تا پایان قرن چهارم هجری شناخته می شود، در بررسی موشکافانه، نه فقط سرشار از اغلاط دوران شناسانه و تاریخی است، چیزی به خواننده تحویل نمی دهد، از نادانی ما درباره زبان فارسی، حتی اندکی نمی کاهد، بل دردرون خود نیز، از بسیاری تضاد و تقابل تفریحی، قابل جمع و جور کردن نیست.

«پارسی باستان نامی است که به زبان سنگ نوشته های شاهنشاهان هخامنشی اطلاق می شود. این زبان گویش استان فارس بوده و **اندک نشانه ای از یک گویش شمالی نیز در آن وجود دارد**. زبان پارسی باستان را **تنها از روی همین نوشته های شاهانه که برتنه کوه ها یا لوحه ای زرین وسیمین، یا لوحه های گل پخته وظرف ها و مهرها باقی است می شناسیم**. روابط اداری در شاهنشاهی هخامنشی ظاهراً

به وسیله زبان وخط آرامی انجام می گرفت. از اواخر قرن پنجم پیش از میلاد چندین نامه اداری به زبان آرامی روی چرم به دست آمده که به شهربان پارسی مصر به نام آرشام مربوط است. در این نامه ها و دیگر نوشته های آرامی که در مصر کشف شده لغات بسیار مقتبس از پارسی یا ترجمه لفظی آن ها دیده می شود. زبان و خط آرامی روی چرم یا پاپیروس با قلم و مرکب نوشته می شد. **اسناد خزانه کاخ شاهی درتخت جمشید که شماره آن ها نزدیک سی هزار است به زبان عیلامی است** که بر روی لوحه های گلی نوشته شده است و تا کنون قسمت کوچکی از آن ها را خوانده و ترجمه کرده اند. شاید علت کاربرد این زبان ها جزاین نباشد که شاهنشاهی هخامنشی با سرعت بر سراسر دنیای متمدن آن روزگار استیلا یافت و وارث تمدن ها و فرهنگ های متعددی شد که هر یک در طی زمانی درازامورکشوری را به زبان خود اداره می کردند ودرچنان دستگاه پهناوری که شاهنشاهی پارسی بر پا کرد، مجال آن نبود که دبیران و کارمندانی به اندازه احتیاج درآن فرصت کم پرورش دهند تا همه کارهای اداری و کشوری به زبان پارسی انجام بگیرد. پس ناچار به ترین و عملی ترین راه را برگزیدند و آن به کار گماشتن دبیران و مأموران محلی بود که تجربه کافی داشتند و از عهده خدمتی که به ایشان رجوع می شد برمی آمدند. **اما زبان پارسی باستان تنها برای ثبت کارهای بزرگ و درخشان شاهنشاهان هخامنشی وبه یادگارقدرت وعظمت پارسیان به کار رفته است**». (پرویز ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی، صفحه ۱۶۲)

چند اشاره ای که دراین گفتارآقای خانلری موجود است، جای مکث و بحث بسیارمی گذارد. نخست اشاره به نشانه های یک گویش شمالی در متن کتیبه های هخامنشی است. ایشان توضیح بیش تر نیاورده اند اما همین اشاره نیز می گوید که در گویش کتیبه ها، می توان واژه هایی را یافت که قوم کورش به همراه خود از استپ های روسیه آورده بود، که نخستین و مهم ترین آن «بگ» خدای هخامنشیان است، که در بین النهرین و ایران ناآشنا ولی همنام خدای کهن وکنونی اسلاو است. به زودی، درمقاله ای مستقل، هم به حضوراین واژه های اسلاو در متن کتیبه بیستون خواهم پرداخت و هم اثبات خواهم کرد که آن کتیبه، به طورکامل و به ویژه درصرف اسامی و افعال و نیز جنسیت اسامی و پسوندهای حالت های اسم و فعل، ازدستور زبان روسی کهن پیروی

کرده است. بیگانگی این واژه ها و دستور با زبان بومی ایران چندان بود که از همان اواخر دوره هخامنشی، این به اصطلاح فارسی باستان تحت تأثیر زبان بومی، از تبعیت تصریف زبان اسلاو سرباز زد و از آن خدا و دیگر واژه های اسلاو کتیبه های داریوش، و از آن تصریف ها و جنسیت ها، به اصطلاح در فارسی میانه هیچ نشانی نماند.

آن گاه اشاره و اعتراف دیگر آقای خانلری است به این که هخامنشیان، خط و زبان و دبیران لازم برای اداره امور کشوری خویش نداشته اند و از این سبب به خط و زبان و دبیران دیگران متوسل شده اند! پس سلسله ای که خط و زبان دبیر و منشی لازم برای اداره امور خویش ندارد، در آن ۱۷۰ سال فاصله حضور ادعایی بنیان گذاری به نام هخامنش، تا ظهور واقعی کورش در بابل، چه گونه روزگار می گذرانده و آن الواح زرین آریارمن و ارشام را چه سان ساخته بوده اند؟!! این که خط پارسی باستان با صدها وام و وصله از خط مردم بین النهرین مغلوب و در فاصله ای کوتاه بر پا شد، به خوبی حکایت می کند که هخامنشیان درزمان کورش وداریوش، از راه رسیده اند و اگر ادعای آنان، برحضور در ایران، چنان که مورخین یهود مدعی اند، با قدمت و استقامت همراه بوده، پس درآن دوران دراز، بدون خط و دبیر و ظرف و سکه وگور و گهواره و نیزه و نعل اسب چه گونه خود را ضبط و ربط کرده اند وآن همه شاه بزرگ، که کورش و داریوش برمی شمرند، چه می خورده، کجا می خوابیده اند و در کدام مقبره دفن اند؟ زیرا با نخستین نشانه مادی حضوروحیات آنان درشرق میانه، همان از گل نبشته کورش در بابل آشنا شده ایم.

«**کتیبه های هخامنشی نثری ساده است** که از تکرار تعبیرات و مترادفات و بیان حالات نفسانی و عواطف تا اندازه ای خالی است، و تنها گاهی با عباراتی موجز در فخر و مباهات مانند ستایش مردم پارس، یا شجاعت داریوش یا شقاوت طاغیان (!!!)، روبه رو می شویم - گاهی هم استرحامی می بینیم که در غالب کتیبه های قدیم سامی هم عین آن را می توان دید و خلاصه این که: «ای خواننده این نقش را خراب مکن!» - و

از جمله مزایای اخلاقی که کتیبه های ایران بر کتیبه های سامی دارد این است که از دروغ بسیار نهی می کند و به یاری یزدان بسیار امیدوار است. **چیزی که درکتیبه های هخامنشی زننده است** جمله های مکررآن است که این اختصاص در تمام نثرهای قدیم آریایی و سامی نیز هویدا و آشکار است بالجمله کتیبه های مذکور **نمونه ساده ترین و قدیمی ترین نثری است** که وارد مرحله نثر فنی شده و از حال بداوت و سادگی نثر ساده بیرون آمده است ـ برخلاف اشعار اوستا که کاملاً نماینده هیجان و عواطف و آمیخته با صنایع شعر است (!!!) **از کتیبه ها می توانیم بدانیم که نثردر دوره هخامنشی بسیارساده و طبیعی و خالی از جمله های موازنه و تعبیرهای مکرر و ادات تأکید و اغراقات و صنایع لفظی بوده است، زیرا هرگاه بنا بود نثر فنی مانند ادوار بعد استعمال شود مورد و محلی مناسب تر از کتیبه داریوش ـ که کارنامه فتوحات و دیباچه تاریخ یک دولت عظیم دنیایی است ـ نداشته و جای اش آن جا بوده است**». (محمدتقی بهار، سبک شناسی، جلد اول، صفحه ۱۴۱)

معلوم شد که همین اطلاعات ناقص و افسانه وار ما از زبان فارسی باستان با تأیید عمومی محققین همراه نیست. متن بالا خلاف گفته آقای کشاورز، که زبان فارسی را، در ۲۵۰۰ سال پیش شیرین وبسیار غنی یافته، اشاره می کند که نثر زبان هخامنشیان ساده و حتی زننده بوده است. استاد بهار در سنجش کتیبه ها با اوستا، آن دو را از نظر ارزش ادبی کاملاً مغایر یکدیگر می یابد. بدین ترتیب در ایران باستانِ برساخته این آقایان، اوضاع فرهنگی را باید بدین صورت ارزیابی کرد: کتاب دینی، با متنی بسیار غنی، که سراسر پند و حکمت و فلسفه و دانش و شعر بوده، به نام اوستا داشته ایم، که حتی سلطان نیز به زبان آن آشنا نبوده و گرنه درکتیبه اش از آن استفاده می کرده، و در عین حال آن مردم و آن سلطان، ازطریق همین اوستا، زردشتی و گفتار و کردار و رفتارشان نیک می شده است؟!!

«فارسی باستان که نیای فارسی امروز ما به شمار می رود، زبانی است که در دوره هخامنشیان (۵۹ تا ۳۳۰ ق.م) در پارس بدان تکلم می شده و **تنها آثارمکتوب آن کتیبه های شاهان هخامنشی است** که به خط میخی نوشته است. **اما زبان دیوانی و مکاتبه شاهنشاهی ایران آرامی بوده**

است. نامه های دولتی را دبیران آرامی زبان یا آرامی دان از گفته شاه یا فرمان روایان دیگر که به فارسی باستان بیان می شد، یا از گفته فرمان روایی که زبان دیگری داشت، به زبان آرامی باز می گردانیدند و می نوشتند و نامه هایی را که از استان های دیگر شاهنشاهی به زبان آرامی می رسید، برای شاه به فارسی باستان، یا برای حکمرانی که نامه خطاب به او بود به زبان خود او ترجمه کرده، می خواندند. تعدادی از این مکاتبات متعلق به قرن پنجم ق.م به زبان آرامی بر روی چرم در مصر به دست آمده که متعلق به شهربان (= ساتراپ) مصر به نام ارشام است...
شاهدی در دست نیست که بر اساس آن بتوانیم استناد کنیم که فارسی باستان به صورت مکتوب جز در کتیبه شاهان هخامنشی، که به خط میخی است، در جای دیگر نیز به کار رفته باشد».
(احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، صفحه ۲۳)

آقای تفضلی نیز، چون آقای خانلری، اصولاً زبان فارسی باستان را غیرکاربردی معرفی می کند، یادآور می شود که این زبان تنها به کار کتیبه نویسی می آمده و می گوید زبان کاربردی آن زمان آرامی بوده است. مسلم این که خط و زبان فارسی باستان را، که فقط و فقط با کتیبه های موجود هخامنشی هستی وهویت می گیرد، جز الگوبرداری شتاب زده ای از خط میخی بین النهرین نمی توان شناخت. خطی است از جمله ابزارهای اقتدار و تقلیدی از ابتکارات آشور و بابل، که جز در سده اول تسلط دربار هخامنشی بر ایران حیات ندارد و چندان غیر بومی وناشیانه و غیر کاربردی است که حتی درهمان دربارهخامنشی نیز به کار روابط روزمره نمی آید و می دانیم که اسناد داد و ستد و گفت وگو و امر و نهی حکومتیِ آن دوران به زبان آرامی و ایلامی است. از شگفتی های خط و زبان فارسی باستان یکی هم این که به مروز زمان دانایی نسبت به آن، حتی دردربارها کم تر می شود، تا آن جا که شارپ درصفحه ۱۲۴ کتاب اش، «فرمان های شاهان هخامنشی»، درآخرین کتیبه میخی، یعنی کتیبه اردشیرسوم، قریب ۱۵ غلط املایی و دستوری یافته و یادآوری کرده است.

«آرامی از زبان های سامی است و زبان قومی بوده است که احتمالاً در

اصل درشمال عربستان می‌زیسته‌اند و در زمانی پیش ازسده ۱۲ ق.م به تدریج به شام و بین‌النهرین و آسور و بابل راه یافتند. قدیم‌ترین آثار مکتوب این زبان کتیبه‌های متعلق به سده ۹ و ۸ ق.م است. دبیران آرامی زبان در دستگاه‌های اداری دولت آسور به خدمت مشغول بودند و پس از تأسیس دولت هخامنشی به خدمت پادشاهان این سلسله درآمدند. آرامی درجهان باستان تا قرن‌ها به عنوان زبان میانجی درمکاتبات به کارمی رفت. خطوطی که اغلب زبان‌های ایرانی بدان نوشته شده، مقتبس از خط آرامی است». (احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، پاورقی صفحه ۲۳)

می‌بینید که دراین جا نیزاشاره براین است که شمال عربستان زادگاه خط و زبان آرامی بوده است، که به تدریج بین‌النهرین را فراگرفته و بالاخره با سقوط تمدن بین‌النهرین، کاتبان و زبان‌دانان آن به ایران رانده و یا خوانده شده‌اند. نتیجه این که آن چه را به نام زبان وخط میخی پارسی باستان می‌شناسیم، به اطوارهای تقلیدی برای تولید نمودارهایی ازقدرت وتسلط شبیه است ونه آغازی برای اعلام حضور و ظهور فرهنگ ملی. هر چند اگر این خط و زبان، تا این حد علیل هم نبود، بازآغازی برای صلای فرهنگ ایرانی شناخته نمی‌شد، زیرا حداقل وتا این جا که یافته‌ایم، از ۲۰۰۰ سال پیش ازهخامنشیان، خط و زبان عیلامی با پیام‌های ساده غیرمتکبرانه وانسانی، درحوزه بزرگی از فرهنگ ایران درحاشیه بین‌النهرین، حضور و ظهور داشته است.

فارسی میانه

«**هیچ نوشته ادبی به زبان پارتی** (= پهلوی اشکانی)، **چه دینی و چه غیردینی، از دوران اشکانیان بر جای نمانده است**. در این عهد اسناد و نامه‌ها در آغاز به زبان آرامی، که زبان دیوانی دوران هخامنشیان بود، نوشته می‌شد. سپس ازحدود نیمه دوم قرن اول پیش ازمیلاد زبان پارتی وخط آن، که از خط آرامی اقتباس شده بود، جای آن‌را گرفت. **علاوه برآرامی، زبان یونانی نیزیکی از زبان‌های رسمی امپراطوری اشکانی بود**. در این دوران سکه‌ها را نخست به رسم سلوکیان به خط یونانی ضرب می‌کردند، ولی از حدود نیمه قرن اول میلادی پارتی به جای آن به

کار گرفته شد. **اردوان سوم نامه خویش را خطاب به مردم شوش به رسم سلوکیان به زبان یونانی نوشته است و دو سند چرم نوشته اورامان و یک چرم نوشته مکشوف در دورا اروپوس نیز به زبان یونانی است»**. (احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، صفحه ۷۵)

اینک وارد دوران تازه‌ای از خط و زبان فارسی شده‌ایم، که گویی فرهنگ نوشتاری پرعظمت هخامنشی به دور افکنده می‌شود، دیگر هیچ نشانی از خط میخی فارسی باستان در آن نیست و ظاهراً باید با هویت تازه‌ای از خط و زبان و فرهنگ ایرانی روبه‌رو باشیم، اما نقل فوق می‌گوید که دوران پانصد ساله تسلط اشکانیان، از بار فرهنگی تهی بوده، هیچ خط و متنی از آن دوران به دست نداریم، حتی سلاطین و درباریان خط و زبان ملی برای خویش نمی‌شناسند و امورات دیوانی، با وام گرفتن وسیع از زبان یونانی و آرامی اداره می‌شده است!

«چنان که نام «زبان پارسی میانه» نشان می‌دهد، این زبان در تکامل لسان فارسی - زبان پارس باستانی - پله وسط است. وضع عتیق‌ترین دوران این زبان از روی کتیبه های میخی عصر هخامنشی معلوم می‌گردد. **اگر از القاب و اسامی خاص معدودی که بر سکه های ایرانی محکوک است صرف نظر کنیم، دیگر هیچ مدرکی که تکامل این زبان را از اواسط قرن چهارم قبل از میلاد تا اواسط قرن سوم بعد از میلاد منعکس کند، در دست نداریم. بنابراین به تقریب شش قرن از تاریخ تکامل زبان فارسی فعلاً غیر مستند است و فقط از زمان استقرار سلطنت پارسی ساسانی** (۲۲۴ میلادی) **کمابیش آثاری به پارسی میانه پدید آمد**. درقلمرو شاهنشاهی ساسانی زبان پارسی میانه لسان رسمی دولتی و روحانیان کیش زرتشتی - دین غالب سکنه ایران - بود».
(اُرانسکی، مقدمه فقه‌اللغهٔ ایرانی، صفحه ۱۶۳)

این هم تأیید دیگری از ارانسکی. چنین که می‌خوانیم، قریب به هفت قرن از جمله سراسر دوران تسلط اشکانیان، زبان و قلم، خط و کتابت، این ابتدایی‌ترین و در عین حال اصلی‌ترین نمودار رشد اقتصادی و اجتماعی و دلیل اصلی حضور و حیات ملی، در این به اصطلاح مرکز تمدن باستان، بی‌حرکت و منجمد است. آیا آن امپراتوری و تمدن، در

آن همه سال، به چه مشغول بوده است که اینک نشان فرهنگی از حیات آنان نمی یابیم؟ هرچند مورخین متعصب و قصه دوست ما قضیه را برای خود چنین توجیه کرده اند : ماحصل تمدن هخامنشی را اسکندر، ماحصل تمدن اشکانی را ساسانی و ماحصل تمدن ساسانی را عرب بر باد داده است! آیا واقعاً تمدن ایران پیش از اسلام، ازمبدأ هخامنشیان، چنین خاشاک گونه بوده است که به بادی پراکنده شود؟ پس اگر از این همه پراکندگی دم می زنند، چه گونه و با کدام نشانه ها، از قدرت و اصالت تمدن ایران پیش از اسلام، در آن سه دوره، سخن گفته و می گویند و آثار این تمدن را، جز در نیزه ها، در چه یافته اند؟!

«زبان پهلوی بر دو قسم است پهلوی شرقی و شمالی که آن را تا چندی پهلوی کلدانی می گفتند و اکنون آن را پهلوی اشکانی می گویند و این زبان در آذربایجان و خراسان حالیه و اصفهان و کردستان و قسمتی از سواحل غربی بحر خزر و ارمنستان متداول بوده است. دیگر پهلوی جنوبی و جنوب غربی یا ساسانی است که ادبیات پهلوی باقی مانده آن زبان است و زبان عهد ساسانیان و پارس بوده است. **از پهلوی اشکانی آثاری قابل ذکر در دست نیست**، جز بعضی کتیبه ها که همراه کتیبه های شاهنشاهان ساسانی نقر شده و اوراق پوست آهو که از اورامان به دست آمده و قباله باغ و ملکی است و نیز قطعاتی از آثار مانویان که گفتیم در طورفان و بلاد مشرق به دست آمده است». (محمدتقی بهار، سبک شناسی، صفحه ۱۴۵)

توصیف بهار از نثر اشکانی چون توضیح او درباره پیدایش خط پارسی است : زبانی را به دو پاره مشخص شرقی و غربی تقسیم می کند و حتی جغرافیای استفاده ازهریک از این دو شاخه را برمی شمرد و در عین حال می نویسد «ازپهلوی اشکانی آثاری قابل ذکر دردست نیست» پس خواننده حق دارد بپرسد که این همه توصیفات و تقسیمات ازکجا به دست آمده است؟ استاد بهارکه نمی خواهد چنین دست خالی از جهان باستان بازگردد، ناچار به متن پس از اسلام ساخته شده «درخت آسوریک»، به عنوان نثری اشکانی می پردازد! و پس از یکی دو زور ورزی با آن، سرانجام و ناگزیر می نویسد :

«**نثرپهلوی اشکانی را ازاین عبارات** (درخت آسوریک) **کاملاً نمی توان مقیاس گرفت**، چه به مناسبت نظم تقدیم و تأخیر زیاد در عبارات به هم رسیده است وحذف واثبات بسیاری شده است - **و متأسفانه نثراشکانی را نتوانستم به دست آورم** و دو نسخه قباله ملک هم به دست نیامد. در این کتاب لغاتی است که در پهلوی جنوبی نیست - از آن جمله لغت (است) علامت خبرکه درجنوبی (استات) ومثل فعل معین استعمال می شده است ولی در این کتاب مثل زبان دری به تخفیف آمده است». (همان، صفحه ۱۴۸)

اینک پایان دوران اشکانیان است، قریب ۸۰۰ سال ازظهورکورش در بابل می گذرد، ایرانیان هنوز خط ملی و سراسری ندارند، تفضلی و بهار و ارانسکی، این فقر عمیق و سیاه چاله فرهنگی را تأیید می کنند، حتی آن اهورامزدای عاریتی را دیگر نمی بینیم، نشانه ای نداریم که لااقل آن کاسه آتش مقدس را برآن آورده باشند، سببی نمی شناسیم که از دین این دوران سخن گوییم و هنوز نتوانسته ایم کسی را معرفی کنیم که حکمت و سخن و علم و هنری را، به نام مردم این جغرافیا، به جهان عرضه کرده باشد! اروپا در این فاصله، آن تاریخ و افسانه های پرشکوه هلنیستی را رها کرده، از مسیحیت می گذرد وحکمت وفلسفه و اخلاق و ادبیات لاتین را در بغل دارد؛ چین به مرکزی از هنر، دین، فلسفه و صنعت بدل شده، کنفوسیوس و تعالیم او را می شناسد، که اوستاسازان به او سخت مدیونند؛ در هند، نخستین پایه های پردازش علوم و ریاضی و نیز اخلاق و خرد بالا رفته و بودا آن ها را راه می برد، که هنوز نگاه آرام اش خیره سران «طالبان» را می ترساند و جز مردم شرق میانه، که ازپس تسلط کورش، درسکوت بهت آور تاریخی خویش فرورفته اند دیگر مردم شناخته شده جهان باستان در تلاش و تکاپوی گریز از دوران ناتوانی اند.

«زبان پارتی از چند قرن پیش از میلاد تا ۳ – ۲ قرن پس از میلاد در خراسان و شمال آن و برخی دیگر از بخش های شمال فلات ایران رواج داشت. **این زبان در برخی اسناد مانوی وسنگ نبشته ها باقی مانده است**. در زبان ارمنی هم کلمه های پارتی وجود دارد».

(کریم کشاورز، هزار سال نثر پارسی، صفحه ۱۱)

این یکی صلاح دانسته است که از تفسیر زبان اشکانیان درگذرد، با همین چند سطر، به نشانی چند سنگ‌نوشته که نمی‌گویند در کجا یافته‌اند و چند واژه در زبان ارمنی! خط و زبانی را به ما معرفی می‌کند که گویا در گوشه‌ای از شمال شرقی ایران رواج داشته است! این تصورات دریافت مبهمی است از تفصیلات دیگران، ولی معلوم نمی‌کند که ساکنان آن امپراتوری بزرگ اشکانی نام، که به تصور آقای کشاورز، گویا در خراسان می‌زیسته‌اند! جز خط و زبان یونانی و آرامی، به چه خط و زبان ملی رفع حاجت می‌کرده‌اند؟

««ایرانی میانه» به زبان‌هایی اطلاق می‌شود که از پایان شاهنشاهی هخامنشی تا آغاز اسلام در سرزمین پهناور ایران به کار می‌رفته است. اما این حدود زمانی به کلی تقریبی است و برای تعریف این اصطلاح کفایت نمی‌کند. زیرا که از یک طرف قدیم‌ترین آثاری که از این دوره باقی است متعلق به اواخر قرن اول پیش از میلاد مسیح است و بنابر این سه قرن با انقراض خاندان هخامنشی فاصله دارد؛ از طرف دیگر اسناد و نوشته‌هایی که مربوط به این دوره از زبان‌های ایرانی است تا اواخر قرن سوم هجری نیز وجود داشته و به دست آمده است. **درحقیقت اصطلاح «ایرانی میانه»، اگرچه شامل زبان‌هایی است که در این دوره تاریخی متداول بوده، بیش‌تر ناظر به ساختمان این زبان‌هاست»**.

(پرویز ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی، صفحه ۲۰۱)

آقای خانلری از یک سو می‌گوید که تا ۳ قرن پس از هخامنشیان، چیزی به نشانه خط و زبان فارسی نیافته‌ایم و از سوی دیگر یادآوری می‌کند که تا ۳ قرن پس از اسلام نوشته‌هایی از این دوران، که احتمالاً همان متن خیالی «کلیله و دمنه» و کتاب کبیر «اوستا» به پهلوی باشد، به دست داریم! دورانی که آقای خانلری برمی‌شمرد، ۱۳ قرن تمام است، ولی آن چه تا پیش از حضور اسلام، عیناً و عملاً به دست داریم، چند کتیبه بر سنگ و چرم و کلماتی بر سکه‌ها از آغاز ساسانیان است، که به زحمت دو صد واژه در آن‌ها می‌یابیم که حتی فعل ندارد و تنها به کار اثبات بی‌باری کامل آن زبان و فرهنگ می‌آید:

«این پیکر خدایگان مزداپرست، شاپور، شاهنشاه ایران، کش نژاد از ایزدان، پسر خدایگان بابک شاه (است)...
این پیکر خدایگان مزداپرست، شاپور، شاهنشاه ایران و انیران، کش نژاد از ایزدان، پسرخدایگان مزداپرست، اردشیرشاهنشاه ایران، کش نژاد از ایزدان نواده خدایگان بابک شاه (است)...». (خانلری، تاریخ زبان فارسی، صفحه ۲۱۱)

وصف خانلری آخرین سخنان درباره فرهنگ اشکانی بود و با دو رو نوشت سنگیِ به دست آمده فوق ازشناسنامه اردشیر وشاپور، بنیان گذاران ساسانیان، به دوره تازه‌ای ازسلسله قدرت های به ظاهرایرانی پیش از اسلام وارد می‌شویم. خرد آدمی می‌خواهد چنین تعبیرکند که تدارک این چند واژه برای معرفی اردشیر درآن دوران و کتابت آن، چندان دشواربوده است که، نسل ها از پی هم، برای معرفی خویش به تاریخ، جز آن واژه ها دست مایه‌ای نداشته اند و باربیان، یعنی ساده ترین نشانه اعلام حضور فرهنگی، از رونوشت هویت این دو سلطان، سنگین‌تر نشده است. باری این طرز سخن دو شاه است در آغاز ساسانی، که به اشارات کر و لالان می‌ماند، اما در عین حال کسانی می‌خواهند به‌باور ما تحمیل کنند که ظاهراً همین دو شاه، به جمع آوری اوستا نیز دستورداده‌اند!!! من دراین اشتیاق می‌سوزم که معلوم شود سلطان چنین دستوری را با چه جملاتی صادرکرده است و آن ها که چنین دستوری را اجرا کرده‌اند، اوستای جمع آوری شده را با کدام خط و زبان نوشته اند که حتی منشیان دربار برای معرفی سلطان به تاریخ، آن خط و زبان را نمی‌دانسته اند؟! پس خط و زبانی چنین اختصاصی و استثنایی، چه‌گونه به کار گسترش یک دین در میان ملت های بسیار متنوع ایران می‌آمده است؟

«درزمان ساسانیان نخستین کسی که به کارتدوین و ترتیب اوستا فرمان داد، اردشیر بابکان بود که میان سال های۲۲۴ تا ۲۴۲ میلادی شهریاری کرد. به دستور وی با سعی و کوشش فراوان، آن چه را که ممکن بود از اوستا گرد آوردند. پس از او پسرش شاپور (۲۴۲-۲۷۲) در این مهم کوشش فراوان کرد». (هاشم رضی، اوستا، صفحه ۱۴۸)

اما ظاهراً اوستای جمع‌آوری شده به «کوشش فراوان» این دو شاه، که خود حرف زدن نمی‌دانند، به اقوال متعدد، بیش از ۴۰۰/۰۰۰ واژه داشته و فقط «زند» آن ۱۴۱۰۰۰ کلمه بوده است!!!

«زند اوستایی که از زمان ساسانیان برای ما به جا مانده (!!) ۱۴۱۰۰۰ کلمه است که مهم‌ترین بخش آن، یعنی ۳۸۰۰۰ کلمه فقط ویژه وندیداد، و ۳۹۰۰۰ کلمه از یسنا می‌باشد». (هاشم رضی، اوستا، صفحه ۱۲۴)

آیا این گفتارهای قالبی را، برای دل‌خوشی خویش فراهم کرده‌ایم و یا بنیانی برای طرح آن به دست داریم که نشان دهد زبان ساسانیان جرأت وجان کتاب نویسی چند صد هزار واژه‌ای داشته ویا کسانی را در آن دوران یافته‌ایم که خرد و خمیره بیان و بازگویی و بازنویسی اوستای کنونی در آن‌ها بوده است؟ پس، از کاتبینی چنین پرکار و از بنیادهایی چنین پربار، چرا هیچ اثر و نام و نشان دیگری نمی یابیم؟ هرچند از پاسخ خام، خرد خراش و خنده دار آنان از پیش باخبریم : عرب همگی را برباد داد!!!

«یقین حاصل است که (سلاطین ایرانی) دقیق‌ترین و کامل‌ترین نقشه‌های ممکن آن روز را از خلیج فارس وساحل آن تهیه کرده و در دست داشته‌اند. منتها تصور می‌رود که چون نقشه‌های مزبور مربوط به نیروهای مسلح کشور بوده است، **در ضمن حمله عرب از بین رفته یا به دست آن‌ها افتاده است**. در غیر این صورت چه طور ممکن است که جغرافی دانان یونانی، از خلیج فارس، که احتمالاً هرگز عبور نکرده‌اند، نقشه تهیه کرده باشند و نیروی ساحلی و دریایی ایران باستان فاقد آن باشد»؟

(محمد بهروز، مجموعه مقالات خلیج فارس، صفحه ۷۲)

چنین که یقین دارند، ازاوستای بر ۱۲۰۰۰ پوست گاوتا قطعه‌ای نقشه خلیج فارس ما را، اسکندر و عرب ربوده‌اند و برگی در هیچ زمینه‌ای، از میراث مکتوب ما باقی نگذارده‌اند که امروز با آن فقر فرهنگی ۱۲۰۰ ساله خود را بپوشانیم! این‌ها همه حقیقت محض است، اگربه جای اسکندر و عرب، کورش هخامنشی را بگذاریم، که بر دوران تمدن و عظمت و شکوه باستانی مردم شرق میانه پایان داد.

پهلوی جدید

«**دوره اول**: می‌دانیم که مانی درحدود سال‌های ۲۱۵ – ۲۱۶ میلادی در جنوب سرزمین بین‌النهرین زاده شد و این منطقه در آن زمان جزیی از شاهنشاهی اشکانی بود و ده سال بعد زیر فرمان ساسانیان درآمد. **از جمله آثار مانی کتاب شاپورگان بود که به شاپور اول ساسانی اهداء شده و به زبان پارسیک نوشته شده بود.** از روی قرائنی گمان می‌رود که **مانی خود با زبان پهلوانیک آشنا نبوده** و هنگامی که داعیان خود را به مشرق ایران فرستاده است ایشان کوشیده‌اند که نوشته‌های دینی او را به زبان رایج آن سرزمین، یعنی پهلوانیک ترجمه کنند.
نوشته‌های دیگری هست که سوانح زندگی و مرگ مانی و بعضی از داعیان او را بیان می‌کند و زمان انشای آن‌ها را می‌توان تا اواخر قرن چهارم میلادی دانست. **اما هیچ نوشته‌ای یافت نشده است که بتوان تاریخ آن را به یقین یا به تقریب در قرن‌های پنجم و ششم میلادی معین کرد.** محققان گمان می‌برند که در این دوران زبان پهلوانیک دیگر متروک شده و زبان پارسیک، یعنی زبان رسمی شاهنشاهی ساسانیان دراین ناحیه رواج یافته باشد و علت آن را هجوم خیونان از جانب شمال شرقی و استقرار پادگان نیرومندی ازسپاهیان ساسانی در این منطقه برای مقابله با مهاجمان شمرده‌اند». (پرویز ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی، صفحه ۲۱۲)

از این پارسیک و پهلوانیک ها، از این پیامبران و کتاب ها از این خط ها و خیال ها، که فقط در اندیشه این محققین تاریخ و فرهنگ ایران رژه می روند، هنوز سطری نوشته واقعی، که بتوان با چشم دید، نیافته ایم، مجسمه و تصویری از این پیامبران، چون بودا نداریم، همان اسامی کتاب های شان هم جعلی و حاصل تلاش های جدید است و نمی دانیم چه گونه زبان ها و خط ها به این سرعت پدید و به همان سرعت نابود می‌شوند و چرا مجموعه خطوط و زبان هایی که این عالی جاهان می شناسند، چنین رو پوشیده است که هرگاه این بزرگ منصبان اراده کنند، فقط و فقط در کتاب های آن ها پدیدار می شود و آن گاه که این سخن گویان سترگ زبان و تاریخ و فرهنگ ایران خاموش اند، این همه خط و زبان نیز درچشم برهم زدنی ناپدید می شود؟
این سخنان آقای خانلری، ظاهراً از ظهور دوران تازه‌ای در فرهنگ،

زبان، کتابت وگفتار ایرانیان خبر می دهد. برمبنای اسنادی که مورخین یهود ونسخه برداران ایرانی آن ها، در دوران معاصر فراهم کرده اند، فروریزی این سلسله ساسانی نام، موجب آه و افسوس های بسیار بوده، پیوسته از آن با واژه هایی چون حشمت وشکوه وثروت و تمدن و قدرت و فرهنگ یاد شده است و انبوهی دست مایه عمدتاً فرهنگی، از پس اسلام، درباره و به نام این دوران جعل کرده اند، که عمده بخش بازنویسی تاریخ آن زمان را تشکیل می دهد:

«در آن روزها که باربد و نکیسا با نواهای پهلوی و ترانه های خسروانی در و دیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و ذوق فرومی گرفتند، **زبان تازی در کام فرمانروایان صحرا از ریگ های تفته بیابان نیزخشک تر و بی حاصل تر بود** (!!!). در سراسر آن بیابان های فراخ بی پایان اگر نغمه ای طنین می افکند، سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم کشی بود. نه پندی و حکمتی بر زبان قوم جاری بود و نه شوری و مهری از لب هاشان می تراوید. **شعرشان توصیف پشک شتر بود و خطبه شان تحریض به جنگ. به خلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرزنامه های لطیف وسخنان دل پذیرداشتند. کتاب های دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می نمودند** (!!!). داستان های شیرین از پادشاهان گذشته در خدای نامه ها می سرودند.
هر طبقه را زبانی و خطی جداگانه بود. در دربار شاهان زبان های خوزی و پارسی و دری هر یک جایی و مقامی داشت (!!!). سرودهای لطیف وسخنان زیبا را ارجی وبهایی بود، درست است که شعرعروضی، بدین صورت که پس ازاسلام متداول گشته است درآن روزگار معمول نبود **اما وجود شعر و سرود، در ایران پیش از اسلام، از وجود شعر جاهلی عرب محقق تر است** (!). شهرت و آوازه خنیاگران ونغمه پردازان مشهوری مانند باربد و نکیسا حکایت از وجود شعر درزبان پهلوی دارد. البته هیچ موسیقی و آواز، بی شعر تحقق نمی یابد و بدین سبب می توان گفت نغمه های این خنیاگران و رامشگران با نوعی شعرهمراه بوده است...
زبان ایران درآن زمان، گذشته ازشعر، آثارفلسفی وعلمی نیز داشت. حتی بعضی از کتاب های علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند. **زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق وخرد بود. زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب به قدر کفایت بهره داشت** (!!!)». (عبدالحسین زرین کوب، دوقرن سکوت، صفحه ۱۱۳)

بدین ترتیب شعر عرب وصف پشک شتر می‌شود و سخن ایرانیان سروده‌های آسمانی! به راستی که مگر این سروده‌های آسمانی، هم از آسمان افتاده باشد، زیرا تاکنون کسی سابقه وسیرتی از این زبان سرودساز نیافته است. پیش از این خواندیم که از غنا و بی‌کرانگی زبان عرب، لااقل از دو قرن پیش از حضور اسلام در نجد، اسنادی به دست داریم و چند نمونه را به تأیید محققین مسلّم، از میان آن اسناد خواندیم. مورخ ما می‌نویسد زبان عرب در کام فرمان روایان صحرا، یعنی اعراب، از ریگ‌های تفته بیابان نیز خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر بود و آن گاه، به دنبال آن، از سروده‌های لطیف و سخنان زیبا و ترانه‌های خسروانی دربارساسانی سخن می‌گوید! جای آن است که لگام سخن از دست بنهم و به وادی بی‌افقی از اسناد مکرر تاریخی وارد شوم که تمام آن‌ها بی‌کم و کاست ثابت می‌کنند که متن آقای زرین‌کوب، چیزی نیست جز انشای کودکانه بی‌محتوایی که تدوین و ترصیع آن باید از انگیزه‌ای مایه گرفته باشد، که لااقل برای من دشوار است بپذیریم تدوینی از روی «تکلیف» نبوده است.

«منظور از کتیبه‌های پهلوی و پارتی آثاری است که بر روی سنگ یا صخره، پوست و پاپیروس، فلز، سفال، سنگ‌های قیمتی و چوب نگاشته شده است(!) **برخلاف کتاب‌های پهلوی، نگارش کتیبه‌ها غالباً همزمان با تألیف آن‌هاست**. از این رو، این آثار هم ازنظر زبان شناسی و هم ازجهت تاریخی و اجتماعی وگاه دینی مهم به شمار می‌آیند. **اما طبعاً از نظر ادبی دارای اهمیت چندانی نیستند**. آثار کتیبه‌ای به طورکلی به دو نوع خط نوشته شده است: خط پهلوی کتیبه‌ای یا خط پهلوی منفصل و خط پهلوی کتابی یا خط تحریری متصل. کتیبه‌های قدیم‌تر پهلوی مانند سنگ‌نوشته‌های ساسانی قرن سوم وچهارم میلادی به خط پهلوی کتیبه‌ای است ولی کتیبه‌های بعدی که متأخرترین آن‌ها متعلق به قرن چهارم هجری است، به خط پهلوی کتابی است». (احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش ازاسلام، ص۸۳)

با نقل فوق دو مطلب مسلم می‌شود: اول این که آثار پهلوی مانده بر سنگ وغیره، که نمی‌دانیم آقای تفضلی بر کدام قطعه چوب و سفال یافته و نگارش آن با دوران تاریخی خود همزمان است، به خط پهلوی

منفصل بوده و از ارزش های ادبی و غنایی تهی است و دوم، آن چه را به پهلوی متصل و برکتاب ها یافته ایم، به تمامی دست ساز پس از اسلام است که به زودی به آن ها خواهم پرداخت. آیا از میان این حقیقت مسلم، که حاصل هر کنکاش سالم در خط و زبان و فرهنگ دوران ۱۲۰۰ ساله پیش از اسلام، از مبدأ هخامنشیان است، می توان چیزی بیرون کشید که صحبت و صحتی بر آن انشای مفصل آقای زرین کوب و دیگر انشاهای مشابه نوشته ایشان بیاورد؟

«بعد از کار نیبرگ أ. کلیما مقاله خود را راجع به متن پارتی کتیبه حاجی آباد به چاپ رساند که همین مقاله توسط س. نجم آبادی تحت عنوان «متن پهلوی اشکانی (!) کتیبه حاجی آباد»، ترجمه و منتشر شد و بالاخره مقاله دی. ان مکنزی تحت عنوان «تیراندازی شاپور» منتشر شد. در این مقاله مکنزی متن کتیبه شاپور در حاجی آباد را با متن مشابه همین کتیبه که بر روی به اصطلاح پلاکی نقره ای به خط پارتی نقرشده است، مورد مقایسه و بررسی قرارداد.

ترجمه متن : تغرای من سرور مزداپرست شاپور شاه شاهان ایران و انیران که چهر از یزدان پسر سرور مزداپرست اردشیر شاه شاهان که چهر از یزدان، نوه سرور بابک شاه. و ما وقتی که این تیر را رها کردیم آن گاه ما در پیش چشم شهریاران و شاهزادگان و بزرگان و آزادان رها کردیم و ما پای بر این دره نهادیم و ما تیر ورای آن چینه افکندیم اما آن جای که تیر افکندیم آن جا، جای آن گونه نبود که اگر چینه چیده آن گاه بیرون پیدا بود پس ما فرمود که چینه بیرون تر چید که دست خوش آن کسی که پای در این دره نهد و تیر به سوی آن چینه رها کند. پس کسی که تیر به سوی آن چینه بیافکند دست خوش باد».

(رسول بشاش کنزق، مجموعه مقالات اولین گردهمایی زبان، کتیبه ومتون کهن، ص۴۵)

در این جا سلطانی سخن می گوید و با نهایت ویرایش مترجمین هم، بازقابل فهم نیست. آن چه بردهانه غارحک است را یک صاحب فرهنگ زمان ساسانی، چنان که می گویند با خط اشکانی! نوشته و ناقل متن نیز یک پادشاه قدرتمند است که بی شک از خدمات فرهنگی مشاوران و منشیان سود برده است و با این همه، متنی است کودکانه و کم توان که نشان از خط و زبانی به کلی الکن دارد که از ساده ترین اصول

نحو نیز پیروی نمی‌کند. آیا اگر نیزه چنین سلطانی، به کره ماه هم پرتاب شده باشد، دلیل برتری او در عهد باستان، مثلاً بر مردم یونان است که قرن‌ها پیش از این سلطانِ الکن، افلاطون و سقراط و دموکریت و فیثاغورس و «ایلیاد» و «ادیسه» هومر را داشته‌اند؟

«آن گاه برای خاطر هرمزد و خدایان و همین طور روح پاکم.
سطر ۸ : مرا در تمام کشور بزرگ داشت و قدرت بخشید و به خاطر مراسم مذهبی و تشریفات آن مرا در تمام قلمرو حکومتی عنوان بزرگان داد و همان طورکه درگذشته مقتدروشکوهمند بودم حق من محترم شمرد مرا موبد موبدان و قاضی کرد و انجام مراسم آناهیا را به من سپرد و مرا ریاست و اقتدار بخشید و نام «کرتیر
سطر ۹ : نجات‌دهنده روح بهرام» به من عطا کرده و آیین اهورامزدا در هر جای ملک و مملکت رونق گرفت و مذهب اهورامزدا و روحانیان به مقام خود رسیدند و خدایانِ آب، آتش و حیوانات خشنود گشتند و اهریمن و شیاطین منکوب و مغلوب شدند و بساط اهریمن و شیاطین در تمام کشور برچیده شد و یهود و
سطر ۱۰ : برهمایی ونازاری (نصاری) ومسیحی وماک تیک «؟»[1] وزندیک همه وهمه منکوب شدند، بت‌ها شکسته وکنام شیاطین نابود شد. آیین مذهب بهرام درتمام کشوربرقرار شد وآتشکده‌ها به وجود آمد و مأموران آن‌ها به سعادت رسیدند و قراردادها ممهور گشت، در وصیت نامه و قراردادها و یادداشت‌ها که در زمان سلطنت بهرام، شاه شاهان، پسر بهرام
سطر ۱۱ : تنظیم شده چنین نوشته شد: «کرتیر نجات‌دهنده روح بهرام، موبدان موبد هرمزد» و من، کرتیر از همان آغاز امر برای خشنودی روح خودم، برای خدایان و برای شاهان رنج بردم وناکامی کشیدم آتشکده‌ها و روحانیان را بزرگ داشتم و به حق و مقام خود رساندم. در قلمرو حکومت انیران هم که آتش‌گاه‌ها و روحانیانی بودند، و آن جا که اسب‌ها و سپاهیان شاه شاهان رفتند یعنی شهر انطاکیه و کشور سوریه همه را سامان دادم و حتی آن سوی کشور سوریه
سطر ۱۲ : یعنی شهر (Tarse) و مملکت سیسیل و آن چه که آن سوی سیسیل است یعنی شهر (Césarée) و مملکت کپدوکیه و آن سوتر تا کشورهای گراداکیدا، ارمنستان، گرجستان، (آلبانی) بالکان و از آن جا تا دروازه‌های آلان که شاهپور، شاه‌شاهان با اسب‌ها و سپاهیان رفتند

۱. آیا عجیب نیست که در برابر کلمه ماک تیک علامت سئوال می‌بینیم؟!

نابود کردند و آتش زدند، آن جا هم به امر شاه
سطر ۱۳ : شاهان آیین شاه و مذهب خدایان برقرار داشتم و آتش‌گاه‌ها بر سر پای کردم و اجازه خراب‌کاری و غارت ندادم و اموال تاراج شده به صاحبان‌اش مسترد داشتم. مذهب مزدا و روحانیان نیک نفس را گرامی داشتم، بساط کفر و الحاد را برچیدم و آن‌هایی را که از مذهب مزدا و آیین خدایان اطاعت نمی‌کردند
سطر ۱۴ : تنبیه کردم تا که راه حق پیش گرفتند و نیکو شدند و برای آتش گاه‌ها و مأموران آن‌ها وصیت‌نامه‌ها و قراردادها تنظیم کردم و به کمک خدایان و شاه شاهان و با رنج فراوان آتش‌کده‌های بهرام بر سر پای داشتم و مراسم ازدواج قانونی کردم و رسم هم خونی معمول داشتم و بی‌وفایان را به ایفای عهد و وفا پای‌بند کردم. عده بی‌شماری از میان آن هایی که از آیین شیاطین پیروی می‌کردند رسم دیرین بازگذاشتند
سطر ۱۵ : و سنت خدایان پذیرفتند». (علی سامی، تمدن ساسانی، صفحه ۵۶)

از تفسیر سیاسی، مذهبی این کتیبه درمی‌گذرم و آن را به جای خویش در کتاب بعد موکول می‌کنم. همین قدر برای تفریح خاطر خوانندگان بگویم: این کرتیر که زنده‌کننده دین زردشت خوانده شده و به دلیل همین کتیبه می‌گویند درزمان تسلط او، که ازشاپوراول تا بهرام دوم، قریب پنجاه سال است، دوران بازنویسی اوستا و زند و نیز دوران طلوع دوباره دین زرتشت است؛ در کتیبه‌ای که خواندیم، می‌نویسد: «یهود و برهمایی و نصاری و مسیحی و مغان و زند خوانان را منکوب» و به جای آن آیین «مذهب بهرام» را مسلط کرده است!!
این مؤبد مؤبدان اعتراف می‌کند که بساط این پیروان شیاطین را در کشوربرچیده و بدین وسیله «خدایان آب، آتش و حیوانات!» را خشنود کرده است. معلوم می‌شود آن دین زردشت، که در آن زمان تبلیغ می شده، با مغان و اوستا و زند بی‌ارتباط بوده، کرتیر آن دین را به نام «مذهب بهرام» می‌شناخته و خدایان متعدد آن دین، «خدای آب، خدای آتش و خدای حیوانات» بوده‌اند! آیا جای یکتاپرستی اهورایی و جای کردار و گفتار و پندار نیک را در کجای این کتیبه بیابیم، که از موبد موبدان و چنان که می‌گویند، زنده کننده اوستا به جای مانده است؟!

آیا نباید بر این همه پراکندگی و بی‌سامانی دینی و فرهنگی در ایران پیش از اسلام پایان داد و از خود پرسید: اگر کرتیر در بیانیه سیاسی-مذهبی‌اش پیامبری زردشت نام وکتابی به نام اوستا را نمی‌شناسد و از آن‌ها نام نمی‌برد، پس چه گونه از حضور چنین پیامبر و چنین دین وکتابی در ایران سخن می‌رود و چه گونه ساسانیان را پیرو زردشت وکرتیر را گسترش دهنده دین زردشتی در ایران گفته‌ایم و کدام کس و با کدام دلیل، سنت کهن شمالیِ نگهداری آتش را، با دین زردشت مرتبط دانسته و آیا پرستیدن آتش و آب و حیوانات، که مورد تأیید و اشاره مستقیم کرتیر است را باید همان دینی بدانیم که اوستای کنونی بدان دعوت می‌کند و اگر کرتیر، پیامبری به نام زردشت و کتابی به نام اوستا می‌شناخت، محل مناسب‌تری از این کتیبه برای تقدیس و ذکر آنان می‌یافت؟ آشفتگی در این باره چندان است که گروهی حتی برای رفع و رجوع این کتیبه کرتیر، «زند» را نه کتاب تفسیر اوستا، چنان که صدها بار بر آن تأکید کرده‌اند، بل کتابی شیطانی از آنِ مانی خوانده‌اند و زندیق و زندیک را، بی هیچ دلیل وبرهان و یا با ادله خام، طرفدار مانی می‌خوانند! مرحوم سامی متن کتیبه کرتیر را از ترجمه آقای رحیم افلاطونی، دبیر فرهنگ و سرپرست آرامگاه سعدی نقل کرده، که بسیار کوشیده‌اند تا کتیبه کرتیر را با گلستان سعدی درآمیزند و در بازنویسی، متن آن کتیبه را به کمال پیراسته‌اند و سرانجامِ آن، هنوز متن ناتوانی است که خواندید. اما گزیده‌ای از متن همین کتیبه را، از ترجمه‌ای در دست چاپ هم، بخوانید.

«سطر ۱ . شاهنشاه مرا برای امور ایزدان، در دربار، شهر به شهر، جای به جای، در سراسر کشور، در مغستان کامکار و پادشاهم کرد.
سطر ۲ . به پشتی ایزدان و شاهنشاه، شهر به شهر، جای به جای، بسیار کارهای ایزدی فزونی یافت.
سطر ۳ . و مرا در دربار، شهر به شهر، جای به جای، در همه‌ی کشور، به کارهای ایزدی پادشاتر کرد.
سطر ۴ و ۵ . در آن زمان شهر به شهر، جای به جای، بسیاری کارهای

ایزدی فزونی یافت.

سطر ۶ و ۷. مرا در دربار، شهر به شهر، جای به جای، از برای کارهای ایزدی همه گونه کامکار وپادشاه کرد و سپس شهر به شهر، جای به جای بسیاری کرده های ایزدی فزونی یافت.

سطر ۸. و مرا در دربار، شهر به شهر، جای به جای، از بهر کارهای ایزدی پادشاتر و کامکارتر کرد.

سطر ۹. مرا مؤبد نام کرد وشهر به شهر، جای به جای، درهمه کشور به خدمت به هرمزد و ایزدان برتر شد و شهر به شهر و جای به جای بسیار کارهای ایزدی فزونی یافت.

سطر ۱۰ و ۱۱. وهرجا که **مرد و اسب**[1] **شاه رسید، در انیران**، آتشگاه و موبد ترتیب دادم.

سطر ۱۲. انطاکیه و سوریه و فرا سوریه، ترتوس و کلیکیه و فرا کلیکیه، کیساریه وکاپادوکیه وفرا کاپادوکیه، گالاتیه وارمنستان وبلوچان و آلان و بلسکان تا فرا آلانان را، **شاهنشاه شاپور با اسب و مرد زد و غارت کرد و بسوخت و ویران کرد.**

سطر ۱۳. آن جا نیز به فرمان شاه مردان موبد و آتشگاه برقرار کردم.

سطر ۱۴. که دین دیوان داشتند با آن چه کردم دین شان رها کردند.

سطر ۱۵. دین ایزدان گرفتند و جشن ها برپا شد و دینی بسیار گونه گونه شمار شد.

سطر ۱۶. برای خانواده خود نیزکارهای ایزدی، گونه گونه بسیارکردم، که بر این نامه نوشتن بسیار می شد.

سطر ۱۷. من آن کرتیرم که درشاهنشاهی شاپورهیربد خوانده می شدم.

سطر ۱۸. و در شاهنشاهی بهرام، کرتیر هرمز مؤبد خوانده می شوم».

(گزیده متن کتیبه کرتیر در کعبه زردشت، ترجمه جدید، در حال انتشار)

این است گزیده ای ازکتیبه کرتیر، که چون صفحه سوزن خورده، متن واحدی را در نیم بیش تر سطرها تکرار می کند، برای سپاه واژه ندارد وتصویرآن را،که مرد و اسب است، بازمی گوید، ازتنگی اختیار مردم مقهور، به ضرب تیغ وقتل وغارت و خرابی وآتش مرد واسب شاپور، در سرزمین های خودی و بیگانه، سخن می گوید. این گزیده را هنوز

۱. توصیف تصویری کرتیر به صورت مرد و اسب، به جای ارتش و سپاه، همانند آن کشیدن نقش مار به جای نوشتن نام آن است. نمایش تصویری وسیع ساسانیان از قدرت نیز، همان حکایت ساخت علی البدل تصویری، به جای سخن مکتوب است که از عهده برنمی آمده اند!

برای دریافت به تر، مرتب کرده ایم و ترجمه کلام به کلام آن فهمیدنی نیست. زرین کوبان درباره این اعتراف ساده لوحانه مؤبد مؤبدان، به تجاوز برجان و مال و دین و فرهنگ ایران و انیران، همچنان که درباره اعلامیه نظامی داریوش دربیستون، خاموش اند وپیاپی از قتل و غارت و کشتار و کتاب سوزی و معبد خراب کنی عرب ها و اسکندر سخن می گویند، که خواهم گفت، بیرون از اسناد شعوبیه، حتی یک مورد کوچک آن در سراسر کشورهای تسلیم اسلام شده، قابل اثبات نیست. این متن آشکارا حکایت می کند که زبان کرتیر حتی در ستایش و بزرگداشت اعمال خویش نیز ناتوان و نارسا بوده است. پس از کرتیر نیز کتیبه هایی یافته ایم چند سطری: ازبهرام اول، نرسی، شاپوردوم وبالاخره از «مهرنارسه» که صدر اعظم سه تن از سلاطین ساسانی، یزدگرد اول، بهرام گور و یزدگرد دوم بوده است.

«**اما درسرزمین ایران فقط یک کتیبه مربوط به قرن پنجم میلادی تا کنون به زبان پارسی میانه کشف شده است**. و آن هم درناحیه فیروز آباد - در ویرانه پلی یافت شده نوشته مزبور حاکی ازآن است که پل به فرمان مهر - نرسه نخست وزیر و رجل بزرگ دولتی که در نیمه اول قرن پنجم میلادی در خدمت شاهان ساسانی بوده - ساخته شده است. چند کتیبه پارسی میانه مربوط به قرن های پنجم و ششم میلادی در دربند نیز یافت شده است». (ای.م.اُرانسکی، مقدمه فقه اللغه ایرانی، صفحه ۱۶۶)

متن وقف نامه مانده از مهرنارسه بر ستون این پل نیز گواه است که از معرفی نامه اردشیر بابکان تا این شرح مرده ریگ مهر نارسه، یعنی به درازای ۲۲۰ سال، این خط و زبان نه فقط کلامی رشد نکرده، بل می توان گفت که سیر قهقرایی پیموده است. این همان دورانی است که می گویند یکصد کتاب و از جمله ترجمه کلیله و دمنه و متن اوستا از آن برخاسته است! کتاب هایی که پس ازاسلام نوشته اند و مدعی می شوند که جمع آن ها دو میلیون واژه داشته است که اگر هر صفحه کتاب را با خط پر پیچ و تاب پهلوی، با صد واژه فرض کنیم، آن گاه باید بپذیریم که آن ها با خط و زبان پهلوی، که نمونه فرمایشات اعلی

حضرتان و موبدان و وزیران اعظم آن را ملاحظه فرمودید، بیست هزاربرگ کتاب نوشته اند که برقیاس امروز نیز کاری عظیم است، اما فراموش نکنیم که تاکنون حتی سطری از این بیست هزار برگ کتاب را نیافته ایم و هیچ موزه ای در جهان، کلامی از این متون چند میلیون واژه ای، که اصل آن از عهد ساسانی مانده باشد، برای نمایش ندارد!

«کتاب غیردینی در ایران آن روزگار، به همان شکل که در یونان باستان آن زمان معمول بوده، هرگز نمی گویم وجود نداشته، بل همانا بی اطلاعیم، اینک چیزی به دست مان نیست، هرچه بوده سوخته یا تاراج شده، بسا که کتاب غالباً به صورت روایی ـ شفاهی و نقل سینه به سینه اش بوده، **زیاد هم بوده**، ولی به صورت مکتوب مشخصاً آگاهی درستی نداریم، **محققانه مطمئن نیستیم**». (پرویز اذکایی، فهرست ماقبل الفهرست، صفحه ۳۸)

همان ترجیع بند تکراری «سوختن و بردن» است. محققانه می دانند که کتابی نداشته ایم، ولی هرگزنمی گویند که نداشته ایم!!! اگر این همه شما را به شنیدن نقل دیگران می برم، از آن است که زیربنای این کتاب را نمی توان به سستی گذارد، زیرا می خواهم بر آن، بنایی تازه برکل تاریخ ایران بگذارم. می خواهم نشان دهم که عمارت کهنه تاریخ ایران کنونی، که یهود در صد سال اخیر بالا برده، چندان سست است که با یک اشاره انگشت وسخت گیری قلم درهم فرومی ریزد. باری، با چنین فقری در دانش ونگارش است که مورخینی از قماش زرین کوب، در «دو قرن سکوت» و جزآن، ادعای حضور مترجمین و ریاضی دانان و دیوان گردانان ایرانی در دربار حجاج بن یوسف را دارند و برخی دیگر ادعاهایی، حتی مخل و معیوب تر از زرین کوب آورده اند:

«**سکه های خلفا** تا چندی پس از استیلای عرب همان خط پهلوی بود و در زمان عبدالملک مروان به عربی تبدیل گردید». (سامی، تمدن ساسانی، ص۷۳)

مورخی به نام آوری مرحوم سامی آیا می تواند در ذکر موضوعات مهم و پایه در تاریخ، تا این اندازه ولنگار باشد؟ متن فوق می خواهد به خواننده دیکته کند، که اعراب تا زمان عبدالملک مروان به زبان

پهلوی سکه می‌زده‌اند و از آن پس است که سکه‌های‌شان را به زبان عربی گردانده‌اند. این ناراستی با تاریخ است. اعراب نیز مثل هر ملت و قوم دیگر، که به حیات ملی خود بسنده کرده‌اند و تا پیش از اسلام سودای برسازی امپراتوری نداشته‌اند، سکه رایج جهانی نداشتند، و از آن جا که سرزمین‌شان و به ویژه مکه، باراندازی عمده در مسیر شرق و غرب بوده است، ناگزیر از سکه‌های دیگر ملل آن دوران سود می‌برده‌اند و تمام آن‌ها در بازار مکه قابل داد وستد بوده است. بدین ترتیب پس از غلبه اسلام و پیدایی امپراتوری آن، نخست از سکه‌های ملل مغلوب با همان نقش و ضرب قدیمی استفاده کرده‌اند و حتی پیش از امویان، در زمان حکومت علی ابن ابی طالب (ع) در سال ۳۱ هجری، بر کنار این سکه‌ها کلماتی به عربی افزوده‌اند.

«هنگامی که عرب‌ها درزمان خلافت عمرابن‌الخطاب دومین خلیفه راشدی به سرزمین ایران دست یافتند ازخود سکه‌ای نداشتند وسکه‌های رایج در سرزمین عرب پیش از ظهور اسلام عبارت بود از درهم نقره ساسانی، و دینار طلا و نیز فلس مسی بیزانسی. سکه‌های ساسانی از بین‌النهرین و دینارها و فلس‌های بیزانسی از فلسطین و سوریه **همراه قافله‌های تجارتی وارد شهرهای عربستان می‌شد.** پس از صدور اسلام به امپراتوری ایران و فتح سوریه و فلسطین، عرب‌ها همچنان از سکه‌های یاد شده استفاده می‌کردند و تا مدتی پس از پیروزی‌های مهم برون مرزی نیز سکه‌های به غنیمت گرفته شده ساسانی را صرف هزینه‌های جاری به ویژه صرف هزینه ادامه فتوحات خود در ایران می‌کردند و این امر در طول مدت پیروزی‌ها و تلاش برای استحکام حکومت اعراب و تقویت مرکز خلافت ادامه یافت. **اولین سکه هایی که با موافقت خلیفه سوم وسیله حاکمان عرب ضرب شد،** سکه‌های عرب ساسانی به شیوه‌ای که قبلاً اشاره رفت بود. یکی از اولین سکه‌های عرب ساسانی که از نوع سکه‌های خسرو دوم و با نام خسرو به خط پهلوی است و واژه‌ی «جَیِّد» به معنی بسیار نیکو ـ به خط کوفی در حاشیه آن نقش بسته، به تاریخ ۲۰ یزگردی برابر سال ۳۱ هجری به نام دارالضرب مرو و همچنین سکه‌های عرب ساسانی دیگری با نام یزدگرد به تاریخ ۲۰ یزدگردی، محل ضرب (ایران) با واژه (بسم‌الله) به خط کوفی در حاشیه سکه، در بخش اسلامی موزه بریتانیا موجود است. عرب‌ها پس از

چندی نوع دیگری نیز از سکه‌های نخستین اسلام «سکه‌های عرب بیزانسی» را با استفاده از نقش اصلی سکه‌های ویژه‌ی (بیزانس) و افزودن نوشته‌هایی به خط کوفی بر آن ضرب کردند که در ردیف سکه های کمیاب‌اند. سکه‌های عرب بیزانسی معمولاً بدون نام و تاریخ ضرب هستند ولی نام خلیفه (عبدالملک) بر شماری از آن‌ها ضرب شده است».
(شمس اشراق، نخستین سکه‌های امپراتوری اسلام، صفحه ۳۷)

این همان عرب است، که گویا نمک از کافور نمی‌شناسد ولی معنی «سورشارژ» را می‌داند! و کلماتی دارد که یک واژه آن بار بیان را از سکه‌های پیشین تخلیه می‌کند: «جیّد». چنین عربی، که با آن آشفتگی نظامی و دینی، در اداره اموراقالیم وسیع مفتوحه‌اش تا بدان حد توانا است که بی‌واهمه از این همه سرزمین، که به خود مشغول کرده، به سامان سرکردگی درمرکز خلافت رسیدگی می‌کند، آیا می‌تواند برای نوشتن نامه‌ها و رسیدگی به حساب‌های‌اش به منشیان و محاسبان ایرانی محتاج بوده باشد، که کلامی از این مهارت آن‌ها در تاریخ به یادگار نیست؟ وانگهی این منشیان ایرانی، که دلیلی برحضور و دانش آن‌ها نداریم، برای برگرداندن امور دیوانی خلفای عرب، یا باید علاوه بر زبان فارسی با زبان ملل گونه‌گون دیگر، که تا آن سوی شمال آفریقا مغلوب اسلام شده بودند نیز، آشنا باشند ویا دربارخلفا باید از منشیان دیگر ملت‌های مغلوب نیز لبریز باشد، زیرا در غیر این صورت بازهم کارخلفا که گویا زبانی جز عربی نمی‌دانسته‌اند، لنگ می‌مانده است! اما، نه دیگر ملل مغلوب عرب ادعاهای ما را تکرار کرده‌اند و نه سندی داریم که منشیان ایرانی دربارخلفا را چنین آگاه به زبان این همه مردم و ملل معرفی کند! باری، آقای سامی با تکرار نقلی نا موجه و ناشیانه از فتوح‌البلدان، که مذاق غالب مورخان کنونی ما، به نقل از مؤلف شعوبی آن بسیار راغب است و فرهنگ سازان ایران پیش از اسلام فرصت توسل به نوشته‌های او را ازدست نمی‌دهند، می‌کوشد بابی در همین باره، یعنی خط و زبان و فرهنگ ظاهراً بسیارپیشرفته ایران درعهد ساسانیان بگشاید.

«**دفاتر جمع و خرج مالیات تا زمان حجاج بن یوسف ثقفی که والی عراق بود به زبان فارسی و با همان سبک دفاتر قدیم ایران بود زیرا اعراب به این رسوم و فنون آشنا نبودند. و یاد گرفتن آن را نیز برای خود حقارت و خواری می دانستند**. در آن هنگام بین «زادان فرخ» مأمور محاسباتی دیوان و «صالح ابن عبدالرحمن» که زیردست او کار می کرد مناقشه شد و صالح گفته بود که دواوین را می تواند به زبان عربی تبدیل نماید زادان فرخ ازین مسئله خشمگین شد و پس از مرگ او کارهای محاسباتی به صالح محول و وی دفاتر محاسباتی را به زبان عربی ترجمه نمود. مردان شاه پس از زادان فرخ هر چه کرد که صالح را ازین عمل بازدارد نشد حتی راضی شد که یکصد هزار درهم به او بدهد که ازین خیال و عمل منصرف گردد ولی صالح کار خود را کرد. مردان از فرط تعصب و دل سوزی گفت «**خدا نسل تو را قطع کند چنان چه تو ریشه زبان فارسی را قطع کردی**». (علی سامی، تمدن ساسانی، صفحه ۸۰)

آیا آن ها با ذکر این اقوال ابتر شعوبیه ساخته از بُنِ ادعای خویش با خبرند؟ آیا دراین صورت نمی گویند که عرب، تا اواخرقرن اول هجری و تا زمان حجاج، ظاهراً به علت نیاز خود، از زبان فارسی حمایت می کرده و اگر نقل فوق را جدی بگیریم، آیا معلوم نمی شود که نه عرب، که صالح ایرانی ریشه زبان فارسی را قطع کرده است؟!! پس چه گونه این موضوع را با ادعاهای پیشین خود دال بر کتاب سوزی و نابودی زبان و خط فارسی به ضرب تازیانه و شمشیر، تطبیق می دهند؟! آیا علی رغم این همه سخن سست و بی مایه، کسی پاسخ این سؤال ساده و نخستین را آماده دارد که این کاتبان و حسابداران و منشیان و مترجمان و غیره، در قرن اول، با کدام فارسی مطلب می نوشته اند، با کدام فارسی دفتر نگه می داشته اند، با کدام فارسی ترجمه می کرده اند و زبان کاربردی آن ها در آن زمان چه بوده است؟

«**قدیمی ترین آثاری که از فارسی دری مانده است**، گذشته از کلمات و عبارت های کوتاه و بعضی مصراع ها وبیت ها که در تواریخ عربی و آثار فارسی ادوار بعد ثبت شده، **از میانه قرن چهارم هجری است**. نهضتی که در زمان فرمان روایی شاهان سامانی برای ترویج و به کاربردن زبان فارسی به جای تازی آغاز شد با سرعت تمام وسعت یافت تا آن جا که

اندکی بعد، در روزگار غزنویان، فارسی دری زبان ادبی کشور شد و صدها شاعرونویسنده ایرانی **به زبان ملی خود شعر سرودند** وکتاب ها در رشته های گوناگون علمی و ادبی و تاریخی تألیف کردند، و **سپس در زمان شاهان سلجوقی این زبان در امور اداری و مکاتبات دیوانی هم جای زبان عربی را گرفت**». (خانلری، تاریخ زبان فارسی، صفحه ۳۵۶)

آقای خانلری اعتراف دارند که پس از پیدایش فارسی دری و از میانه قرن چهارم بود که «زبان ادبی کشور» معلوم شد و «صدها شاعر و نویسنده ایرانی» امکان یافتند تا «به زبان ملی خود!» شعر بسرایند. به یاد بسپریم که الفبای این فارسی دری، الفبای عرب است، درآغوش زبان عرب پرورش یافته، نیم بیش تر الفاظ آن عربی است، از دستور زبان عرب بهره می برد و هزار سال پس از پیدایش خط و بیان کنونی، هنوز هم بدون کلام و لغت عرب، قادر به نوشتن نامه ای برای عمه خویش نیستیم، زیرا که همین لغت «عمه» نیز عربی است.
باری، تمام متون موجود بالاتفاق تأکید دارند که : فارسی نویسی کنونی از قرن چهارم و ظاهراً با مقدمه شاهنامه ابومنصوری و یا کتاب «الابنیه عن حقایق الادویه» تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی و به خط اسدی طوسی، همان که قدیم ترین فرهنگ فارسی را نیز برآورد، آغاز شده است. پیش از آن کتابی به فارسی نیافته ایم وهمین کتابِ با نام عربی نیز در حقیقت، آن فارسی است که اینک به کمک ترکیب ها، نحو و لغت عرب قابل بیان شده است.

«چنین گفت حکیم ابومنصور موفق بن الهروی کی من کتاب های حکیمان پیشین و عالمان طبیبان محدث همه بجستم و هرج گفته بودند به تأمل نگه کرده اندر ادویه و اغذیه مفرد وغیرش نیز و کردار هر داروی ومنفعت ها و مضرت هاشان و طبع های ایشان اندر جهار درجه دان ـ جهار درجه کی پنجم آن نیامد. بس جون بدیدم هر کسی راهی گرفته بوذ تا قدر غرض خویش. بعضی از ایشان فصل های بیرون کرده بودند موجز و بعضی نه ـ و نیز آن بعضی شرح تمام نکرده بودند. من خواستم کی کتابی بنا کنم و هرج شناسند اندر او یاد کنم از آن چیزها کی استعمال کنذ. و بس قوت ها شان پیدا کنم وفعل شان بکویم به شرحی تمام و به وجهی نیکوکی بزرگ تر

منفعتی و عظیم‌تر خطری این راست. تا این روزگار مرا شغل های محدث از این دور همی داشت و اتفاق نیفتاد چنان کی من همی خواستم، **از قبل کسادی علم و کمی طالبان**». (کریم کشاورز، هزار سال نثر فارسی، ص۵۶)

نیمی از واژگان این نخستین متن به اصطلاح فارسی، عربی است و اگر معنایی در این می‌یابیم، به مدد همان نیمه به لفظ عرب است. پس در قرن اول که هنوز دری نویسان نبودند و آن اندک که گمان می‌کنیم به کم‌تر زمان عربی آموخته بوده‌اند نیز، بی شک اگر معادلی برای عربی می‌خواسته‌اند، جز پهلوی نمی‌دانسته‌اند، که خواندیم گنجایش بیان معمول را نداشت، چه رسد به ریاضیات و امور حقوق و دیوان. زیرا می‌دانیم در درون دربارهای ایران نیز، از دوره هخامنشیان تا ساسانیان، به علت فقر زبان و قلت واژه، نیازهای جدی‌شان را با زبان دیگران، از یونانی و رومی و ایلامی و آرامی و بابلی برآورده‌اند.
بدین ترتیب آن منشیان و محاسبان و دیوان‌داران عهد حجاج هم، دفتر و دستک اعراب را، اگر فارسی بوده، ناگزیر باید به زبان ناتوان پهلوی اداره می‌کرده‌اند که نه فقط قدرت اجرایی نداشته، بل می‌گویند عرب با آن زبان درحال جنگ نیز بوده است! حتی نمی‌توان مدعی شد که آن منشیان ایرانی دربار حجاج، زبان عرب می‌دانسته‌اند، زیرا قرن‌ها پس از حجاج، ابومنصور هنوز از کسادی و کمی طالبان علم می‌نالد. پس این ارتباط محکم دیوانی چه‌گونه پدید آمده بود و این همه درازگویی درباره کمک ایرانیان به سازمان‌دهی سیاسی و فرهنگی اعراب، جز درکتاب های شعوبی، ازکجا و چه‌گونه ظهور کرده است؟

«جاحظ از مفسری به نام موسی بن سیارالاسواری سخن می‌گوید که **در نظر او از شگفتی‌های جهان بوده**، زیرا که فصاحت او در فارسی با فصاحت‌اش در عربی برابر داشته است و می‌نویسد «در مجلس خود که مشهور بود می‌نشست. تازیان در سمت راست و ایرانیان در چپ او می‌نشستند و او آیه‌ای از کتاب خدا را می‌خواند و آن را به عربی برای تازیان تفسیر می‌کرد. سپس به ایرانیان روی می‌کرد و تفسیر آن را برای ایشان به فارسی می‌گفت و کسی درنمی‌یافت که به کدام یک از این

دو زبان به‌تر سخن می‌گوید» و **این مرد در اواخر قرن دوم تا اوایل قرن سوم زندگی می‌کرده است. از این جا خوب می‌توان دریافت که نه مهاجران تازی با جامعه ایرانی آمیخته بودند و نه اکثریت توده ایرانیان با زبان عربی آشنایی داشته‌اند.** به‌این طریق زبان عربی تنها میان دیوانیان و ادیبان و دانشمندان، که طبعاً به حسب وضع اجتماعی زمانه وابسته به دستگاه حکومتی و اداری بودند، رواج داشته و عامه مردم ایران از آن بیگانه بوده‌اند». (خانلری، تاریخ زبان فارسی، صفحه ۳۰۹)

جاحظ، در پایان قرن دوم، یعنی قرنی پس از آن صالح ناشناس، از کسی می‌گوید که ظاهراً هر دو زبان را نیک می‌دانسته و این مطلب را از شگفتی‌های جهان دانسته است! این مفسر موسی بن سیار الاسواری نام، که جاحظ معرفی می‌کند، نمی‌دانیم از کدام ملت بوده است، ولی از اسم او برمی‌آید که بیش‌تر عرب باشد. اینک عربی داریم که با زبان الکن پهلوی، که هرگز بیش از ۲۰۰ واژه ازآن نیافته‌ایم، چندان آشناست که در پایان قرن دوم، به ایرانیان، که معلوم می‌شود حتی طالبان علم آن‌ها پس ازدوقرن هنوزعربی نمی‌دانند، تفسیرقرآن می‌آموزد!!! پس ازاین خواهم گفت که حتی همین کارنیز غیرممکن بوده است، زیرا نمی دانیم‌آن موسی اسواری مثلاً در برابر لغات سوره «تکویر» یا «مدثر» چه واژه های پهلوی می‌گذارده، که برای نوآموزان او قابل فهم باشد؟ اگر بر مبنای سنگ‌نوشته های مانده از ساسانیان قضاوت کنیم، شک ندارم که حتی «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» نیز قابل برگرداندن به زبان پهلوی نبوده، چه رسد به مثلاً سوره حمد! آیا مجموع این امور می‌تواند این ادعا راکه عرب از روی بی‌سوادی، منشیان ایرانی را برای گردش امور دیوانی خود برمی‌گزیده، ثابت کند؟ اگر این مطلب را بپذیریم لااقل دیگر نمی‌توانیم مدعی شویم که عرب علیه زبان پهلوی جنگیده است، زیرا این زبان را به‌اعتراف آقایان در دربار خود به‌کار می گرفته و مفسرین قرآن آن را می‌آموخته‌اند تا به ایرانیان فهم قرآن تدریس کنند! آن گاه که در بنای سست می‌نشینید، خطر سقوط بام بر سرتان، از هر در که وارد شوید، منتفی نیست!

نامه تنسر

باری پیش از این نوشتم که خط و زبان پهلوی، اگر یافته های محقق و مسلّم پیش از اسلام، یعنی سنگ نبشته ها را ملاک گیریم، لغت و بیان و توان ورود به مطالبی را نداشته است که فتوح البلدان مدعی آن است و آن چه را نیز به نام کتاب های ساسانیان می شناسیم، بی استثنا، با یقین کامل و به صدها دلیل و به اجماع و اعتراف عمومی، همه و همه در پس اسلام جعل شده و کافی است به نامه تنسر اشاره کنیم که از پند و اندرز و فلسفه و حکمت و شعر و مَثَل با زبانی فخیم و فاخر پر است و با بهره گیری از حداکثر خیال بافی می گویند از زمان اردشیر بابکان مانده، که خواندیم حتی کاتبان و منشیان زمان اش از فراهم آوردن جمله ای درست درمعرفی نام او و اجدادش عاجز بوده اند! اما به ظاهر درهمان زمان عابدی بوده که درنامه های اش چنین زبانی را به کار می برده است :

«و چندین مدت که از محبوب دنیا عزلت گرفتم، و با مکروه آرام داشته برای آن بود که اگر کسی را با رشد و حسنات، و خیر و سعادات، دعوت کنم، اجابت کند، و نصیحت را به معصیت رد نکند، همچنان که پدر سعید تو بعد از نود ساله عمر و پادشاهی طبرستان سخن مرا به سمع قبول اصغا فرمودی، و در آن به خلالی خیالی را مجال نبودی، و غرض من ازین که تو را نمودم ازطریقت و سیرت خویش رای و ساخته من نیست، مرا چه زهره آن باشد که دلیری کنم، و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو حرام کنم، که هر که حلال حرام دارد، همچنان باشد که حرام حلال داشته، ولیکن این سنت و سیرت از مردانی که ایمّه دین بودند، و اصحاب رای و کشف و یقین، چون فلان و فلان، شاگردان شیوخ و حکماء متقدم عهد دارا، یافته، و آنان فسادها دیده، و از سفها و سفله مشافهه مسافهه شنیده، و اعراض و قلت مبالات و التفات از جهال درحق حکما مشاهده کرده، و احتساب و تمییز برخاسته، وسیرت انسانی گذاشته، وطبیعت حیوانی گرفته، ازننگ آن که همراز وآواز مردم بی فرهنگ نشوند، دل در سنگ شکستند، و از روباه بازی گریخته، و با رنگ و پلنگ آرام یافته، و کلی ترک دنیا و رفض شهوات بسیار تبعات او کرده، و مجاهده نفس و صبر و تحلّد بر مقاسات تجرّع کاسات ناکامی پیش

گرفته، و هلاک نفس را برای سلامت روح اختیار فرموده، که در تورات مسطور است هِجرانُ اَلجاهلِ قُربَةٌ إلی اللّه عَزَّ وَجَلَّ (!!!)، نظم :
تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
مدان خوار و بی‌چاره تر از دو کس
یکی نیک دان بخردی کز جهان
بماند زبون در کف ابلهان
دوم پادشاهی که از تاج و تخت
به درویشی افتد وی از تیره بخت». (مجتبی مینوی، نامه تنسر، صفحه ۵۰)

به توصیه آقایان، باید بپذیریم که این متن غلیظ مملو از الفاظ عربی و اشعارقرن هفتمی، ۴۰۰ سال پیش از اسلام و در ابتدای ساسانیان بر زبان و قلم«تنسر»گذشته است!!! و اگر بپرسیم چنین نامه پراز اصطلاحات عرفانی و الفاظ دشوار عربی را تنسربا کدام خط و برچه موادی نوشته است، درباره یکی از ۷ خط فارسی عهد ساسانیان سخن می‌گویند و از کارخانه کاغذسازی مرو و بلخ!!! آیا این‌ها به حقیقت در فریب ما نمی‌کوشند؟ اینک زمانی است که حساب هر یک از این نادرستی‌های فرهنگی را جداگانه بازرسم و هویتی از ایران و ایرانی را بازجویم که این همه عاریتی و محتاج به خدعه و دروغ و ریا نباشد.

«ظهور اردشیر پاپکان و بدل کردن وضع ملوک الطوایفی به شاهنشاهی واحد و **بنیاد نهادن سلسله شاهان ساسانی و تجدید حیات و تقویت دین زردشتی یکی از دوره‌های بس درخشان تاریخ دولت ایران است**». (همان، صفحه ۵)

این مقدمه آقای مینوی بر نامه تنسر تفسیر نمی‌خواهد. همان حکایت آشنای سخن بی‌حجت درباره درخشش سیاسی ـ فرهنگی دوران ساسانی، همان حکایت بازنویسی اوستای خیالی و نایافته و همان افسوس ساده‌اندیشانه بر صولت سلسله ساسانی است!

«بنابر روایات متعدد پهلوی وعربی وفارسی یکی ازمردانی که درهمراهی با اعمال اردشیر و به کرسی نشاندن منظور او سهم مهمی داشت زاهدی بود تنسر نام که از زادگان ملوک طوایف بود و **افلاطونی مذهب بود و**

شاهی را از پدرش به میراث یافته بود لیکن به ترک آن گفته و گوشه نشینی اختیار کرده بود و مردم را از پیش به ظهور اردشیر مژده می داد و داعیان به اطراف فرستاده خلق را به یاری و اطاعت وی دعوت می کرد و چون اردشیر بیرون آمد وی به خدمت اش رسید و یاری و نصیحت و تدبیر خویش را به او عرض کرد و خواهان آن شد که زندگانی خویش را تنها در راه آماده ساختن کار برای اردشیر بگذارند **پس مشار و مشیر و معتمد و ناصح اردشیر گردید و چندان کوشید تا به تدبیر او و تیغ اردشیر همه شاهان و سران و لشکریان و مردمان به زیر لوای او درآمدند و سر به چنبر فرمان اش نهادند**». (همان، صفحه ۶)

بله، شاه زاده ای بود، تنسر نام و افلاطونی خُلق، که از پدر سلطنت به ارث بُرد. از آن جا که اردشیر بابکان بنیان گذار سلسله ساسانی است، پس این تنسر، باید وارث سلطنت آخرین شاهان اشکانی باشد، اما خُلق افلاطونی این زاهد عارف، گوشه نشینی را بر سلطنت ترجیح می دهد و به دنبال، آقای مینوی از قول فرهنگ باستان سازان می فرماید که این شاه زاده اشکانی، سلطنت موروثی خانوادگی را بدان جهت به گوشه نشینی فروخت تا بتواند خلق افلاطونی را کنار نهد و مشاور و معتمد و مایه سلطنت نخستین شاه ساسانی شود!!! آیا نباید به کفایت از شنیدن این قصه ها طرب کرد و به وجد آمد؟!

«در پایان متن کتاب فهرستی از آن چه گمان می کنیم از ملحقات مترجمین است خواهیم آورد. دارمستتر به حق می گوید که اگر این ملحقات را برداریم متنی می ماند که اساس آن مقدم بر ابن مقفع است و پیداست که ساخته او نیست و اصالت کلی آن در نظر روشن می شود زیرا مطالبی که درستی و راستی آن ها بر ما آشکار است فراوان دارد : بعضی به واسطه موافقت شان با آن چه که **ما مستقیماً از متون پهلوی می دانیم** و برخی به واسطه تازگی ای که دارد و روشنی که بر مجهولات همان متون پهلوی می اندازد. هم دارمستتر گفته است که ابن مقفع که برای مسلمانان چیز می نوشت چه سبب داشت چنین نامه ای را از خود بسازد که جز فایده تاریخی هیچ ثمری ندارد، پس جز این نیست که این پژوهنده آثار پیشینیان در این مورد هم همان منظوری را که از ترجمه خدای نامه و کلیله و دمنه و دیگر کتب ملی متعلق به ماقبل اسلام داشته تعقیب نموده است و آن این بود که به اندازه توانایی خویش آثار بازمانده از زمان های

دیرین را از محو و زوال نگه دارد و آن ها را به قدری که ممکن است مفید و دل پسند سازد». (همان، صفحه ۱۲)

کاش آقای دارمستتر، که درقرن ۱۹، بنیان توجه به زردشت را گذارد، به جای این فرمایشات کلی، فقط معلوم می کرد که چه متنی «مستقیماً از دوران ساسانی» باقی مانده است؟ باری، نامه تنسر مقدمه ای دارد به قلم ابن مقفع، بس خواندنی و با نثری قرن هفتمی!!! آقای مینوی از قول دارمستتر فرموده اند که ابن مقفع نامه را جعل نکرده است. این امری مسلم است زیرا جاعلان نامه شخص ابن مقفع را هم جعل کرده اند، چنان که خواهم آورد. اینک با فرض صحت وجود ابن مقفع، به مقدمه او بر نامه تنسر نظری بیاندازیم.

«بدان که درعالم هیچ شری وبلایی وفتنه ای ووبایی را آن اثر فساد نیست که فرومایه به مرتبه بزرگان رسد، زنهارعنان همت از این عزیمت مصروف گرداند، و زبان تهمت را که از سنان جان ستان مؤثر و مولم تر است از کمال عقل خویش مقطوع گرداند، تا برای فراغ خاطر پنج روزه حیات به تخمین، نه بر حقیقت و یقین، شریعت و دین نیکونامی منسوخ نشود،
فانما المرء حدیث بعده
فکن حدیثاً حسناً لمن وعی
گر عمر تو باشد به جهان تا سیصد،
افسانه شمر زیستن بی مر خود،
باری چو فسانه می شوی ای بخرد،
افسانه ی نیک شو نه افسانه ی بد،
باید که اصحاب بیوتات و ارباب درجات وامرا وکبرای ایشان را به مکانت وحمایت ووفا و عنایت خویش مستظهرگرداند وبه عواطف وعوارف اسباب ضجرت وفکرت ازخواطر ایشان دورکند که گذشتگان گفتند: هرمهم که به رفق و لطف به کفایت نرسد به قهر و عنف هم میسر نگردد». (همان، ص۴۶)

در این قسمت از مقدمه ابن مقفع، که در میانه قرن دوم هجری مقتول شده، یک رباعی قرن ششمی به فارسی دری ناب نشسته است! آقای مینوی، که مسلماً تاریخ شعرفارسی را می داند، ناگزیر و برای حل و فصل مشکلِ این رباعی رسواکننده، از میانه صفحه۴۶ تا اوایل صفحه

۴۸ را، که شامل رباعی نیزمی شود، الحاقی می شمارد وحذف می کند.

«گفتیم ابن مقفع در حین ترجمه رساله پهلوی که به نام «نامه تنسر» بوده است و ابن اسفندیار در ضمن ترجمه آن رساله عربی ابن مقفع، **هر یک به وجهی، از خود عبارات و جملی در متن داخل کرده و افزوده اند.** الحاقات ابن مقفع همه از قبیل توضیح اشارات و مقارنه به نظایر و مقایسه با انجیل و تورات است و اضافات ابن اسفندیار از نوع آراستن عبارات و تفصیل مجمل و استشهاد به امثال و ابیات و آیات. اینک فهرست آن چه به گمان من گزارندگان در آن از خارج افزوده و گنجانده اند:
ص ۴۶ س ۱۰ از جمله ی «و حقیقت بدان» تا «روزگار را نه امان است و نه اعتماد» (ص ۴۸ س ۳). ابن اسفندیار برای آرایش کلام این جملات را با اضافات منشیانه خود بسیار طولانی تر از اصل کرده و اشعار فارسی و عربی به آن افزوده است.
ص ۴۸ س ۱۱ این بیت از اضافات ابن اسفندیار است.
ص ۴۹ س ۶ تا ۸ از جمله «و بهران خرزاد گفت» تا «همه تن او همچون سراست» از الحاقات ابن مقفع است». (همان، صفحه ۹۹ و ۱۰۰)

پس، کتابی داریم حاوی نامه زاهدی به نام تنسر، از ابتدای ساسانیان، که متن آن یا افزوده ابن مقفع و یا افزوده ابن اسفندیار بر افزوده های ابن مقفع است! مثلاً از ۵ / ۴صفحه مقدمه کتاب،آقای مینوی چیزی جز چند پاراگراف را تأیید نمی کنند. این شیوه شامل کل کتاب نیز می شود از این قرار که مقدمه و متن نامه، قریب ۵۰ صفحه و فصل الحاقات و اضافات آن، ۱۲۸ صفحه است!!! فقر و ناداری فرهنگی در ایران پیش از اسلام، از مبدأ هخامنشیان است که نخبگان دوره اسلامی ما را، برای رفع سرشکستگی نزد عرب، به اختراع چنین کتب و نامه های عصر پهلوی ناگزیر کرده است.

«معلوماتی که از این نامه به دست می آید تا آن جا که ما می توانیم نقد کنیم و بسنجیم به قدری قطعی است که **بدون هیچ شک می توان گفت که این نامه درعهد ساسانیان انشا شده است**... امتحان دقیق تری این تصوراولی را به خوبی قوت داد واستوارکرد وبه مرتبه تصدیق رساند و حالا من **گمان دارم می توانم به یقین صادق حکم کنم بر این که نامه تنسر در عهد خسرو اول انشا و تلفیق شده است**». (همان، صفحه ۱۴)

کاش آقای مینوی درباره آن امتحان دقیق‌تر، بیش‌تر می‌نوشتند، کاش اسلوب ایشان در تشخیص تفاوت الحاقات و اضافات با متن اصلی را می‌دانستیم، که سراسر با یک انشا و مشی نوشته شده است و کاش به جای افزودن ۱۲۸ صفحه بر ۵۰ صفحه متن، برای زدودن اضافات و الحاقات، خود از ابتدا الحاقات و اضافات را از نامه تنسر برمی‌داشتند، آن‌گاه نامه را، که دیگر به صورت اعلامیه کوتاه چند سطری درآمده بود، در مجله و روزنامه‌ای منتشر می‌کردند و فرهنگ و خرد ملی ما را چنین دست نمی‌انداختند!!!

ازنامه تنسر آشفته‌تر و جعلی‌تر، «کارنامه اردشیر بابکان» است. راه آشنا شدن با تلاشی که برای زنده کردن موهومات ساسانی به کار می‌رود، همان رجوع به چند سطر نخست مقدمه برآورنده آن کتاب است، تا معلوم شود اگر کسی بخواهد با چنین داوری و بستگی غلیظ به باستان‌پرستی و میراث‌تراشی، وارد حکایت‌های آن دوران شود، به سادگی می‌تواند هر افسانه «ملک جمشید»ی را، که مادربزرگان برای خواب کودکان می‌گویند، به تاریخ ملی بدل کند!

> «**ادبیات ایران** در روزگار باستان (!)، به ویژه در دوره ساسانی (!)، **بی تردید بسیار غنی بوده است و آثار متعددی در زمینه‌های مختلف و در هر رشته و بابی به زبان‌های ایرانی میانه در این دوره نگاشته شده بود** (!)، که باگذشت زمان و بر اثر حوادث و رویدادهای تاریخی گوناگون، متأسفانه اکثر آن‌ها از بین رفته (!) و تنها اسامی برخی از آن‌ها در کتب دوران اسلامی، مثل الفهرست ذکر شده است. نظیر: آیین نامه، سندباد نامه، مزدک‌نامه، خدای نامه، تاج‌نامه و غیره».

(مهری باقری، کارنامه اردشیر بابکان، صفحه ۷)

کدام استدلال فنی، علمی و یا تاریخی قادر است، مؤلفی را، که چنین «بی‌تردید» به متنی وارد می‌شود که هر نوع گفت و گو از آن نیاز به شک و تردید و سخت‌گیری دارد، از باور خود بازگرداند؟ هیچ! پس بگذاریم با میراث خیالی خویش خوش باشند و در این باره لااقل در این کتاب که جای تردیدهای جدی‌تری است، سؤال ندهیم.

«لغت فرس» اسدی طوسی

تمام ادعاهای بی پایه آقایان در باب کتاب ها و نامه های باقی مانده از عهد ساسانیان، در حالی است که ما اسناد بی خدشه، معتبر و مسلّمی داریم، که به صدای بلند، علیه این ادعاها اقامه دعوا می کند.

«ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی که لغت نامه حاضر را نتیجه کوشش و تفحص و تتبع وی دانسته اند، شاعری نام دار و لغت دانی با ابتکار و خوش نویسی کلک استوارست، گرشاسب نامه وی گواه شاعری و لغت نامه او دلیل لغت دانی و نسخه کتاب الابنیة عن حقایق الادویة موجود به خط وی نمودار خط نویسی اوست». (اسدی طوسی، لغت فرس، صفحه چهار)

این نخستین فرهنگ فارسی، مانده از قرن پنجم هجری، از اشتباهات حیرت آور انباشته است و پیش از این که مرا به ابطال همه چیز متهم کنید، اشاره ای از همان برگ اول فرهنگ اسدی بیاورم تا بعد.

«**گردنا** : مرغی بود که با پر بریان کنند (!) کسایی گفت :
دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی
به حاصل مرغوار او را به آتش گردنا یابی» (همان، صفحه ۲)

اسدی، از آن جا که معنی واژه «گردنا» را ـ که «به سیخ کشیده» و یا «در حال گردیدن بر آتش» است ـ در این شعر درنیافته، نوعی مرغ می آفریند که با پر بریان کنند!!! چنین نمونه هایی در لغت فرس اندک نیست.

«**آشنا** : شناگر باشد در آب. بوشکور گفت :
کسی کاندر آب است و آب آشناست
از آب ار چو زآتش نترسد سزاست». (همان، صفحه ۲)

متأسفانه این اشتباه اسدی، در شعر فارسی گسترده شد، مولانا و سنایی و سوزنی نیز این واژه را به جهت سهولت کاربرد شعری آن، به همین معنی گرفتند و فقط دهخداست که بر آن می تازد :

«درغالب فرهنگ ها به کلمه آشنا، معنی شناور و سابح داده اند و بیت ابو شکور را مثال آورده اند :

کسی کاندر آب است و آب آشناست
از آب ار چو زآتش نترسد سزاست

و این بی‌شبهه غلط است. چه دراین بیت آشنا به معنی عارف وشناساست و با ترکیب با آب معنی عارف به شنا و داننده شناوری داده است و آشنا به معنی شناور و سابح نیست». (دهخدا، لغت نامه، صفحه ۱۵۴، چاپ جدید)

اشتباهات مکرر این نخستین لغت شناس ما، نشان روشنی از نابالغی فارسی دری حتی در قرن پنجم دارد. آن گاه مدعیان و زبان شناسان امروز، به جای رسیدگی به این میراث، که ما را از ادعای هرگونه دارایی نهی می کند، به اوهامی از این قبیل که: اوستا را بر ۱۲۰۰۰ پوست گاو از زمان کیومرث و ویشتاسب به زر نوشته داشته ایم، دل خوش اند! اما چنان که در مقدمه پاون هرن برکتاب اسدی طوسی می خوانیم، لغت فرس چکیده‌ای از کوشش مورخین پیش از اسدی را نیز در بردارد. این فرهنگ را باید جامع ترین و کامل ترین فرهنگ لغت فارسی دانست که درقرن پنجم می شناخته اند:

«فرهنگ اسدی موسوم به لغت فرس دارای اهمیت دوگانه است: **یکی این که قدیم ترین فرهنگ فارسی است که تاکنون برای ما باقی مانده و دیگر این که کهن ترین و غنی ترین گلچینی است از آثار شعرای قدیم زبان فارسی که امروز در دست می باشد.** تا آن جا که برعالم تحقیق معلوم گشته پیش از ابوالحسن علی بن احمد الاسدی الطوسی، خواهرزاده فردوسی بزرگ (!) دو تن که آنان نیز به گفته فرهنگ نویسان بعدی شاعر بوده‌اند به تألیف لغت نامه های پارسی پرداخته‌اند که یکی ابواحفص سغدی و دیگری که دارای مقام بالاتری است نخستین شاعر کلاسیک فارسی رودکی می باشد. این دو کتاب ظاهراً هر دو از میان رفته اند و دیگر امیدی به بازیافتن آن ها نیست. از اولی که «رساله» نامیده می شود غالباً در فرهنگ ها به عنوان مأخذ ذکر شده و از اثر دیگر که «تاج المصادر» نام داشته ذکری در میان نیست. دورنیست بل که محتمل به نظر می رسد که اسدی کتاب رودکی را می شناخته است، چه در ذیل کلمه «راه شاه» وی از لغت هایی (یعنی کتب لغتی) سخن می راند که این کلمه را نیاورده یا به ندرت آورده اند و در کلمه «ارتنگ» به لغت دری استناد می کند. مقصود از گفتار رودکی در کلمه «راه شاه» گویا تاج المصادر رودکی باشد، وهمچنین عبارات «بعضی گویند» و امثال آن که اسدی گاهی معنی بعض لغات را

بدان وسیله تأیید می‌کند می‌بایست اشارتی به فرهنگ نویسان پیش از وی باشد و آن‌جا که در مورد شاهد لغت برغست می‌گوید: «ندانم که راست» ناگزیر می بایست این بیت را در فرهنگی یافته باشد. بنابراین بسیار محتمل به نظرمی رسد که وی کتاب ابوحفص را نیز که معروف لغت نویسان بعدی است هرچند که نامی ازآن نبرده، در دست داشته است، همچنین می‌توان تصور کرد که وی از دیگر کتب لغت نیز استفاده کرده است. آن چه از گفتار ابوحفص از فرهنگ‌های دیگر نقل گردیده و در دست رس من است خلاف این فرض را ثابت نمی‌کند بل‌که تا اندازه‌ای آن را تأیید می‌کند». (اسدی طوسی، لغت فرس، صفحه شانزده)

توان زبان فارسی، حتی در قرن پنجم هجری، از این فرهنگ‌نامه به دست می‌آید: قریب ۱۱۰۰ لغت که به تقریب تمامی آن‌ها اسم و فعل است و در آن ۵۰ واژه که به کار دین و علم و هنر و حتی امور دیوانی آید، نمی‌یابیم. آیا منشیان ایرانی قرن اول، با اندوخته‌ای مسلماً کم‌تر از این، دربار خلفای آن عرب را گردانده‌اند، که خواندیم در ترجمان القرآن میرشریف جرجانی، قریب ۴۰۰۰ لغت گوهرین، فقط از قرآن می‌دانسته‌اند؟ آیا لغت فرس را من و یا اعراب ساخته‌ایم و آیا اسدی طوسی چیز دیگری از لغت فرس می‌دانسته و نیاورده است؟ اگر این کتاب را می‌شناسید و این همه بدان استناد می‌کنید، آقایان زرین‌کوبان، پس دیگر رجزخوانی درباره قدرت زبان پهلوی، درباره کتاب‌های عهد ساسانی و از جمله اوستا و زند و غیره و نیز به یاوه‌گویی‌های خود درباره زبان و فرهنگ عرب پایان دهید و با ذکر این‌که زبان و فرهنگ قرآن، برای حفظ خود از آسیب زبان الکن پهلوی و زبان ساختگی اوستایی، به ضرب و زورشمشیر، خط و زبان پیش از اسلام ایرانیان را نابود کرد، مردم را تحمیق و خود را مضحکه نکنید!

«تقلب دیگری با تاریخ، تقلبی است که در مورد «فرهنگ اسلامی» ایران شده است. جهان اسلامی در قرون دوم تا ششم تاریخ خود کانون فرهنگ شکوفایی بود که دانشمندان اسلام شناس قرن گذشته بدان عنوان خودساخته «فرهنگ اسلامی» داده‌اند. بسیاری از نویسندگان کنونی دنیای مسلمان کوشیده‌اند و می‌کوشند تا این شکوفایی را فرع اسلامی

بودن این فرهنگ بدانند وباروری آن را به ضوابط مذهبی آن ارتباط دهند. ولی قانون واقعی تاریخ این است که هیچ فرهنگی را با معیار مذهبی ارزش یابی نمی توان کرد، و غنای آن را نیز به حساب آیینی که این فرهنگ درآن شکل گرفته است نمی توان گذاشت (!). اگر جز این می بود می بایست والاترین آیین جهان آیین اساطیری یونان باشد، زیرا که والاترین فرهنگ جهان نیز در این سرزمین شکل گرفته بود. و اتفاقاً درست همین فرهنگ والا بود که همراه فرهنگ والایی دیگر، یکی از دو رکن بنیادی فرهنگ اسلامی قرار گرفت که Renan در ارزیابی آن می نویسد: «اگر یک فرهنگ واقعی می باید بر دو پایه علم و فلسفه بنیاد نهاده شده باشد، نمی توان اصولاً از فرهنگی به نام فرهنگ اسلامی سخن گفت، زیرا پایه گذاران واقعی این دو در دنیای مسلمانان ایرانیان و یونانیان بودند و اعراب خود در این باره سهمی نداشتند، یا سهمی بسیار ناچیز داشتند» (!).
اصطلاحاتی از قبیل طب اسلامی، نجوم اسلامی، ریاضیات اسلامی، همان قدر بی محتوا است که غیر منطقی است، زیرا واقعیت های تغییر ناپذیر ریاضی، پزشکی و یا نجومی را با ضابطه مسیحی بودن یا اسلامی بودن یا بودایی و برهمایی بودن و یا الحادی بودن آن ها طبقه بندی نمی توان کرد، همچنان که نمی توان آن ها را بر اساس نژادی یا زبانی از هم جدا گذاشت (!)». (شجاع الدین شفا، ایران کهن در هزاره ای نو، صفحه ۲۸)

هر برگی از کتاب آقای شفا، برگ دیگری از همان کتاب را پیش یا پس از آن، باطل می کند و برای نمونه دعوت می کنم که به چند سطر از کتاب ایشان فقط در ده صفحه پس از این نقل نیز توجه کنید:

«در قلمرو دانش، این جهان اسلامی، که روزگاری سرمشق والای دانش پروری بود و«فرهنگ اسلامی»آن غرب جاهل را خیره کرده بود، در دوران حاضر مقامی چندان بالاتر از آفریقای سیاه ندارد». (همان، صفحه ۳۹)

آن فرهنگ اسلامی را، که آقای شفا درصفحه ۲۹ کتاب شان گم کرده بودند، درصفحه ۳۹ همان کتاب با درخششی دو چندان باز می یابند! از این راه می توان به بنیان اندیشه چنین مؤلفی به سادگی پی برد و معلوم کرد که کتاب اش نه قصد بیان بینشی دارد، بل اغتشاشی است در اندیشه آدمی پریشان گو، که از تفسیر گردش روزگار درمانده و از سر کینه توزی چیزهایی به جای تاریخ عرضه می کند!

تمام برداشت های متن بالا در تطبیق با تاریخ فرهنگ بشر، نادرست و موجب شرمندگی نویسنده آن است. کتاب من نقد نوشته او نیست ولی صاحب خردان می توانند به محتوای مطالبی که در انتهای آن ها علامت (!) افزوده ام، دقت کنند. این فرمایشاتِ بی بدیلِ کسی است که ادعاهایی بس بزرگ تر از دهان خویش دارد و کتابی برآورده است که از نخستین برگ، دشمنی با عرب واسلام ازآن می بارد. ازنظر ایشان فرهنگ بشری، نشان اسلامی ندارد. شاید این بیان برخاسته از وسیع نگری وی باشد و می خواهد بنویسد که فرهنگ یک کل واحد و حاصل تلاش عمومی انسان است؟ اما، نه! زیرا در صفحات بعد می خوانیم که چه گونه این منکر فرهنگ اسلامی، همه چیز جهان را نشأت گرفته از فرهنگ ایرانی، همه کتاب های آسمانی را وام دار اوستا، و فرهنگ بشری را نه اسلامی، که زردشتی می داند!!![1]

«کتاب خانه من که در نخستین روزهای پیروزی انقلاب مصادره شد، شامل ۱۴٫۰۰۰ کتاب فارسی و خارجی بود که تقریباً همه آن ها را خوانده و حاشیه نویسی کرده بودم». (شجاع الدین شفاء، ایران کهن د_هزاره ای نو، ص ۵۰)

محقق و مورخ ما، اگراز لحظه ای که بر خشت افتاده، هر سه روز یک کتاب خوانده وحاشیه زده باشد، برای این که ۱۴۰۰۰ کتاب را بخواند

۱. متأسفانه امروز به جای آن که بر کتاب آقای شفا نقد بنویسند و به سهولت از سکه بیاندازند، زیرا چندان به خطاهای شگرف آلوده است، که هر نوقلمی می تواند نادرستی و سفارشی بودن کتاب را فاش کند؛ کتاب را به اصطلاح «ضاله» دانسته اند و از انتشار آزاد آن به همان شیوه همیشگی جلوگیری می کنند که در اندک مدت هزاران نسخه آن به بهای گزاف فروخته شود و ذهن جوانان ما را به مهملاتی از آن قماش که خواندید بیالاید و از دیگر سو خوراکی فراهم آید که: اسلام پیوسته اندیشه آزاد را بر نمی تافته است. آیا آیینه «طالبان» رخسار فرهنگ ستیزان را، که ربطی به اسلام ندارند، نیک عیان نمی کند؟ این ها برخاسته از سیاست و پول پاکستان و در واقع ایالات متحده اند، نه معتقدات وباورهای مردم افغانستان. زیرا مثلاً چهره های بودا، پیش از اسلام، درافغانستان بر پا بوده، ولی مردم افغانستان، نه بودا که محمد را برگزیده اند. اگر مسلمین افغانستان دراین همه سال، بودا را نشکسته اند و این کار را امروزطالبان می کند، پس آیا افغان ها تاکنون مسلمان نبوده اند واین تحفه های غرب ویهود ساخته، که اینک فقط به کارتحقیراسلام می آیند، تنها مسلمانان واقعی تاریخ افغانستان اند؟ اگر به زمان سلسله پهلوی، سیاست کتاب سازی و کتاب نویسی ضد دین رواج داشت و تشویق می شد، آیا مردم ایران ایمان خود را واگذاردند، که اینک چنین از کتاب ونوشته می هراسند و مانع می شوند؟ پس درتمام تاریخ، دشمنی آشکارتر از سیاست، برای فرهنگ، با نمونه هایی چون استالین و هیتلر، نبوده و نیامده است.

و حاشیه زند، در زمان انقلاب باید ۱۳۰ ساله باشد! چنین است که می گویم اوبزرگ تر از دهان خویش حرف می زند. آن گاه عجیب است که چنین تحفه روزگاری مدعی شود که بشر چیزی به نام «فرهنگ اسلامی» نمی شناسد؟! در فصل های بعد خواهیم دید که سرمنشأ این دشمنی های آشکار با اسلام و عرب و فرهنگ آن کجاست و از کدام سرچشمه آب می نوشد.

زردشت و اوستا

سیصد سال پس از حضور اسلام در ایران نیز، زبان فارسی، چندان بی پایه و مایه بود که حتی به نظم درنمی‌آمد و تا قرن سوم هجری، حتی نمونه و بیتی از شعر فارسی به دست نداریم.

«و یعقوب آرام گرفت و قصد بازگشتن کرد، و نامه فرستاد سوی عثمان بن عفان، فرمان داده به خطبه و نماز او را، تا عثمان سه آدینه خطبه کرد، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند ایشان را بکشت و مال های ایشان برگرفت، پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی:

قَدْ اَکْرَمَ اللهُ اهْلَ الْمصْرِ وَ الْبَلَد
یملُک یَعْقوب ذی الاْفَضالِ وَ الْعَدَد
قَدْ آمَنَ الناسَ بَخواه و غرته
ستْر مَنَ الله فی الأمْصارِ وَ البَلَد

چون این شعر برخواندند او عالم نبود درنیافت، محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و **بدان روزگار نامه پارسی نبود** پس یعقوب گفت: چیزی که من اندرنیایم چرا بایدگفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت. و **اول شعر پارسی اندر عجم او گفت، و پیش ازو کسی نگفته بود** که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان به رود باز گفتندی بر طریق خسروانی، و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند **شعر میان ایشان به تازی بود و همگان را علم و معرفت شعر تازی بود**، و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعر گفتندی، مگر حمزة بن عبدالله الشاری و او عالم بود و تازی دانست، شعراء او تازی گفتند، و سپاه او بیش تر همه از عرب بودند و تازیان بودند، چون یعقوب زنبیل و عمار خارجی را بکشت و هری بگرفت و سیستان و کرمان و فارس او را دادند محمد بن وصیف این شعر بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام
ازلی حظی ور لوح که ملکی بدهید
بی ابی یوسف یعقوب بن الیث همام
بلتام آمد زنبیل ولتی خور بلنک
لتره شد لشگر زنبیل و هباگست کنام
ثمن الملک بخواندی تو امیرا سقین
با قلیل الفیه کد زاد و ران لشکر کام
عمر عمّار تو را خواست وزو گشت بری
تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام...

پس از آن هرکسی طریق شعرگفتن برگرفتند، اما ابتدا اینان بودند، و کس به زبان پارسی شعر یاد نکرده بود، الا بونواس میان شعر خویش سخن پارسی طنز را یاد کرده بود». (؟، تاریخ سیستان، صفحه ۲۰۸)

ناگزیریم همین سخن مؤلف ناشناس تاریخ سیستان را بپذیریم، زیرا کسی یا نمونه ای را نیافته ایم که به پیش از این تاریخ، شعر فارسی گفته باشد. حتی نمونه های آمده درتاریخ سیستان را نمی توان و نباید شعر فارسی شمرد، چرا که در هیچ بیتی، جز یکی - دو واژه پارسی نمی یابیم. تذکر تاریخ سیستان که تا بدان روزگار، یعنی نیمه دوم قرن سوم، «نامه پارسی نبود» تکان دهنده است و معلوم می کند که تاریخ کتابت به زبان فارسی کنونی، تا چه حد جدید است. مؤلف تاریخ سیستان همچنین یادآوری می کند که پیش از وصیف و بسام «کسی به زبان فارسی شعر نگفته بود».

بنا بر این مؤلف ناشناس تاریخ سیستان، خلاف شارحین امروز کتاب وی، لااقل آن قدر انصاف و عقل داشته است که تذکر دهد «اندرعجم کس برنیامد که او را بزرگی آن بود، پیش از یعقوب، که اندرو شعر گفتندی» و یا «پس محمد وصیف شعرپارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندرعجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود».

«پس ازآن که **آفتاب دولت ساسانی فرونشست** (!) حدود دو قرن ایران و ایرانی درخاموشی پیدا کوشش ها و جوشش های نهانی داشت تا آن

که طاهر بن حسین معروف به ذوالیمینین به جانشینی مأمون به خراسان آمد و در مرو مستقر بنشست و سالی پس از آن، در ۲۰۸ هـ. ق نام مأمون را از خطبه برانداخت. فرزندان وی، خاندان طاهریان، با دستگاه خلافت عباسی کج دار و مریز کردند تا هم فرمان روایی را نگه دارند و هم بغداد را برنیانگیزانند. اما شیرمرد سیستانی، یعقوب لیث، یکباره از بغداد برید و شمشیر را میانجی خود و دستگاه خلافت ساخت: برابر چشم مردمانی که گفته بودند یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد و خارجی است، در نشابور تیغی بی نیام درهوا بجنبانید و گفت «این عهد من است» و بر زبان فرستاده خلیفه از جندی شاپور او را پیغام فرستاد که ملک به شمشیر و دلیری گرفته است و خلیفه ازدست وی اگربه مرگ او نرهد، سروکارش با شمشیر خواهد بود.

و هم این یعقوب بود که به روایت تاریخ سیستان چون او را به شعر تازی ستودند گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» و محمد وصیف از آن پس شعر پارسی گفتن گرفت. درحقیقت امیر سیستانی با این گفته، سنگی در شیشه خانه تازی مآبان و شیفتگان ادب عرب انداخت و روزنی بر روی زندانیان آزادگیجو گشود. **فرمان او مهر از لب های خاموش برگرفت ونفس های درسینه حسرت مانده را مجال برآمدن داد.** زبان و ادب فارسی تا آن روز حامی نداشت و آزاده مردان دُرّ دری را در پای بیگانگان ریختن نمی خواستند. امیر رویگرزاده که پایه نخستین حکومت واقعی از خاندان ایرانی را بنیاد نهاده بود انگیزنده شعرسرایی به زبان فارسی نیز گردید». (دبیرسیاقی، پیشاهنگان شعر فارسی، صفحه نه)

ازاین انشای آقای دبیرسیاقی، لابد گروهی دچار حظّ لفظی می شوند، ولی ندانستم ایشان ازنقل جمله «زبان و ادب فارسی تا آن روز حامی نداشت و آزادمردان دُرّ دری را در پای بیگانگان ریختن نمی خواستند»، چه منظوری دارند؟ آیا می گویند زبان فارسی شعر را در سینه حبس کرده بود و شاعران منتظر مانده بودند که کسی چون یعقوب بدانان رخصت سرودن دهد؟ پس چرا در دوران دراز ساسانی که ظاهراً بیگانگانی نبوده اند، این دُرّ دیده نشده است؟ کدام خردمند حقیقت جویی است که چنین شعارنویسی های بی محتوایی را با این سخن درست، که زبان فارسی تا پیش از مجالست با زبان غنی و آشنایی با شعر وشاعران عرب، توان سرودن شعر نداشته است، جایگزین کند؟

می دانیم که با وجود کوشش عمومی ادیبان و روشنفکران قرن اخیر، از صفا و بهار و خانلری و نفیسی و تفضلی و آموزگار و دیگران، حتی با باور تمام متن های نادرست پس از اسلام، که به نام متن های پیش از اسلام معرفی کرده اند، نتوانسته ایم بیتی از شعر فارسی پیش از اسلام و یا سده های نخستین پس از اسلام را بیابیم و از روی اجبار است که به چنین توضیحات و توجیهات نابالغی متوسل شده ایم :

«اشعار نسبتاً کمی به زبان پهلوی در دست است و آن چه باقی مانده نیز دچار تحریف ها و دست کاری های بسیار شده است. بعضی از قطعات باز مانده، اشعار تعلیمی و اخلاقی اند. زیرا اندرزها و کلمات قصار غالباً از جملات کوتاهی تشکیل می شوند و بدین جهت، قابلیت به نظم درآمدن آن ها بسیار است. این قطعات شعری درمیان اندرزنامه های منثورجای دارند و **از آن جا که کاتبان نسخه های پهلوی در دوران اسلامی شعر پهلوی را از نثر آن بازنمی شناخته اند، این گونه اشعار را، بدون تعیین هیچ گونه نشانه ای که دال بر شعر بودن آن ها باشد، نوشته اند** (!) و امروزه تشخیص منظوم بودن آن ها تنها از طریق دریافت موزونیت و شیوه بیان و ساختمان آن ها میسر است».
(احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، صفحه ۳۰۸)

آیا جای سخنی می ماند؟ به اعتراف آقای تفضلی، کاتبان پهلوی هم، که در سده های نخستین اسلامی کتاب می ساخته اند، شعر را از نثر بازنمی شناخته اند! با این همه ازآن جا که برای مؤلف محترم کتاب «تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام» اعتراف صریح به این که زبان پارسی پیش ازسده سوم هجری و پیش از چند سده شاگردی در آستان زبان عربی، توان و غنای بیان به شعر را نداشته، دشوار است؛ به هر زحمت، از لا به لای متون برساخته از پس اسلام، بالاخره چیزی به نام شعر پهلوی بیرون می کشد :

«قطعه شعری دینی نیز تحت عنوان درباره آمدن شاه بهرام ورجاوند در دست است که پیش از این از آن سخن رفت. **شعر دینی دیگری، که به خط فارسی نوشته شده، ولی هم از نظرزبان و هم ازنظر وزن، باید آن را شعر پهلوی محسوب داشت** (!)، «سرود آتشکده کرکوی» است

که در تاریخ سیستان ضبط شده است. همچنین ادبیات پراکنده‌ای در کتاب‌های ادب عربی و فارسی نقل شده است که دارای اصل پهلوی است، گرچه بعضی از آن‌ها تا حدی تحت تأثیر اشعار عروضی دوره اسلامی قرار گرفته است (!)، **مانند دو بیت زیر که راغب اصفهانی آن را نقل کرده است :**

زیوذ هشتاذ گور
تیرَست دالمَنه مُرو
مار بی نه میرذ
جُذکش بوزنیذ مرد

گور هشتاد سال زندگی کند
مرغ لاش‌خور سیصد سال
مار نمی‌میرد جز این که کسی او را بکشد».
(احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، صفحه ۳۰۹)

آقای تفضلی معلوم نکرده‌اند که حتی همین رباعی نابالغ را، که هیچ آهنگ گفتار، و ذهن و خیال شاعرانه‌ای در آن نیست، چرا باید شعر پهلوی پیش از اسلام بدانیم؟ زیرا ناقل آن، راغب اصفهانی، ادیب قرن پنجم هجری است! ولی ای کاش ایشان این دو بیت را نمی‌یافتند، تا مجبورنشوم آن را کنار شعر «زنی» و «مردی»، ازگم نام‌ترین شعرای عهد به اصطلاح جاهلی عرب بنشانم تا شاید آن‌ها که کباده غیرت ملی را می‌کشند و شعر پیش از اسلام خلق می‌کنند، به خود آیند، دشنام یهود ساخته را به عرب بس کنند و پس از هزار سال، از دمیدن در شاخ شعوبیه وامانند، که امروز دیگر به شناخت واقعاً ملی از ایران و ایرانی بسیار نیازمندیم.

«سهم عمده شیون‌خوانی و گریستن بر مردگان بر عهده زنان بود که گریبان چاک کرده بر سر و صورت زنان و سینه‌کوبان و گریان و نالان سوگواری می‌کردند، و در کتاب لویس شیخو؛ مراثی العرب، به به‌ترین صورت تصویر شده. به‌ترین مرثیه سرای زن عرب «خنساء» است که در سوگ برادرمقتول‌اش معاویة، ضجه وشیون برآورد وچون برادردیگرش «صخر» نیز در جنگی به هلاکت رسید، دل‌ریش‌تر و پریش‌تر به خروش

آمد و چنین سرود :
در دیده خسی خلیده، یا بازگونه می بیند؟
یا چون دیار از یار تهی می یابد لبریز از سرشک است.
هرگاه به خاطرم می آید، چشمانم بررخساره ،گویی ابری تند باران است.
چشم اشک بار است و باید باشد؛
بر صخر که در حجب تراب نهفتندش.
خنساء می گرید،
این بی چاره تا زنده است به داغ برادر دست از شیون برنخواهد داشت.
هوش باخته ای که همدم اش را از دست داده،
دو جور گریه می کند : آهسته و با صدا.
تا یادش نیست خیره می نگرد،
لیکن آه از وقتی که به یاد می آورد!...
امواج اندوه پس می روند و پیش می آیند.
حقا که صخره، پیشوای رهجویان بود
چون آتشی بر بلندای تپه.

شاید این جالب باشد که بعضی شاعران چون احساس می کردند مرگ شان نزدیک است برای خویش مرثیه می سرودند و کارهایی که بعد از مرگ برای شان صورت می گرفت وصف می کردند. از جمله قطعه ای است منسوب به ممزق عبدی (یا : یزید بن خذاق) :

انسان در برابر آسیب های روزگار حفاظی ندارد،
و مرگ را فسون و چاره ای نیست.
(چون مرگم رسید) مویم را که همیشه ژولیده است،
صاف و رها کنند؛
و جامه های نفرسوده بپوشانندم.
نیک سیرت ترین جوانان را بفرستند،
تا جایگاه مرا درخاک آماده سازد». (شوقی ضیف، تاریخ ادبی عرب، صفحه ۲۰۱)

چنین شعرهایی را، آقای زرین کوب توصیف پشک شتر می داند و آن به اصطلاح رباعی صفحه پیش را، که هویت پیش از اسلام آن هنوز جعل ودروغ است، سروده آسمانی دانسته اند! آیا به راستی چه گمان می کنند؟ این که خواندید هنوز شعر عرب فارسی شده است، درک زیبایی شعر در زبان سراینده آن، به خواننده ای که عربی را درحد حذاقت نداند، نامیسر است. آیا لازم است یادآوری کنم که تمام این

بحث های مسلسل در تحلیل توان زبان فارسی، از جهت اثبات این است که ۱۲۰۰ سال سلطه بیگانگان، از هخامنشیان تا پایان ساسانیان، چه سان همه چیز ساکنان این سرزمین را به باد داد، چندان که زبان ملی مردم آن نیز درهیچ سبک و سایش فرهنگی به کارنرفت، کتابی نبود، شعری سروده نشد، مدرسه‌ای نساختند، بحثی درنگرفت و صاحب خردی اجازه گفتار و نوشتار نیافت تا اندیشه ایرانی ببالد و زبان او گشاده شود. چنان که دیدیم از پس فرود ساسانیان، چه سان مردم و اقوام ایران از جای جستند، جهان از غلغله آن ها پر شد، بر هستی پیش از هخامشیان خود، با سرمایه اسلام پل زدند و فرهنگ دوگانه کنونی را پدید آوردند.

«بحث در صحت و سقم نسخی که مورد استفاده و استناد نگارنده بود، خود مسئله جداگانه ای است که با کار فعلی بنده ارتباط ندارد وبه عبارت دیگر مسئولیت صحت نسخه ها بر عهده نگارنده نیست و در این مختصر به آن چه در نسخه مذکور ثبت شده است، استناد جسته و به همان ها اکتفا کرده و ابیات را به همان نحو که ثبت شده و **غالباً دور از خطا نیست،** آورده ام». (عسگر حقوقی. لغات و ترکیبات رودکی، صفحه ۷)

استاد حقوقی، ضمن گله از نادرستی همین اسناد اندک بی‌جان و توان، آن چه در گنجینه لغت فارسی داشته ایم، از لغت فرس اسدی تا جامع‌اللسان را، به خدمت گرفته تا گستره زبان رودکی در شعر را فهرست کند. نتیجه آن که ۳۱۰ واژه یافته است از این قبیل :

«۲۴۷ ـ کنور، کندوله بود یعنی تنباک (؟) غله. «اسدی ص ۱۳۸»
از تو دارم هر چه در خانه خنور
وز تو دارم آرد گندم در کنور
درصفحه ۵۱ صحاح الفرس این طور نوشته شده : «کندور، کنور، به فتح کاف، ظرف باشد بزرگ مانند خم از گل و سرگین کنند و غله در آن ریزند و به بعضی از زبان ها کندوله گویند و به ولایت آذربیجاء کندو خوانند.» شاهد همان بیت رودکی است که نقل شد». (همان، صفحه ۵۰)

و این هنوز رودکی است که در سرسلسله می نشیند وطلایه داری می کند،

شعر او سودای «صورسازی» ندارد، حرف آدمی است که به مقیاس خیال‌اش و به وسعت زبانی که می‌داند و با وام کم‌تر از لغت عرب، سخن می‌گوید و لاجرم شعر او دوست داشتنی است و نه ستودنی. هنوز باید زبان پارسی ۴۰۰ سال دیگر با زبان عرب درآمیزد و از وسعت آن وام گیرد، تا سعدی پدید شود و صد سال دیگر باز زیاده لازم است تا سرودن چنین غزلی برای حافظ میسر آید :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگس‌اش عربده جوی و لب‌اش افسوس کنان
نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت کای عاشق دل‌سوخته‌ام خوابت هست؟

ملاحظه کنید که اوزان عروضی عرب، شعر نوتولد فارسی را، از آن نمونه آقای تفضلی تاکجا برده وبلندکرده است، که هنگام خواندن این غزل گمان می‌کنید در عرصه‌ای میدان داری می‌کنید و «رجز» می خوانید! اینک وبا این مقدمات، زمان است که به اختصار وارد یکی از محوری ترین مباحث کتاب «برآمدن اسلام» شوم و آن، جست وجوی دین ملی پیش از اسلام از مدخل زبان و خط و نوشتار است که پیامبرِ آن را «زردشت» می‌شناسیم. درآن گروه اسناد ناچیز ملی، که از هخامنشیان تا اسلام امتداد دارد، برسنگ و ظرف و سکه و سفال، به هیچ روی نام وذکری از دین زردشت، پیامبری زردشت نام و یا کتابی به نام اوستا نمی‌یابیم و اشاره‌ای در این اسناد نیست که به گونه‌ای بر حضور و هویت این دین و پیامبر وکتاب آن شهادت دهد.

«زردشت پوروشَسب سپیتمان در آذربایجان، یکی از استان‌های شمال غربی ایران، درشهری نزدیک به ارومیه یا درهمان ارومیه به دنیا آمده. ارومیه شهری است که بر کناره دریاچه‌ای به همین نام بنا شده وامروز هردو، هم شهر و هم دریاچه، به نام رضاییه خوانده می‌شوند. بعضی نوشته‌اند که وی در ری دیده بر جهان گشوده، وبنا به گفته شهرستانی

پدرش از آذربایجان ومادرش از ری بوده، ولی درهرحال **کیش زردشتی نخستین بار در سرزمین‌های خاوری ایران در حدود بلخ گسترش یافته، نه درآذربایجان وسرزمین‌های باختری ایران زادگاه زردشت بوده،** زیرا زردشت از همان آغاز کار از زادگاه خود به بلخ هجرت کرده و در آن‌جا گشتاسب شاه، که در نوشته‌های یونانی او را «هیستاسپ» نامیده‌اند، مقدم او را گرامی شمرده و کیش او را گردن نهاده و به انتشار آن همت گماشته و با پشتیبانی او این کیش نو نیرو گرفته و به زودی در سراسر ایران توسعه یافته است. زردشت در یکی از حمله‌هایی که زرد پوستان آسیای میانه برمرزهای خاوری ایران بردند کشته شد. نوشته‌اند که ترکی از تورانیان او را در آتشکده‌ای به قتل رسانید (!!!)».
(محمد محمدی ملایری، تاریخ و فرهنگ ایران، صفحه ۳۰۸)

این مختصرِحیات و این انبوه اطلاعات درباره زردشت، که حتی شامل ملیت قاتل و محل قتل آن پیامبر نیز می‌شود! درکتاب آقای محمدی، از معتدل‌ترین محققین زبان و ادب و فرهنگ و تاریخ ایران، آیا بر سندی نیز متکی است؟ به هیچ وجه!

«**تاریخ ولادت زردشت درست روشن نیست.** این امر ناشی از ابهامی است که شخصیت گشتاسب را که پشتیبان دین و هواخواه او بوده است دربرگرفته است. آیا این همان گشتاسب است که پدر داریوش بزرگ بوده یا پادشاه دیگری بوده که خیلی پیش از وی می‌زیسته؟ طبق روایات مختلف تاریخ زندگی زرتشت بین قرن ششم و یازدهم پیش از میلاد مسیح قرار می‌گیرد، لیکن بعضی محققان را عقیده برآنست که تاریخ ولادت زردشت از قرن هفتم پیش از میلاد قدیم‌تر نیست. زردشتیان هند که «پارسی» خوانده می‌شوند، عید تولد زردشت را در نهم خرداد ـ موافق با ۳۰ ایار (مه فرنگی) ـ می‌گیرند و معتقدند که ولادت او در سال ۵۸۹ پیش از مسیح بوده است». (همان، صفحه ۳۰۹)

پاراگراف بالا، به تمامی، اطلاعات پیشین را می‌شوید ومعلوم می‌کند که دانش وآگاهی ما درباره زردشت و دین‌اش را، بر «روشن نیست» و «آیا» و «شاید» و بر آراء و عقاید مختلف، که هیچ کدام را بر دیگری رجحان نیست، گذارده‌اند. غریب این‌که هنوز با حیات و حضور این پیامبر آشنا نشده‌ایم که ما را به خواندن کتاب‌اش می‌برند.

«**کتاب دینی زردشت را اوستا می‌خوانند.** اوستا مجموعه‌ای است مرکب از پنج بخش مستقل یا پنج کتاب که در زمان‌های مختلف تدوین شده و قدیم‌ترین بخش آن به زمان خود زردشت می‌رسد. این بخش مشتمل بر گفته‌ها و دستورهای آن پیغمبر است که پس از وی نخستین شاگردان و پیروان‌اش گرد آورده‌اند، و سپس احکام و سنت‌هایی هم که فقهای پیشین زردشتی وضع کرده‌اند به تدریج بر آن افزوده شده و بدین ترتیب بخش‌های پنج‌گانه‌ی آن تکمیل گردیده و به صورت یک کتاب دینی واحد درآمده و مرجع پیروان این کیش و مأخذ احکام و عبادت آنان شده است». (همان، همان صفحه)

پس شاید درباره کتاب او چیز درستی می‌دانیم، شاید برگ‌هایی از آن را یافته‌ایم، شاید سندی داریم که از این کتاب، در پیش از اسلام نیز، گفت‌وگویی شده باشد و شاید صاحب نام و قول و خردی را یافته‌ایم که از روزگار کهن مدعی دیدار این کتاب شده باشد؟

«**معلوم نیست که اوستا درچه تاریخ به صورت کتاب واحدی درآمده، لیکن معلوم است** (!) **که در دوره هخامنشی که شاهنشاهی آنان به دست کورش بزرگ در سده ششم پیش از میلاد بنیادگذاری شد و تا میانه‌های سده چهارم پیش از میلاد ادامه یافت به صورت نوشته موجود بوده** (!!!) در آن تاریخ از کتاب اوستا دو نسخه بزرگ وجود داشته (!)، یکی در گنجینه پادشاهی در استخر پایتخت هخامنشیان که اکنون ویرانه‌های آن درجنوب ایران موجود است ودیگر درآتشکده بزرگ در شهر شیز در سرزمین آذربایجان زادگاه زردشت (!). **از روایت‌های زردشتی چنین برمی‌آید که کتاب اوستا در آن دوره مشتمل بر هزار فصل بوده که به بیست و یک نسک تقسیم می‌شده**، و در دوره ساسانی هم‌که بار دیگر به‌گردآوری اوراق پراکنده این کتاب که پس از حمله اسکندر متفرق شده بود پرداختند و بیش از سیصد و چهل و هشت فصل دست نیافتند همان را نیز بیست و یک نسک تقسیم کردند. بنابراین روایت اوستای دوره ساسانی نزدیک به یک‌سوم اوستای قدیم بوده. وست خاورشناس معروف که بررسی‌هایی درباره کتاب اوستا کرده معتقد است که **اوستای ساسانی مشتمل بر سیصد و چهل و پنج هزار و هفتصد کلمه بوده** ولی آن‌چه از این کتاب تا دوره ما رسیده و اینک وجود دارد نزدیک به یک چهارم کتاب است که در دوره ساسانیان وجود داشته و دارای ۸۳ هزار کلمه است». (همان، صفحه ۳۱۰)

هیچ و هیچ، جز افسانه‌ای که ظاهراً از تکرار آن لذت می‌بریم: اوستا را از زمان هخامنشیان بر ۱۲۰۰۰ پوست گاو نوشته بوده‌ایم در دو نسخه و در دو گنجینه محفوظ بوده است! اگر کسی بپرسد در زمان کورش، اوستا را با کدام خط و زبان نوشته اند در حالی که کتیبه خود او به خط و زبان بابلی بوده و داریوش نیز حرف های شخصی اش را با خط محدود میخی پارسی باستان نوشته و خط و زبان کاربردی دربارش آرامی بوده است؟ آن گاه از خط دین دبیره سخن می گویند که به زودی با آن آشنا می‌شویم. آیا مؤلف و مورخ و محقق امروز هنوز مجاز است این افسانه ها را، بدون تفسیرهای روشنگر، به جای واقع امرقالب زند؟ اما ذهنیت قوم پرست لجوج است، این سؤالات را همچنان بی‌پاسخ می‌گذارد و خستگی ناپذیر و بدون نیاز به هرگونه ادله و اثبات، تکرار می‌کند که اوستای دوران هخامنشی را با ۳۴۵/۷۰۰ واژه، بر این همه پوست گاو نوشته بوده ایم و اسکندر اگر نیامده بود، دو نسخه آن را عرضه می‌کردیم و می‌گویند که این اوستا هزارفصل داشته است. بدین ترتیب هر ۱۲ پوست گاو یک فصل اوستا را دربرمی گرفته وچون با حساب ریاضی برای هر پوست گاو فقط ۲۸ واژه می ماند، که نگارش آن بر پوست خرگوشی نیز میسر بود، پس هر فصل اوستا ۳۴۵، به میزان یک صفحه از همین کتاب پیش روی شما، واژه داشته، که پوست بره‌ای نیز برای نوشتن هر فصل آن زیاده بود! باید اعتراف کرد که از این خلاصه‌تر نمی‌توان فصلی بر دین و حکمت نوشت و باید اعتراف کرد که با افزودن بی سبب شماره گاوها و پوست های شان نمی‌توان عظمت و اثبات کتابی را برای دینی تسهیل کرد.

«**استا و زند**: وستا و زند، صحف ابراهیم است. و ابستا تفسیرش بود.
خسروانی گفت:
چون گلبن از گل آتش نهاد عکس افکند
به شاخ او بر دراج شد ابستا خوان». (اسدی طوسی، لغت فرس، صفحه ۵)

معلوم می‌شود که آگاهی آقای محمدی ملایری درباره اوستا، همان

قدر اندک، مغشوش و نادرست است که یک روشنفکر ۱۰۰۰ سال پیش! ملاحظه فرمودید که اسدی طوسی، نسخه بردار و لغت شناس و حماسه سرا، که تألیفات و اشعاری دارد، در میانه قرن پنجم، اوستا و زند و زردشت و ابراهیم را نمی‌شناسد! اوستا را «صحف ابراهیم» می‌داند و گمان می‌کند، ابستا تفسیر زند است!!! اگر این دین و کتاب را، از زمان کورش، برآن همه پوست گاو داشته‌ایم، پس چرا آشنایی نخبگان فرهنگی یک هزاره پیش ما، تا این حد نسبت به آن نادرست و اندک بوده است؟! واگر این کتاب را، از آن زمان، برای دین ملی نوشته بوده‌اند و برای مردمی که به آن ایمان آورند، پس چرا درگل نبشته بابلی کورش، این همه اشارات توراتی می‌یابیم و یک واژه اوستایی نیست، و چرا او حتی اهورامزدا را، که نمی‌دانیم چرا خدای زردشتیان خوانده‌اند، نمی‌شناسد و مردوک و نبو را می‌ستاید؟

آیا زمان بازرسی کامل این افسانه ها نرسیده است و آیا هنگام آن نیست که معلوم شود پیامبر زردشت نام و کتاب اوستا نام و دینی به نام زردشتی، همه از دست ساخته های پس از اسلام است که در بحث سیاسی، که در ادامه این فصل فرهنگی خواهد آمد، درباره آن به تفصیل لازم سخن خواهم گفت.

«**روش انشای اوستا** : اگر آن بخش آن را که در ذکر احکام و مناسک دینی است جدا کنیم ـ **روش شاعرانه و دل‌آویزی است، به خصوص در کتاب یشت ها که پر از تخیلات عالی شاعرانه است.** برخی از محققان را عقیده بر آن است که بخش هایی از کتاب اوستا و به خصوص آن بخش که معروف به گات ها است در اصل منظوم بوده است. «گات» در زبان اوستایی به معنی سرود است، و ظاهراً این سرودها به صدای بلند شبیه به آواز خوانده می‌شده وعلت آن که درحال حاضر وزن شعری آن محسوس نیست یکی آن است که شعر در ایران پیش از اسلام هجایی بوده نه عروضی، چنان که در فارسی کنونی است (!!!)، و دیگر آن که شرح و تفسیرهایی که در دوره های بعد برای بعضی از قطعات اوستا نوشته شده و معمولاً آن ها را در وسط کلمات یا زیر آن ها می‌نوشته‌اند کم‌کم وارد متن شده و آن را از وزن شعری خارج کرده، ولی با وجود

این باز برای محققان و کسانی که در فهم سخن اوستا ورزیده هستند دشوار نیست که قطعه های شعری آن را با همان سنجه شعر هجایی تشخیص دهند». (محمد محمدی ملایری، تاریخ و فرهنگ ایران، صفحه ۳۱۰)

معلوم شد که هنوز شخص زردشت را نیافته و کتاب اش را ندیده، به دقت شماره واژگان آن اوستای اسکندر ربوده را می دانیم! و معلوم می کنیم که این کتاب غنی ۲۶۰۰ ساله، تماماً با روش شاعرانه دل آویز تدوین شده، از «تخیلات عالی شاعرانه» پر بوده و حتی از سبک انشای آن باخبریم! خواندیم که نه پارسی باستان و نه پارسی میانه چنین قدرتی برای بیان نداشته و واژه نامه اسدی طوسی اثبات کرد که تا هزارسال پیش، مخزن زبان وبیان فارسی جز هزارواژه عامیانه برای مصرف روزمره، نداشته و خواندیم تا قرن سوم هجری اندازه زبان فارسی به بالای شعر هم نمی رسیده است؛ حال چه گونه باورکنیم که ۲۶۰۰ سال پیش، با فرهنگ و زبانی چنین الکن، تدارک متن هایی تا این حد غنی و «سرشار از تغزل و حکمت»، ممکن بوده است؟ در اساس معلوم نیست این همه اطلاعات و ویژگی را درباره زبان و خط و نثر و انشای اوستا، از کجا یافته اند، با تجزیه و تحلیل کدام اوستا، ویژگی های منحصر به فرد آن را به دست آورده اند و لغات کدام اوستا را شمرده اند که با اعدادی چنین دقیق آمار می دهند؟!

«**یکی از پیچیده ترین مسائل ایران شناسی مربوط به زمان و مکان و شرایط تدوین اوستا و تاریخ دقیق بخش های مختلف آن است.** بخش هایی از اوستا که از طریق نسخه های خطی متأخر- قدیم ترین آن ها از قرن دهم هجری است - به دست ما رسیده مربوط به متون رسمی اوستا است». (ارانسکی، زبان های ایرانی، صفحه ۵۱)

مورخین و محققین امروز، به این پیچیدگی ها کار ندارند و بی توجه به این که قرن دهم هجری، به تقریب آغاز ظهور صفویه و قدیم ترین اوستای یافته شده تا این حد به ما نزدیک است، آمارهای شگفت انگیز از اوستای زمان کورش می دهند!! ارانسکی در حاشیه صفحه آورده،

که برگی از اوستای دیگری در کتاب خانه کپنهاک از قرن هفتم هجری باقی مانده است. این ها دورانی است که سازندگان اوستای پس از اسلام، دیگر به گنجینه لغت کافی، از طریق آشنایی با زبان عرب دست یافته اند و در اثر گسترش فرهنگ و ارتباطات اسلامی، به طور کامل با متون بودایی، کنفوسیوسی، توراتی، انجیلی و قرآنی آشنا شده اند و به سهولت می توانند با وام از این منابع، کتابی برای دین تازه ساز خود تدارک ببینند، چنان که تدارک دیدند. درست تر این که ما متن های همزمان را، که از دوره ساسانی برصخره ها مانده است، با اوستای کنونی بسنجیم.

«۹ و ۱۰- پس؛ بیاییم و از کسانی باشیم که در راه آبادانی و تازه کردن جهان، گام برمی دارند. ای جهانیان، و ای خردمندان و اشوان! بیایید با پیروی از راستی و داد، با یکدیگر همگام و همکار شویم. با گزینش خرد و منش نیک (وهومن)، دو دلی و ناباوری را از خود دور کرده و با کمک منش نیک، راستی و روشنایی، در راه تازه کردن جهان، کوشا شویم. باور داشته باشیم راستان و نیاکان، با همکاری، یگانگی و همبستگی، دروغ را درهم می شکنند. پوچی پیروزی های ناپایدار و فریبنده آشکار می شود. فروغ راستی، زشتی های فریب را نمایان می کند و در آن هنگام، گمراهان، از روش زیستن خود دست برداشته به سراغ منش نیک و راستی رفته و برای دریافت برکات اهورایی، بی تابی خواهند کرد».
(فرهنگ مهر، دیدی نو از دینی کهن، صفحه ۲۱۴)

نقل فوق را با کدام متن واقعاً مانده از دوران ساسانی می توان سنجید وکدام سنگ نبشته است که چنین نظمی درگفتار واصول وقواعد نحو در بیان آن رعایت شده باشد؟ اگر بپذیریم که چنین فاصله بلندی بین متون دینی و دریافت عمومی، که حتی شامل سلاطین و موبدان نیز می شد، وجود داشته است، پس دیگر راهی برای ایمان آوردن مردم و حتی درباریان و روحانیون به دینی با کتابی چنین غیر قابل فهم و دور از دسترس نبوده است، زردشت و کتاب اش تنها می مانند و از صورت دین خارج می شوند. بدین ترتیب تا زمان تدوین این کتاب،

سندی که آشکار کند کسی به نام زردشت، کتابی به نام اوستا آورده باشد، در دست نداریم. اوستای کنونی کتابی است بسیار نوتدوین و تنوع بیان و لغات و آراء و توصیه ها و بر حذر داشتن ها در آن چندان است، که گویی مدون آن، بی شک و لااقل با تورات و انجیل و قرآن آشنا بوده و چنان که به جای خود خواهم آورد، بخش هایی از هر سه کتاب را برای اختراع یک دین واحد ملی و سراسری در ایران کهن، تلفیق کرده است. هیچ چیز تفریحی تر از این نیست که اینک بسیاری از محققین تاریخ ایران برآنند که به علت قدمت بیش تر، آن سه کتاب آسمانی، اندیشه و بیان را از اوستا ربوده اند!!!!!

«تبلیغات چیان ایرانی ساکن ایونیه در روزگار «دیوکید»ها، (به دلایل جغرافیایی) احتمالاً مادی هستند، نه پارسی. بایستی مغان زرتشتی باشند که یا به صورت تبعیدی و یا داوطلبانه، برای دور ماندن از دسترسی ظلم آستیاگ به آن ناحیه دور افتاده رفته بوده اند. **اثر آشکار تعلیمات زرتشت براشعیای ثانی واناکسمیندر، نشان می دهد، که این عوامل روحانی نه تنها از جزییات تعلیمات دینی خویش، کاملاً آگاه بوده، بل که مردانی با استعداد و با تهور و جسارت نیز بوده اند و با فصاحت به زبان های آرامی و یونانی سخن می رانده، می توانسته اند تحولات سیاسی را، به سود گسترش کیش خود، تغییر جهت دهند. مثل بیش تر اوقات در تاریخ زرتشتیگری تحولات داخل ایران را بایستی از امواجی که در بیرون مرزهای ایران ایجاد می کرده اند، دریافت**. اما فعالیت گسترده عوامل کوروش، در میانه سده ششم پیش از میلاد، در بیرون مرزهای ایران حکایت از قدرت رو به افزایش زرتشتیان در میان مادها و پارس ها می کند و از نیروی ایمان و فداکاری پیروان آن، خبر می دهد».
(مری بویس، تاریخ کیش زرتشت، جلد دوم، صفحه ۷۸)

حتی جمله ای از این قماش، در کتاب خانم بویس نیست که سزاور مسخره کردن و طعنه نباشد. کم کاری و ناتوانی روشنفکری ایران موجب شده است که خاورشناسان بی مایه، تاریخ و هویت ایرانی را به بازی بگیرند و با متنی خیالاتی، از این گونه که خواندیم، با منظور های خود، برای ما امپراتوری، دین، ملیت و افتخارهای آبکی بسازند

و آن ها نیز که خواسته اند بر فرموده های این ایران شناسان پاورقی زنند و خوش خدمتی کنند، خود را با بافتن چنین پرده هایی از اوهام و خیالات پرنقش و نگار، مشغول کرده اند :

«آن چه از بررسی این تحقیقات گسترده نتیجه گیری می شود، این است که **تقریباً همه برداشت های ماوراء الطبیعه تورات، و به دنبال آن دو کتاب توحیدی دیگر، انجیل و قرآن، در زمینه بقای روح و جهان دیگر و سنجش اعمال آدمیان در روز رستاخیز و کیفر یا پاداش آنان دربهشت یا دوزخ، و نیز درباره شیطان و ملائک، مستقیماً از فرجام شناسی مزدایی ایرانِ دورانِ هخامنشی در سال هایی که سرزمینِ فلسطین بخشی از شاهنشاهیِ پارس بود واردِ تورات شده است**، و به همین دلیل تنها از قرن ششم پیش از میلادِ مسیح به بعد است که از برداشت های مربوط به شیطان وملائک وبهشت و دوزخ در«کتاب مقدس» نشان می توان یافت، چنان که نام شیطان (اهریمن) برای نخستین بار در تورات در کتاب ایوب دیده می شود که در سده پنجم پیش از میلاد نوشته شده است (بابِ اول، ۶)، و نام جبرئیل و میکائیل برای نخستین بار در کتابِ دانیال آمده (باب هشتم، ۱۶؛ باب نهم، ۲۱؛ باب دهم، ۱۳؛ باب دوازدهم، ۱) که تألیف آن مربوط به سده سوم پیش ازمیلاد است. اشاره انجیل به هفت فرشته‌ای که تخت خداوند را در میان گرفته اند (مکاشفه یوحنا، باب اول، ۴) و اشاره قرآن به هشت ملکی که عرش پروردگار را بر دوش دارند (الحاقه، ۱۷) انعکاس آشکاری از این گفته وندیداد است که «اهورامزدا بر تخت زرین خود نشسته است که هفت امشاسپند آن را در میان دارند» (وندیداد، فرگرد نوزدهم، ۳۳و۳۶). نخستین اشاره به رستاخیز مردگان و روز حساب را درتورات درکتاب اشعیای نبی (باب بیست وششم، ۱۹) و کتاب مکابیان (باب هفتم، ۹ و ۱۴) می توان یافت که هر دو در همان دوران هخامنشی نوشته شده‌اند. در این باره در متون اوستایی آمده است که : «در آن روز کارهای خوب و بد هر کس مورد رسیدگی عادلانه و دقیق قرار خواهند گرفت (دینکرت سوم، فصل بیست و پنجم، ۲۰۹ و ۳۱۲؛ بندهشن، سی ام، ۶ ـ ۹؛ داتستان دینیک، باب بیست و سوم)، و ترازوی حساب ذره‌ای به سود یا به زیان کسی بالا یا پایین برده نخواهد شد، نه برای نیکان و نه برای بدان، نه برای شاهان و نه برای گدایان (مینوک خرد، کتاب دوم، ۱۱۰)، و در همین مورد در قرآن آمده است : «و در آن روز اعمال هر کس در ترازو سنجیده خواهد شد، و ترازو به اندازه‌ی دانه خردلی به سود یا به زیان کسی

سنگین نخواهد شد» (انبیاء،۴۷)».
(شجاع الدین شفا، ایران کهن در هزاره‌ای نو، صفحه ۳۰۶)

تشخیص حد توان آقای شفا، در خام کردن خویش، ازمسیر متن بالا، به سادگی میسراست. او ابتدا وبدون هیچ دلیل وبرهانی، یک اوستای کامل، شامل تمام یشت ها و نسک ها و فصل ها در زمان هخامنشیان می‌آفریند، تا به راحتی اشارات بعدی تورات و انجیل و قرآن را بر گرفته از آن بداند! حال آن که لااقل بخش هایی از تورات، به شهادت متن آن، پیش از هخامنشیان بوده و باخبریم که نگارش کهن ترین اوستاها، به قرن ها پس از اسلام برمی‌گردد، در این صورت تمام استدلال ایشان را می توان به سهولت معکوس کرد!
تفریحی‌ترین بخش گفتار ایشان آن جاست، که نویسنده در صفحات کتاب اش، پیش از این اظهارنظر، تمام برداشت های ماوراء الطبیعه تورات و انجیل و قرآن، یعنی بقای روح وجهانی دیگر و روز رستاخیز وجزا وملائک وهفت فرشته حامل تخت خدا وترازوی سنجش حساب بندگان وغیره را به تمسخرگرفته ومردود دانسته است، اما در متن فوق ایرانیان را دعوت می‌کند که برای پراکندن همین برداشت های به گفته ایشان نادرست، از طریق اوستا، به سایر ادیان، برخود ببالند!!!
آیا به راستی آقای شفا آگاه نبوده است که اگر ما تفسیرهای ایشان را در تقدم اوستا بر سایرکتاب های دینی و بر انباشته بودن کتب آسمانی از افکار غیرطبیعی جدی بگیریم، آن‌گاه آن زردشتِ مبلّغ راستی و درستی ونیک اندیشی، جای خود را به بنیان گذار اندیشه های نادرست غیرطبیعی میان آدمیان و ادیان نمی دهد؟!

«**اوستای هخامنشی چیزی نیست جز یک چنین سند افسانه ای که به عنوان دارنده وحی نخستین در آغاز آن را خواسته بودند** و آرایش شکوهمندانه و ستاره شناسانه آن ـ ۱۲۰۰۰ پوست گاو بی گمان بدون بستگی با سال بزرگ جهانی، یا دوره زوروان نیست ـ کاملاً سازگار است با انتظاری که از یک چنین کتاب آسمانی در دوره باستان پسین داشتند.
اما داستان مقدس اوستا به هیچ روی وقت گذرانی بی هوده مغزهای

> بی کار نیست. این داستان دارای معنای ویژه سیاست واقعی است؛ و گرنه شاهنشاه به آن نمی پرداخت. نگاهداشتن سرسختانه داستان و پیوند آن با اندیشه کتاب، نیز **در جایی که بودن یک کتاب غیرقابل تصور است،** نشان می دهد که این اندیشه راه اندازی است برای به خاطر سپردن. راه انداز دیگر از این دست بستگی وحی با شیز و «بایگانی دولتی» یعنی بستگی وحی با مراکز دینی و سیاسی زمان ساسانیان. **چه گونه این دل بستگی به یک سند مقدس ناگهان در دینی که معمولاً سخت به سنت زبانی وابسته بود پدید می آید؟** در این جا برمی گردیم به آغاز بررسی: به پیکار مانویت برای فرمان روایی دولت ساسانی. در برابر این دین که دارای اسناد گران بها و ادعای بیان وحی پاک نخستین بود، **دین زردشتی تنها یک راه داشت و آن این بود که خود یک چنین سند گران بهایی را درست کند و از این راه کهنگی بیش از اندازه خود را که متضمن وحی نخستین بود، ادعا کند.** شاید اگر تنها گزارش هایی درباره متن های اصلی نفیس شکوهمند خود رواج می دادند، بسنده نبود؛ باید بتوان به آن اشاره کرد، **و از این رو باید که آن ها پدید می آمدند**».
> (نیبرگ، دین های ایران باستان، صفحه ۴۲۶)

با وجود این انبوه سخن درست دراشارات نیبرگ، تصور او ازساختن اوستا در زمان ساسانیان خطاست. این نه ساسانیان واقعی، بل آن اندیشه حاکم بر بازسازان دوران ساسانی، یعنی شعوبیه است که که با بررسی اوضاع و احوال اجتماعی ایران پس از اسلام، تولید اوستا و زردشت و دین اش را ضرورت دانستند.

شعوبیه نمونه مسیحیت، که در آن زمان به پهنای اروپا گسترده شده بود، و اسلام را، که به اندک زمان مرزهای آزاد همجوار را تسخیر کرد، پیش چشم داشتند. این تجربه به گردانندگان آن تجمع سیاسی تفهیم کرد که یک دین که بر کتابی متکی باشد، تا چه حد در استحکام ملی و قدرت بین المللی نقش بازی می کند. طبیعی است که آن ها دیگر نمی توانستند در برابر تورات و انجیل و به ویژه قرآن، با دست خالی و بدون نردبان کتاب و دین، بار دیگر از تاریخ بالا روند. اگر این همه اشارات در اوستا می یابیم، که هویت این کتاب را به شرق ایران می رساند و زادگاه این توهم شده، که زردشت از شرق برخاسته، از آن

روست که تکیه‌گاه شعوبیه، که در کار ساخت دین و فرهنگ ایرانی پیش از اسلام بودند، به دلیلی که بعدها خواهم آورد، بر خراسان و سیستان و به طورکلی بر شرق ایران بوده است.

«بنونیست از مقایسه ۱۶ سرزمینی که نام‌شان درفصل اول وندیداد آمده است، با هفت سرزمینی که در یشت دهم بند ۱۴ از آن‌ها یاد شده، به این نتیجه رسیده است که ایرانویج در فهرست وندیداد همان خوارزم مذکور در یشت دهم است. هنینگ این نظریه را گسترش داد و بر آن بود که «خوارزم بزرگ» تنها شامل ناحیه معروف خوارزم نبوده، بل‌که نواحی گسترده‌تر را تا مرو و هرات نیز دربرمی‌گرفته است.
مارکوارت همچنین از توصیف هرودوت از رودخانه اکس چنین نتیجه گرفته است که این رودخانه همان تجن و شعبه آن هری‌رود است.
نیولی این نظریه را رد می‌کند و خود نظریه دیگری را مطرح می‌سازد. او بر آن است که زادگاه زردشت در ناحیه‌ای میان هندوکش و هامونِ هیرمند بوده است. به نظر وی شمالی‌ترین ناحیه‌ای که حیطه فعالیت زردشت بوده بلخ وهرات و جنوبی‌ترین ناحیه زرنگ و رخج است. بخش عمده‌ای ازسیستان در این حیطه قرارمی‌گرفت. تکیه نویسنده در اثبات نظریه خویش، توجه به فهرست نام‌های جغرافیایی در اوستا و توصیف نویسندگان یونانی از نواحی شرقی ایران و نیزتوجه به اهمیت سیستان در سنت‌های دینی زردشتی است.
نظریه سومی که اخیراً مطرح شده از آنِ هومباخ است. وی با تکیه بر نظر مارکوارت در مورد یکی انگاری اکس با تجن و قبول این نظر هنینگ که زادگاه زردشت درنواحی رودخانه تجن بوده برآن است که دره رودخانه کشف رود که شعبه غربی تجن است، احتمالاً ایرانویج به شمار می‌رفته است. این محل در ناحیه‌ای بوده است که فعلاً در آن‌جا ده مزدوران در حدود ۱۰۰ کیلومتری شرق مشهد ودرنیمه راه سرخس قراردارد. **بویس در انتقاد این نظریه‌ها اظهار می‌دارد که انتساب زردشت به مرو، آذربایجان و سیستان و غیره از روایت‌های متأخر محلی سرچشمه گرفته است. احتمال قوی این است که موطن اصلی او در سرزمینی در شمال شرقی ایران قدیم بوده است**».
(ژاله آموزگار، احمد تفضلی، اسطوره زندگی زردشت، صفحه ۲۳)

موطن زردشت نیز، چون موطن شاهنامه سرایان و مؤلفین نخستین متن‌های فارسی جدید و چون موطن یعقوب و ابومسلم و سام و زال

و رودابه و رستم، همه در شرق ایران است. چرا که فتنه شعوبیه لانه در خراسان و در شرق داشته است.

«**ب. نثر اوستا** : نثر اوستا یکنواخت نیست زیرا قسمتی مهم از اوستا اشعاری هجایی است و نثر نیست، و در زمان های مختلف نوشته شده و در دوره های بعد هم در آن دستکاری ها شده است. **مع ذلک چون سرمشق نثر پهلوی قرار گرفته است، ما آن را مانند نثر قدیم، تعریف می کنیم** (!). چه اختصاصات آن، در زمان های بعد در نثر پهلوی ساسانی و حتی در دوره اسلامی و در شعرهای شاهنامه، و در عهد قدیم در ادبیات برهمایی، نیز دیده می شود. و خلاصه آن ها از این قرار است :

۱ . اوصاف اغراق آمیز مانند دادن القاب عالی به ایزدان و بزرگان و القاب زشت به بدکاران و دیوان و بیان عواطف و احساسات مکرر و فراوان و استعمال لغات خاص نسبت به دیوان و اشقیا.

۲ . تکرار تشبیهات و تکرار کلمات و عبارات و القاب و گاهی تکرار جمله های بزرگ، و مکرر کردن جمله هایی در آخر قصاید یا در بین فصول مانند ترجیع بندهای زبان فارسی.

(باید دانست که مکرر کردن تشبیهات و جمله ها و عبارات، اختصاصی به نظم یا نثر آریایی (ایرانی ـ هندی) ندارد، بل که در کتب تورات و انجیل هم این اختصاص دیده می شود و گویا «تکرار»، یکی از ویژگی های ادبیات قدیم بوده است و این اختصاص چنان که بیاید تا قرن چهارم و پنجم هجری نیز در نظم و نثر فارسی متداول بود و در نثر طبری و اشعار عصر سامانی و شاهنامه دقیقی و فردوسی نمونه های برجسته آن به نظر می رسد).

۳ . تمام آوردن کلمات : یعنی عدم حذف روابط و قیود و افعال و اشارات وضمایر، واثبات هرفعلی درجای خود هرچندآن فعل درچند جمله متوالی مکرر گردد، و ذکرنام ها هر چند یک نام در یک یا چند جمله متوالی تکرار شود، برخلاف نثر فنی دوره اسلامی چنان که خواهد آمد.

۴ . آوردن جمله های کوتاه درنثر، و این معنی ظاهراً تأثیری است که نظم در نثر فنی بخشیده است.

اختصاصات دیگری در اوستا هست که باید آن ها را درضمن تاریخ تطور شعربیاوریم، **زیرا اوستا درحقیقت اشعاری است و اگرهم جمله های نثر در فصول آن دیده شود بدون شک متأثر از نظم است**. بنابراین اختصاصات محقق و بارز آن را تا حدی که مورد داشت ذکر کردیم».

(محمدتقی بهار، سبک شناسی، جلد اول، صفحه ۱۴۲)

تنوع نثر اوستا، که استاد بهارمی گوید، تنها درسنجش با کتاب هایی میسر است که پس از اسلام با خط و زبان پهلوی ساخته اند و سنجش چنین تنوعی با نثر واقعی پیش از اسلام، اعم از فارسی باستان و یا پهلوی میانه، غیرممکن است، زیرا یافتن شباهتی، حتی اندک، بین کتیبه های مانده از آن دوران، با هر یک از بخش های اوستا ناممکن و چون سنجش نور چراغ مطالعه با درخشش کرمکی شب تاب است. مسلماً تمام مانده های مکتوب بر سنگ، چرم، سکه و ظروف، از تمام دوران های پیش از اسلام، در هخامنشیان، اشکانیان و ساسانیان، ارزش فرهنگی و توانایی بیان حتی سطری از نسک های اوستا را ندارد. پس یا این اوستا همان به کار حفظ در گنجینه ها می آمده و کاربردی نبوده است، که در این صورت معلوم نمی شود که مؤمنین زردشتی چه گونه پیرو پیغمبر خود می شده اند و یا تمام این افسانه را در کار سامان دادن به مبارزه سیاسی ـ اجتماعی ضد عرب و اسلام قرن دوم هجری به بعد بازساخته اند.

«خلاصه این که کتاب اوستا تا مدت ها اساساً سینه به سینه حفظ می شد. **احتمالاً در دوره اشکانی در زمان بلاش اول یا در اوایل ساسانی کوشش شد که آن را به خطی از نوع خطوط مشتق از آرامیِ متداولِ درایران، مانند خط پهلوی، بنویسند.** در این گونه خطوط برای مصوت ها در خط علامت خاصی وجود ندارد و گاهی از صامت ها برای نشان دادن بعضی مصوت ها استفاده می شود. مثلاً برای ـُ (کوتاه) و اُو (بلند) در خط علامتی نیست و برای ضبط این دو صدا و خصوصاً اُو (بلند) گاهی از حرف واو استفاده می شود. علاوه برآن، این گونه خطوط واجد حروف کافی برای نشان دادن همه صامت های اوستایی نیستند. نگارش کلمات اوستایی به خط پهلوی، که گاه گاه در کتاب های پهلوی آمده است، به خوبی نقص این خط را برای ضبط آواهای کتاب دینی نشان می دهد. از این رو، ضبط کتاب اوستا به خطی از این گونه بی تردید رضایت بخش نبوده است، زیرا موبدان زردشتی مانند همه ی روحانیون دیگر معتقد بودند و هستند که کتاب دینی باید با تلفظی درست و با مراعات تجوید خوانده شود. **مسلماً هیچ یک ازخطوط موجود آن زمان نمی توانست این نیاز را برآورده سازد.** بنابراین، موبدان از روی خط پهلوی، که

خود از آرامی اقتباس شده بود و به علت این که یک حرف نشانه چندین آوا بود ابهام فراوانی داشت، خطی را اختراع کردند و اوستا را با آن نوشتند. **در اختراع این خط دقت و زمان بسیار مصروف شده است و احتمالاً هیئتی از روحانیون و دبیران در آن دست داشته‌اند.** این دانشمندان برای جلوگیری از هرگونه ابهامی درضبط اوستا، بر آن شدند که برای هر آوا اوستای حرف واحدی را در نظر بگیرند وبدین منظور، با اعمال تغییراتی در حروف پهلوی، که نشانگر چندین آوا بود، حروف جدیدی را اختراع کردند که هر یک نشانگر یک آوا باشد. مثلاً حرف الف پهلوی نشان دهنده‌ی چهار آوای ـَ، آ، هـ، خ است. مخترعان خط اوستایی این حرف را برای نمایاندن آوای ـَ اوستایی اختصاص دادند، و با افزودن دندانه‌ای به آخر آن حرفی را ساختند که نشانگر آوای آ باشد، و با افزودن حلقه‌ای بدان حرف هـ، و با افزودن دنباله‌ای بدان حرف خ اوستایی را ایجاد کردند. علاوه بر آن کوشش شد که همه‌ی جزییات و ظرایف تلفظ کلمات با اختراع حروف خاصی نشان داده شود».
(احمد تفضلی، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، صفحه ۶۹)

حتی با ملاحظه کاری و ندیده انگاری بسیار نیز نمی‌توان از مجموع نقل بالا، به مطلب قانع کننده‌ای رسید. ولی اگر با همین روش هم که آقای تفضلی آورده‌اند، بتوان خط و زبان اختراع کرد، آن وقت با کدام دلیل معلوم می‌شود که این تلاش‌ها حتماً در اواخر اشکانی یا اوایل ساسانی انجام گرفته و نه مثلاً در قرون دوم و سوم هجری؟!!
بدین ترتیب با راه‌حلی روبه‌روییم که معتقد است خط و زبان اوستا بسیار اختصاصی بوده و به وسیله مؤبدان به طور ویژه برای تدوین آن ساخته شده است. از ظواهر نظریه چنین برمی‌آید که این خط و زبان وسیع‌تر، پیشرفته‌تر و تواناتر بوده است. اما اگر این زبان را برای نوشتن کتاب چنان دینی به کار می‌برده‌اند، که طبق عقاید موجود، از کورش هخامنشی تا یزدگرد سوم ساسانی مؤمن به آن بوده‌اند، پس چه‌گونه مانع گسترش آن، به زبان رایج و عمومی مردم شده‌اند؟ چرا که هیچ نشانه‌ای از این گسترش در زبان مردمی که ظاهراً بدان دین دل‌بسته بوده‌اند و نیز در سابقه و سلیقه و سخنی که از دربار و درباریان تا عالی‌ترین مناصب، دینی به دست داریم، دیده نمی‌شود و

ازآن مهم‌تر، اگر این خط و زبان با گسترده‌تر کردن اختصاصی زبان پهلوی میسر شده است، پس لااقل دیگر کورش و داریوش را زردشتی نخوانید، زیرا مسلم است که در زمان آنان خط پهلوی نداشته‌ایم که با تغییراتی درآن، خط اوستایی بسازیم واثبات این‌که کورش پهلوی نمی‌دانسته، ظاهراً محتاج حجتی نیست. بدین ترتیب اگر معتقدات و مکتوبات من‌درآوردی خانم مری‌بویس وگروهی ازمفسرین خودی اوستا را باور کنیم، نخست باید خطی را هم برای اوستای هخامنشی بسازیم تا دو اوستا بر دو دوازده هزار پوست گاو و از هر کدام دو نسخه داشته باشیم، یکی به خط و زبان پیشنهادی من، که تاکنون از ساخت آن غفلت کرده‌ایم، تا کورش و داریوش بفهمند و سرانجام اسکندر بسوزاند وبرباید؛ یکی هم برای اردشیربابکان و پس ازوی، که تحریر اسم خود را نمی‌دانسته‌اند، ولی دستورجمع‌آوری اوستا می‌داده‌اند، تا اعراب آن را نابود کنند!!!

زمان آن است گرد هم آییم وگفت وگوی دین ایرانی پیش از اسلام را، یک باربرای همیشه، سامان دهیم و نگذاریم مورخینی از سنخ مری بویس برهویت اصلی ما هجوم آورند وبا اهدافی که مدت‌هاست از ملزومات تسخیرشرق‌میانه است، بین مردم‌خاورمیانه جدایی افکنند. بیایید تصویر درست‌تری از زردشت و اوستا به دست آوریم و اگر دانستیم‌که‌کهن‌ترین اوستاهای موجود نیز، چون‌بسیاری ازاسناد و کتاب‌های پهلوی، بی‌هیچ سابقه پیشین، ازابتدای قرن سوم‌هجری به بعد ساخته شده است؛ آن‌گاه آن تاریخ را بنویسیم که آشکارکند چرا وچه‌گونه‌گروهی با جعل نام ایرانی، ازاواخرسده دوم‌هجری، چنین به تعمیرفرهنگی تاریخ پیش ازاسلام ایران نیازمند بوده‌اند؟!!

ابن ندیم و الفهرست

«اکنون از آن چه هنوز باقی است صورتی به اختصار نقل می کنیم **آن چه از اوستا به زبان پهلوی ترجمه شده است**، مجموعاً ۱۴۱۰۰۰ کلمه[۱].

۱ . وندیداد «پهلوی» تقریباً ۴۸۰۰۰ کلمه.

۲ . یسنا «پهلوی» تقریباً ۳۹۰۰۰ کلمه.

۳ . نیرنگستان «پهلوی» ۳۲۰۰ کلمه اوستایی و ۶۰۰ کلمه پهلوی ترجمه آن و ۲۲۰۰۰ کلمه ی پهلوی شرح و توضیح و ۱۸۰۰ کلمه ی اوستایی.

۴ . ویشتاسب یشت پهلوی تقریباً ۵۲۰۰ کلمه ی پهلوی.

۵ . ویسپ رد تقریباً ۳۳۰۰ کلمه ی پهلوی.

۶ . فرهنگ اوییم ایوک ۲۲۵۰ کلمه ی پهلوی و ۱۰۰۰ کلمه ی اوستایی.

۷ . اوهرمزدیشت ۲۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۸ . بهرام یشت ۲۰۰۰ (ظ) کلمه ی پهلوی.

۹ . هادخت نسک ۱۵۳۰ کلمه ی پهلوی.

۱۰ . ائوگمادائچ، این کتاب مخلوطی است از ۲۹ فقره ی اوستایی در ۲۸۰ کلمه و ۱۴۵۰ کلمه پازند.

۱۱ . چیتک اویستا گ گاسان تقریبا ۱۱۰۰ کلمه پهلوی و ۴۰۰ کلمه اوستایی.

۱۲ . اتهش نیایشن تقریباً ۱۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۱ . بر تارک این فهرست از ترجمه اوستا به پهلوی سخن می رود! پناه بر خدا! چه گونه اوستا را از پهلوی به پهلوی گردانده اند؟ شاید اوستایی به زبان عرب داشته ایم که به پهلوی ترجمه شده است و شاید هم من اشتباه می فهمم و منظور ترجمه ای باشد که اینک از پهلوی به فارسی در دست است. اما نص جمله، قصد نخست را می رساند، که بی معنی است!

۱۳ . وچرکرت دینیک، این کتاب مخلوطی است از تفسیر پهلوی و متن دینی، متن دینی دارای ۱۷۵۰۰کلمه ی پهلوی است و ۲۶۰کلمه اوستایی و ترجمه‌اش دارای ۶۳۰ کلمه ی اوستایی است که این کلمات به ۹۰۰ کلمه ی کلمه ی پهلوی ترجمه و تفسیر شده است و دو «وچرکرت» است یکی «دینیک وچرکرت»؛ دیگر «وچرکرت دینیک».

۱۴ . آفرینگان گاهنبار تقریباً ۴۹۰ کلمه ی پهلوی.

۱۵ . هپتان یشت تقریباً ۷۰۰ کلمه ی پهلوی.

۱۶ . سروش یشت هادخت تقریباً ۷۰۰ کلمه ی پهلوی.

۱۷ . سی روچک بزرگ تقریباً ۶۵۰ کلمه ی پهلوی.

۱۸ . سی روچک کوچک تقریباً ۵۳۰ کلمه ی پهلوی.

۱۹ . خورشید نیایشن تقریباً ۵۰۰ کلمه ی پهلوی.

۲۰ . آبان نیایشن تقریباً ۴۵۰ کلمه ی پهلوی.

۲۱ . آفرینگان دهمان تقریباً ۴۰۰ کلمه ی پهلوی.

۲۲ . آفرینگان گاثه تقریباً ۳۰۰ کلمه ی پهلوی.

۲۳ . خورشید یشت تقریباً ۴۰۰ کلمه ی پهلوی.

۲۴ . ماه یشت تقریباً ۴۰۰ کلمه ی پهلوی.

۲۵ . قطعه ای از یشت ۲۲ تقریباً ۳۵۰ کلمه ی پهلوی و ۶۰کلمه اوستایی.

۲۶ . آفرینگان فروردگان نام دیگری ست از برای آفرینگان دهمان.

۲۷ . ماه نیایش (؟). کتب دینی و اخلاقی و ادبی قریب ۴۴۶۰۰۰ کلمه.

۲۸ . دین کرت تقریباً ۱۶۹۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۲۹ . بندهش تقریباً ۱۳۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۰ . داتستان دینیک تقریباً ۲۸۶۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۱ . تفسیر بر وندیداد پهلوی تقریباً ۲۷۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۲ . روایات پهلوی تقریباً ۲۶۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۳ . روایات همت اشووهشتان تقریباً ۲۲۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۴ . دینیک و چرکرت. (رجوع کن به شماره ی ۱۳).

۳۵ . منتخبات از زاتسپرم تقریباً ۱۹۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۶ . شکند گمانیک وچار تقریباً ۱۶۷۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۷ . شایست نی شایست تقریباً ۱۳۷۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۸ . داتستان مینوک خرت تقریباً ۱۱۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۳۹ . نامه های منوچهر تقریباً ۹۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۴۰ . ارتای وراژنامک تقریباً ۸۸۰۰ کلمه ی پهلوی.

۴۱ . ستایشن سی روزه ی کوچک تقریباً ۵۲۶۰ کلمه ی پهلوی.

۴۲ . جاماسپ نامک تقریباً ۵۰۰۰ کلمه ی پهلوی.

۴۳ . بهمن یشت تقریباً ۴۲۰۰ کلمه ی پهلوی.
۴۴ . ماتیکان یوشت فریان تقریباً ۳۰۰۰ کلمه ی پهلوی.
۴۵ . پرسش هایی که به آیات اوستا پاسخ داده شده است تقریباً ۳۰۰۰ کلمه ی پهلوی.
۴۶ . اندرچ اتورپات مارسپندان (چهار یک این رساله از بین رفته است و به نظر «وست» نسخه کامل آن اگر در دست بود شامل تقریباً ۳۰۰۰ کلمه می شد، وست کتاب خاصیت روزها را که با این رساله همراه است نیز در ذیل همین عنوان یاد کرده است و گوید مجموع آن شامل ۳۰۰ کلمه است. اندرز مذکور و سی روزه ضمیمه آن درمتون پهلوی انکلساریا ص ۵۸ تا ۷۱ طبع شده و نگارنده آن را به نثر ترجمه کرده و به بحر متقارب به نظم آورده است که در سال دوم مجله مهر به طبع رسیده است).
۴۷ . پتیت ایرانیک تقریباً ۲۲۰۰ کلمه ی پهلوی.
۴۸ . پندنامک وزرک میتر بوختکان تقریباً ۱۷۶۰ کلمه ی پهلوی.
۴۹ . پتیت اتوپارت مارسپندان تقریباً ۱۴۹۰ کلمه ی پهلوی.
۵۰ . پندنامک زردشت تقریباً ۱۴۳۰ کلمه ی پهلوی.
۵۱ . اندرچ ائوشنردانا ک تقریباً ۱۴۰۰ کلمه ی پهلوی.
۵۲ . آفرین شش گاهنبار تقریباً ۱۳۷۰ کلمه ی پهلوی.
۵۳ . واچی ایچند اتوپارت مارسپندان تقریباً ۱۲۷۰ کلمه ی پهلوی.
۵۴ . ماتیکان گجستک ابالش تقریباً ۱۲۰۰ کلمه ی پهلوی.
۵۵ . ماتیکان سی روچ تقریباً ۱۱۵۰ کلمه ی پهلوی.
۵۶ . پتیت وترتکان تقریباً ۱۱۰۰ کلمه ی پهلوی.
۵۷ . پتیت خوت تقریباً ۱۰۰۰ کلمه ی پهلوی.
۵۸ . ماتیکان هپت امهرسپنت تقریباً ۱۰۰۰ کلمه ی پهلوی.
۵۹ . اندرزهایی به مزدیسنان تقریباً ۹۸۰ کلمه پهلوی. ظاهراً این رساله همان است که به نام «اندرژ دانا گان به مزدیسنان» جزو متون پهلوی انکلساریا از صفحه ۵۱ الی ۵۴ طبع و دارای چند واژه اوستایی است.
۶۰ . اندرز دستوران بر بهدینان تقریباً ۸۰۰ کلمه ی پهلوی.
۶۱ . خصایص یک مرد شادمان (عدد کلمات این رساله را «وست» معین نکرده است و به نظر می‌رسد که این رساله همان باشد که جزو متون انکلساریا به نام «اپرخیم و خرت فرخ مرت» یعنی «در خوی و خرد مرد فرخ» از صفحه ی ۱۶۲ تا ۱۶۷ به طبع رسیده و عدد کلمات آن ۹۲۰ است به تقریب).
۶۲ . ماتیکان ماه فرورتین روچ خورت تقریباً ۷۶۰ کلمه ی پهلوی.
۶۳ . آفرین هفت امهرسپنتان، یا آفرین دهمان تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی.

۶۴ . پدری پسر خود را تعلیم می دهد تقریباً ۶۰۰ کلمه ی پهلوی.
۶۵ . ستایش درون (نای معروف) تقریباً ۵۳۰ کلمه ی پهلوی.
۶۷ . اندرژ دانا ک مرت تقریباً ۵۲۰ کلمه ی پهلوی.
۶۹ . آفرین میزد تقریباً ۴۵۰ کلمه ی پهلوی.
۷۰ . اندرچ خسروی کواتان تقریباً ۳۸۰ کلمه ی پهلوی.
۷۱ . چم درون (نان مقدس) تقریباً ۳۸۰ کلمه ی پهلوی.
۷۲ . نماز اوهرمزد تقریباً ۳۴۰ کلمه ی پهلوی.
۷۳ . سخنان اتور فرنبغ و بوخت آفریذ دو رساله است و مجموعاً شامل ۳۲۰ کلمه است.
۷۴ . نیرنگ بوی داتن تقریباً ۲۳۰ تا ۲۶۰ کلمه ی پهلوی.
۷۵ . نام ستایشنیه تقریباً ۲۶۰ کلمه ی پهلوی.
۷۶ . پنج دستور ازموبدان وده پند برای بهدنیان تقریباً ۲۵۰کلمه پهلوی.
۷۷ . آفرین وژرگان تقریباً ۲۰۰ کلمه ی پهلوی.
۷۸ . آفرین گاهنبار چشنیه تقریباً ۳۰۰ کلمه ی پهلوی.
۷۹ . اور متن شه ورهرام ورچاوند تقریباً ۱۹۰ کلمه ی پهلوی.
۸۰ . داروک خرسندیه تقریباً ۱۲۰ کلمه ی پهلوی.
۸۱ . پاسخ های سه مرد دانشمند به شاه، تقریباً ۹۰ کلمه ی پهلوی.
۸۲ . ماتیکان سی یزتان تقریباً ۸۰ کلمه ی پهلوی. متون غیر دینی پهلوی قریب ۴۱۰۰۰ کلمه.
۸۳ . قانون مدنی پارسیان در عهد ساسانی تقریباً ۴۲۰۰۰ کلمه پهلوی.
۸۴ . کارنامک ارتخشتر پاپکان تقریباً ۵۶۰۰ کلمه ی پهلوی.
۸۵ . ادی واتکار زریران تقریباً ۳۰۰۰ کلمه ی پهلوی.
۸۶ . خسرو کوتان وریذکی تقریباً ۱۷۷۰ کلمه ی پهلوی.
۸۷ . فرهنگ پهلویک تقریباً ۱۳۰۰ کلمه ی پهلوی.
۸۸ . ابرادوین نامک نپشتن تقریباً ۹۹۰ کلمه ی پهلوی.
۸۹ . شتروهای ایران تقریباً ۸۸۰ کلمه ی پهلوی.
۹۰ . وچارشن چترنگ (ماتیکان چترنگ) تقریباً ۸۲۰ کلمه ی پهلوی.
۹۱ . درخت آسوریک تقریباً ۸۰۰ کلمه ی پهلوی.
۹۲ . ابرستایینی تاریه سور آفرین تقریباً ۴۰۰ کلمه ی پهلوی.
۹۳ . افدیها وسهیگیهای سگستان تقریباً ۲۹۰ کلمه ی پهلوی. سوای این گردآورده ها باز هم قسمت هایی هست که یادآوری نشده از قبیل «اندرچ پیشینکان» در چهار فقره و ۲۸۰ کلمه که جزو متون پهلوی انکلساریا صفحه ی ۳۹ به طبع رسیده است و «چیتاک اندرچ فریدوکیشان» که از صفحه ی ۴۱ تا ۵۰ متون مزبور به طبع رسیده و مجموع آن ۱۸۲۰ کلمه

است و «اندرچ و یه‌زات فرخ پیروژ» در صفحه ۷۳ همان کتاب تقریباً ۴۶۶ کلمه و «ابور پنج خیم هوسروان».
متون غیردینی پهلوی: در همان کتاب از صفحه ۱۲۹ الی ۱۳۱ در ۲۶۰ کلمه دیگر «اورپتمانی کتک خوتائیه» از صفحه ۱۴۱ تا ۱۴۳ همان کتاب در ۴۵۹ کلمه دیگر «واچکی چندهچ وژرک» صفحه ۸۵ و «افسون گزندگان» و قسمت های بی سروته دیگرکه باز درهمان کتاب طبع شده است. ومهم‌تر از همه «ماتیکان هزار داتستان» یعنی گزارش هزار فتوای قضایی است. کتبی نیزبوده است که درعهد اسلامی ازآن ها استفاده می شده و بعدها از میان رفته است. مانند «آیین نامک» که محتوی مجموعه‌ای بوده است از اخلاف وفرهنگ ورسوم وآداب وبازی ها وورزش ها وسخنان بزرگان و آیین رزم وبزم وعزا وسور وزناشویی وغیره وابن قتیبه ودیگرادبای عرب بسیاری از فصول این کتاب را نقل کرده‌اند و در خاتمه مادیکان چترنگ که به زبان پهلوی باقی است». (بهار، ترجمه چند متن پهلوی، ص ۱۴)

این است آن گنجینه، که البته کلامی مکتوب از آن ها را نیافته ایم، ولی گویا از زمان ساسانی، به زبان پهلوی به دوران اسلامی منتقل شده و فهرست بلند بهار، که حاصل دست بافت های «وست» است، هنوز گویا تمامی دست مایه فرهنگی مانده از ساسانیان نیست و می گویند بسیاری کتاب های دیگر داشته‌ایم که با عناوین آن آشنا نیستیم و این عناوین آشنا و آن ناآشناها وترجمه عربی تمامی آن ها و این ها، اینک و بنابر بهانه معمول، شاید هم براثر یک توطئه و تهاجم دیگر، همگی مفقود شده‌است و البته فراموش نکنیم که ظاهراً این کتاب ها وعناوین، بااین همه واژگان کثیر ودرباره این همه مدخل متنوع را، با خط وزبان پهلوی نوشته‌اند، که دیدیم اگر اساس آن زبان را بر اسناد همزمان بگذاریم، حتی ۵۰واژه که به کاربیان دین، علم، فلسفه، حکمت ویا حتی پند و اندرز بیاید، به خود ندیده است. پس چه‌گونه چنین معجزه‌ای روی داد و چه‌گونه با زبانی چنین الکن صدها کتاب در مقاله ها و مقوله های مختلف پدید آمد؟

«شناسایی و ارائه فهرستی جامع از شاعران و نویسندگان و مترجمان و دست اندرکاران نهضت شعوبیه و گردآوری و معرفی آثار آنان کاری

است محال، چرا که آثار مشخص شعوبیه به هنگام غلبه «شریعت» بر «ملیت» (قرن هشتم به بعد) مورد قهر وخشم فقها وعلماء مذاهب اسلامی قرار گرفت و قبل از آن نیز دستخوش حوادث گردیده بود. اما واقعیت این است که در کجای قلمرو زبان و فرهنگ عربیت و اسلامیت جای پای شعوبیه را نتوان دید؟! این نهضت شگفت و بی‌سابقه در تاریخ ملت‌ها، در همه جای عربیت و اسلامیت دست داشت و **در جهت اهداف سیاسی و ملی خود آثاری خلق کرد که شناخت آن نیز محال است. چه بسا که شوخی‌های شعوبیه در قالب حدیثی موثق و مستند یا متن کلامی متین و یا قطعه ای تاریخی، بخشی ازعقاید مذهبی وخیلی جدی ما را ساخته و معتقدان متعبد و متعصبی را یافته است! به راستی که در بسیاری ازموارد، اسلاف شعوبی ما، ما را دست انداخته‌اند و لطایف و گاه عقده‌های ملی و ضد عربی خود را در باور عقیدتی ما تزریق فرموده‌اند.** جبهه ادبی شعوبیه همزمان با دو جبهه سیاسی و علمی فعال بود و گستردگی بسیار داشت. در این جبهه گسترده و بی‌مرز شاعران و نویسندگان و مترجمان به نام و گم‌نام بسیاری مستقیم و غیرمستقیم فعالیت می‌کردند». (محمودرضا افتخارزاده، اسلام درایران، شعوبیه، صفحه ۳۸۷)

غالب مورخین و مفسرین معاصر، ابداً مایل نبوده‌اند که به موضوع شعوبیه، این مرکز جعل اسناد برای فرهنگ ایران پیش از اسلام، نزدیک شوند. زیرا شناخت شعوبیه با ابطال دست مایه‌های فرهنگیِ ظاهراً مانده از ساسانیان برابر، و معلوم می‌شود که حیله شعوبی تا چه حد در آلودن تاریخ طلوع اسلام در ایران تأثیر داشته است. جز یکی دو تک نگاری، از جمله کار آقای حسین علی ممتحن و نیز کتاب آقای افتخارزاده، «اسلام در ایران»، که نقد و تفسیری بر یادداشت گلدزیهر بر شعوبیه و سخنرانی ر. ناث در دانشگاه راجستان است - و با کمال حیرت اندیشه مؤلف کتاب را هم به تلقینات شعوبی آلوده می‌بینیم - و با این همه کتابی به تراز این درباره شعوبیه به فارسی نداریم؛ و نیز اشارات کتاب «پرتو اسلام» احمد امین و سلسله مقالات کم‌جان آقای همایی، دیگر در هیچ یک ازکتاب‌های مرجع موجود، از قبیل «سیری درتاریخ ایران بعد ازاسلام»، ازلمبتون؛ تاریخ دو جلدی اشپولر، «ایران در قرون نخستین اسلامی»؛ بخش دوم از جلد سوم

«تاریخ ایران» دانشگاه کمبریج، به کوشش آقای یارشاطر؛ «تاریخ اسلام» دانشگاه کمبریج؛ «اسلام در ایران» پطروشفسکی؛ «تاریخ تشیع در ایران» آقای رسول جعفریان و یا «تاریخ شیعه و فرقه های اسلام» آقای مشکور و حتی «بامداد اسلام» زرین کوب و غیره چیزی درباره شعوبیه یافت نمی‌شود. مثلاً بحث آقای محمد محمدی در کتاب «فرهنگ ایرانی پیش از اسلام» تحت عنوان شعوبیه، فقط سی سطر کلی بافی بی مأخذ است که در آن مدعی شده اند «این طبقه را در حفظ و انتشار آثار علمی و فنی ایران تأثیر فراوان بوده است!» که قضاوت ناموجه و غیر مستندی درباره شعوبیه است! در همین باب، مثلاً در کتاب «تاریخ ایران بعد از اسلام» آقای زرین کوب می‌خوانیم :

«**زبان فارسی با ذخایر عظیم ادب کهنه آن** که کلیله و دمنه، کتاب تاج، کتاب آیین نامه، کتاب خدای نامه، کتاب کاروند جاودان و ویس و رامین و هزار افسان و فهلویات و ترانه‌های خسروانی از آن بازمانده بود، مایه‌ای بود که می‌توانست شعوبیه را در این معرکه تفاخر پیش اندازد. **بسیاری از این گونه کتب عجم را، شعوبیه به عربی نقل کردند** و در نقل کتاب هایی مثل خدای نامه و امثال آن به عربی ظاهراً روح شعوبی بیش از ذوق معرفت جویی تأثیر داشت».

(عبدالحسین زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، صفحه ۳۸۵)

تمام دو برگی را که آقای زرین کوب در این کتاب درباره شعوبیه آورده اند، تأیید کامل شعوبیه است، هم از مأخذ کتاب هایی که شعوبیه ساخته اند! من البته در کتاب بعد می‌کوشم که این نقص را در بررسی تاریخ طلوع اسلام در ایران رفع و به هرمیزان که میسر باشد، چهره این جاعلان و کتاب سازان و ضد عربان را برملا کنم که به قصد تضعیف اسلام بازیچه هایی بزرگ تر ازیک سلسله زمین دار وسلطنت طلب درشرق ایران وخراسان نیافتند و با این که خلافت موقتاً بر آن ها غلبه کرد، اما تاریخ ایران را به طاعونی آلودند که هنوز از هیبت آن همه گیری، تلفات سیاسی و فرهنگی پرشماری تقدیم می‌کنیم.

«حقیقت تلخ این است که پان عربیسم و پان عجمیسم، هر دو و هر کدام به

سهم خود، در بستر پاک انسانی اسلامِ محمد (ص) آتشی افروختند که بر خاکسترآن **علف های هرزوپلیدی رویید** که ریشه کن ساختن آن ها کاری محال به نظرمی رسد». (محمودرضاافتخارزاده، اسلام درایران، صفحه ۴۳۱)

باری، کلید فهم همه کج فهمی های کنونی از اسلام و عرب را، باید در کوشش های زیرکانه و دیرین شعوبیه یافت. این که چرا شعوبیه برآمدند، از کجا برآمدند و چه نقشی درتاریخ طلوع اسلام در ایران بازی کردند، بحث های بخش دوم این کتاب است. درکتاب حاضرگفت و گوی فرهنگی از آن دوران است. می خواهم در این باره وارد یک مهاجه ومداقه شوم، با این مضمون که حتی یکی ازکتاب های فهرست بهار و آن ها که بهار نیاورده و به پیش از اسلام نسبت می دهند، به دلیل متن ناهمخوان با اصل و توان زبان پهلوی و به دیگر دلایلی که پس از این خواهم آورد، هویت و هستی پیش از اسلام ندارد و تمامی آن ها، بدون استثنا، ازدست ساخته های شعوبیه در فاصله اواخر قرن دوم تا اواخر قرن چهارم هجری است.

«بنی عباس چون از عرب به تنگ آمده بودند، و به آن ها اعتمادی نداشتند خود را درآغوش ایرانیان انداختند (!) و ازفضل و دهاء و رشادت و وفای سرداران ایرانی برای پیشرفت کار خویش بهره برگرفتند، بنابراین در عهد بنی عباس گفت وگو ومشاجره شعوبیه، هواداران «عجم»، و مخالفان آن ها، هواداران عرب درگرفت، و شاید گاه به گاهی از طرف دربار خلافت هم این مشاجره و م فاخره نیرو گرفته و به مکابره می پیوسته است. طرفین برای اثبات مرام خویش مقالات و رساله ها و کتب نوشتند و در نتیجه این جنجال عظیم دو علم ترقی کرد : یکی علوم عربیه و صرف و نحو و لغت که هواداران عرب از برای پیشرفت زبان عرب در تألیف و نشر کتب مذکور بی اختیار بودند و نیزشعوبیه **درترجمه کتب پهلوی و هندی و یونانی و نشر تواریخ ملل پیش از اسلام و افسانه های قدیم که حاکی از عظمت و هوش و ذکاء ملل غیرعرب بود سعی می کردند و می توان ترجمه های ابن مقفع و مجلدات تاریخ طبری و مسعودی و حمزه وسیرالملوک وعیون الاخبار وغررالاخبار ملوک الفرس ثعالبی و غیره را از کارهای شعوبیه شمرد.**

این دوحزب که درهردو طرف ازعرب وعجم مخلوط شده مانند یک عقیده

علمی نه یک مرام نژادی از هر جنس درآن دوحزب موجود بود، سالیان دراز در زد و خورد بودند و شاید بعد از کنار کشیدن ایرانیان از دربار خلافت و روی کار آمدن ترکان، قدری در ممالک عرب نشین تخفیف یافته باشد. لیکن در ممالک ایران، خاصه در پادشاهی طاهریان و لیثیان و سامانیان به قوت خود باقی بود، **و یکی ازعوامل بزرگ احیاء زبان فارسی و به وجود آمدن شاهنامه و امثال آن در خراسان، نتیجه تأثیرشعوبیه و آزاد مردان بوده است.** در آخر، این حزب مغلوب هوا داران عرب گردید و نخستین بار دیالمه و وزرای شان مانند ابن عمید و صاحب وشاید خود عضدالدوله به دسته طرف دارعرب پیوستند، ازعربی حمایت کردند و در نشر آن زبان مساعی به خرج دادند. بعد از آن ترکان غزنوی و سلجوقی که در آرمان نژادی خارخاری در دل شان پیدا نکرده سیاست خود را در حمایت از دین و نشر زبان عرب می دانستند، حمایتی از شعوبیه نکردند، بنابراین می بینیم که آثار این طایفه به کلی از بین رفته و جز در نوشته های چند تن از قبیل جاحظ و ابن عبدربه و مسعودی که به عنوان جواب بر اعتراضات شعوبیه و رد اقوال آن طایفه مختصری از استدلال های آن را نقل کرده اند دیگر اثری از کتب و مقالات شعوبیان باقی نمانده است، با آن که می دانیم و از این جواب ها پیداست که آثار مذکورتا چه پایه زیاد و مؤثر بوده است؟». (محمدتقی بهار، سبک شناسی، جلد اول، صفحه ۱۸۷)

عجیب است که استاد بهار، آثار شعوبیه را از بین رفته می داند، در حالی که خود فهرستی از عمده ترین اسناد و کتب باقی مانده از سده های نخست اسلام در ایران را از «کارهای شعوبیه» شمرده اند ومن در این کتاب لااقل دو کتاب عمده دیگر، الفهرست ابن ندیم و شاهنامه را نیز بر آن ها خواهم افزود. هنوز هیچ تحقیق جامعی درباره آن مجموعه فرهنگی- سیاسی که به نام شعوبیه در آغاز کار اسلام در ایران وارد تاریخ شدند و به ویژه در دورترین بخش خلافت شرقی، یعنی خراسان قوی دست بودند و درتخریب فرهنگ وتحزیب و تجزیه دین بسیار کوشیدند و خلاف نگفته ام اگر تذکر دهم که تحریک و حتی خلق مقاومت های ملی در بین ایرانیان، از جمله به وسیله جعل فرهنگ پیش از اسلام برای ایران، موجب توقف گسترش اسلام در شرق شد و خلافت را از صرف توان و انرژی امپراتوری در شرق اسلامی

منصرف کرد و بعدها نشانه هایی خواهم آورد که ذهن را متوجه علاقه یهود به تقویت این حزب سیاسی ـ مذهبی دیرین در ایران می کند.

«نهضت اهل تسویه، جدای از انشعابات، پا به پای ادوار غلبه پان عربیسم اموی ـ عباسی می کوشید تا با تفکرات ضد اسلامی ـ انسانی پان عربیسم و بعد پان عجمیسم مبارزه کند، اما در هر دوره مقهور و مغلوب این جهنم سوزان شد. پیش تازان نهضت شعوبیه از میان این نهضت برخاستند و با اتمام حجتی شگفت به پان عربیسم، مبارز طلبیدند. و این آغاز عصر و نسل جدیدی بود که فصل نوینی را در تاریخ اسلام و ایران رقم زد....

قلمرو فعالیت، حضور و نفوذ فرهنگی شعوبیه :

ادبیات : نثر و نظم، امثال و حکم، کلمات قصار، مخصوصاً شعر برنده ترین سلاحی که از نیام شعوبیه بر فرق پان عربیسم فرود می‌آمد. جبهه پهناور و تهاجمی و بی‌امان هجو علیه اشراف، قبایل، افراد، مفاخر و مظاهر عربیت و تفاخر نژادی عجم بر عرب در شعر حماسی.

تاریخ : جعل قطعات و روایات تاریخی در جهت اهداف سیاسی ـ عقیدتی کوتاه مدت و تعظیم پیشینه تاریخی ـ سیاسی ـ فرهنگی ایران باستان و پادشاهان مخصوصاً سلسله ساسانیان، تحریف و تحقیر اسلام.

تفسیر : تأویل و تطبیق برخی آیات قرآن بر اهداف و عقاید شعوبیه، مانور بر روی لغات عجمی قرآن، تطبیق آیات تاریخی قرآن بر اساطیر و تاریخ باستانی ایران، نمونه ی برجسته ی آن؛ تأویل ذوالقرنین بر کورش هخامنشی. تقسیر طبقاتی ـ نژادی آیات قرآن؛ نمونه ی برجسته ی آن آیه ۱۳ سوره ی حجرات؛ شعوب و قبایل.

حدیث و کلام: جعل احادیث از زبان پیامبر و امامان و اشخاص مورد قبول عامه مسلمانان، در تحقیر و تحریف اسلام، تفضیل نژاد عجم بر عرب، تدلیس در متن و سند روایات و احادیث، خلق راویان و روایات در موضوعات کلامی، فقهی، در تطهیر و تثبیت عقاید باستانی و آلوده ساختن حقایق، ادغام عقاید و آراء باستانی در عقاید اسلامی، تخریب مبانی کلام پان عربیسم و اثبات آرا و عقاید باستانی د رقالب مباحث توحید (ذات و صفات، ثنویت و تثلیث) قضا و قدر، جبر و تفویض، الام، غلو در تشیع و عقاید امامیه و تحریف و تحقیر امامان و ابداع مذاهب کلامی و فرقه های منشعب شیعی و...

فقه : خلق قواعدی در کاستن از فشار حقوقی ـ قضایی پان عربیسم بر اعاجم و به رسمیت شناختن هرچه بیش‌تر دین باستانی ایران، تلاش برای مساوی قراردادن زبان عجمی و عربی، از اعتبار انداختن زبان عربی

درعقود و ایقاعات و قرائت صلوات و اذکار عبادی و شهادتین، خلق قواعد بسیاری درحمایت ازمنافع اقتصادی، فئودالی اشرافیت ایرانی و... و...
عرفان: حلول معنویت ایرانی در تصوف اسلامی، انتقال روح آریایی در ظرف های سامی؛ ثنویتی شگفت از معنویت ایرانی - اسلامی در دو دوران: ۱. داغی و بی تابی و فریاد و اعتراض علیه وضع موجود ۲. سردی و سکوت و سازش و تسلیم وضع موجود.

اقدامات جناح شیعه شعوبیه در قلمرو عقاید تشیع امامیه:
دوره حضور امامان: تلاش برای نزدیک شدن به امامان و قرار گرفتن در دایره اصحاب و پیروان آنان... جعل و تحریف روایات و احادیث مرویه از آن حضرات و پخش آن ها در میان عوام شیعه،
ایجاد، تقویت و تعقیب خط «غلو» با مایه های اشرافیت نژادی، خونی اهورایی ایران باستان درجهت ساختن هویت اساطیری و افسانه ای کیش شخصیت امامان، ادعای الوهیت برای امامان، تلاش برای تجزیه اصحاب و ایجاد انشعاب در میان پیروان، و قرار گرفتن در رأس و بدنه فرقه های منشعب و القاء و ادغام عقاید پان ایرانیستی گنوسی - زرتشتی و اوهام وخرافات و اساطیر مورد نظر در بافت کلامی مذاهب منشعب شیعی، جعل احادیث در جهت منافع سیاسی - اجتماعی شعوبیه، تحریف در الهیات شیعه و ادغام الهیات ثنوی، کشاندن فرقه ها به خط غلو، تلاش برای برقراری پیوند خونی، نژادی افسانه ای بین اشرافیت نژادی، سیاسی باستانی ایران (ساسانیان) و خاندان نبوت و امامت و...
دوره غیبت: ایجاد و القاء تصورات کلامی - تاریخی موجود رایج، از تشیع امامیه در اذهان نسل های اولیه دوره غیبت، تدوین جعلیات و عقاید ساخته و پرداخته دوره حضور، پشتوانه بخشیدن روائی - تاریخی به افسانه ازدواج دختر یزدگرد سوم با امام حسین بن علی، رسمیت بخشیدن به شعائر، مراسم، آداب و سنن باستانی درقالب شعائرشیعی و ترویج و تثبیت تاریخی آن ها در حوزه های علمی وعامیانه تشیع امامیه، ادغام اساطیر باستانی و قهرمانان افسانه ای ایران باستان در ادبیات علمی و عامیانه مذهبی شیعه، جاسازی و جایگزینی مرثیه سیاوش و حماسه رستم و... در قالب تعزیه و نوحه سرایی بر ائمه شیعه (در مدح و منقبت و مصیبت)، ایرانیزه کردن تمام عیار تشیع امامیه، **پناه گرفتن اشرافیت ایرانی در پناه فقه و فقهاء شیعه و وضع قواعدی در جهت تضمین منافع اقتصادی، فئودالی، طبقاتی خویش**. تغییرجهت سیاسی تشیع امامیه و گرفتن هرگونه تندی وتپشی ازآن و همسوکردن فلسفه سیاسی شیعه امامیه

با سلطنت ایرانی و تجدید حیات وسازمان موبدان، اتصال بند ناف ملیت و مذهب به یکدیگر». (محمود افتخارزاده، اسلام در ایران، شعوبیه، ص ۳۴۸)

این فهرست بلند آقای افتخارزاده، هنوز ناکامل، ناتمام و ناکافی است. فعالیت های شعوبیه در قرون اولیه آغاز اسلام در ایران، شعبه ها و سازمان های دیگر نیز داشته که از دید آقای افتخار زاده پنهان مانده است. در صدر آن چه ایشان ندیده، همین لیست بلند کتاب هایی است که شعوبیه برای ایران پیش از اسلام ساخته اند و نیز خلق مؤلفین و مترجمین ظاهراً بزرگی، که درکار انتقال گنجینه ادبی، فرهنگی و تاریخی پیش از اسلام ایرانیان، به دوران اسلامی بوده اند. در رأس این مترجمین جعلی، ابن مقفع قرار می گیرد، که درهمین کتاب به احوال او خواهم پرداخت و نیز شاهکار شعوبیه در خام کردن تاریخ، که تأثیر شگرف آن هنوز برقراراست، خلق کتاب دار و کتاب شناس و وراقی به نام «ابن ندیم» و تدوین کتابی به نام «الفهرست» بود، که به قصد تأیید کتاب های جعلی زمان ساسانیان و تنفیذ مؤلفان و مترجمان آن، چنان که معلوم خواهم کرد، پرداخته شده است.

«ابن النديم. ابوالفرج یا ابوالفتح محمد بن ابی یعقوب اسحاق الندیم. مولد او به گفته ابن ابی اصیبعه در کتاب طبقات الاطباء، بغداد است و وفات اش به قول ابن نجار در ذیل تاریخ بغداد چهارشنبه بیستم شعبان ۳۸۵ هـ.ق. باشد. **از سوء حظ از حیات او چیزی در دست نیست.** یاقوت در معجم الادبا گوید : بعید نیست که ابن الندیم نیز مانند بسی بزرگان عصر خویش وراق وکتاب فروش بوده است و نیز گوید او مذهب شیعی معتزلی داشت و از تصنیفات او الفهرست و کتاب تشبیهات است ـ انتهی. از چند جای الفهرست من جمله در ترجمه مرزبانی برمی‌آید که کتاب الفهرست را در ۳۷۷ به پایان رسانیده است ولیکن محتمل است که مدتی پس از این تاریخ نیز ابن الندیم حیات داشته ومنقصت های کتاب را به مرور رفع می کرده است چه در ترجمه ابن جنی تاریخ ۳۹۲ و در ترجمه مرزبانی تاریخ ۳۸۸ و در ترجمه ابن نباته تمیمی تاریخ ۴۰۰ دیده می شود. لکن هیچ یک از این ها زنده بودن او را در این سنوات اثبات نمی کند، چه خود او درکتاب خویش از اهل خبر تمنا می کند و اجازه می دهد که نقیصه های

کتاب او را مرتفع کنند (و زعم بعض الیزید به ان له للحسن علی نحوا من مائة کتاب و لم نرها فان رأی ناظر فی کتابنا شیئاً منها الحقها بموضعا).
از تاریخ ولادت او نیز در هیچ جا جز طبقات الاطبا، سندی به دست نیست فقط در الفهرست در ترجمه صفوانی گوید در ۳۴۶ او را دیدم و در ترجمه بردعی می‌آورد که در ۳۴۰ به صحبت او رسیدم و با او مؤانست داشتم و کتاب الفهرست ابن‌الندیم گنجینه ای‌ست شامل تمام کتب مؤلفه و منقوله عالم اسلامی تا اواخر قرن چهارم هجری در هر علم و در هر فن و شرح حال مؤلفین و نقله و بسی فوائد دیگر چون تفصیل ادیان و مذاهب سالفین و ملل و نحل گذشته و اصحاب رجال بعد از ابن‌الندیم مانند ابن ابی‌اصیبعه در طبقات الاطبا و قفطی در تاریخ الحکماء همگی روشنی از این نور وقبس از این طور برده‌اند تا آن جا که می‌توان گفت تاریخ الحکماء قفطی جز تطویلی ممل از جزیی از این کتاب نیست. **و بزرگ‌ترین فایده این کتاب در زنده ماندن نام آن کتب است که طوارق حدثان و صروف ملوان و بالاخص نهب وهدم وخرق و حرق ملاعین مغول شیرازه های آن بگسسته و صحائف آن را با غسلین دوزخ توحش از صفحه روزگار بشسته است».** (دهخدا، لغت‌نامه، صفحه ۳۴۰، چاپ جدید)

آن چه را دهخدا، درپایان مدخل ابن‌ندیم آورده، درواقع همان منظور بانیان و برسازندگان ابن‌ندیم و الفهرست، درباره کتاب هایی بوده است که تألیف آن‌ها را به پیش از اسلام نسبت می‌دهند. در واقع شعوبیه شخص ابن‌ندیم و کتاب الفهرست را ساختند تا برای تألیفات منتسب به پیش از اسلام ایرانیان و مؤلفین و مترجمین آن‌ها، مرکز سند ومرجع معتبری خلق کنند. ازاین روست که برای غالب کتاب های ایرانی ظاهراً مانده از دوران پیش از اسلام، به زبان های پهلوی و برای بسیاری از مترجمین و مؤلفین و خرد پیشگان مجعول ایرانی، در مبدأ ظهور اسلام، اینک فقط یک ناظر تاریخی و یک مرجع تأیید اولیه می شناسیم : ابن‌ندیم و کتاب الفهرست او! این از بزرگ ترین زیرکی های شعوبیه بوده است که برای نخستین بار کتاب من در کار اثبات جعلی بودن این مؤلف و ناکارآمدی کتاب اوست. این کوششی است کوه‌آسا و از عهده برآمدن آن، در روشنی بخشیدن «طلوع اسلام در ایران» کار خورشید را می کند.

«البته می‌دانید که دانشمندان و علماء تاریخ برآنند که کتاب الفهرست ابن ندیم اثری جاویدان و چراغ هدایت، و راهنمای علوم باستانی از آثار و تألیفات و اخلاق و عادات و مذاهب ملل و اقوام عالم بود.
و عمر این کتاب از عمر نوح بیش‌تر و در این مدت، چون چشمه سلسبیل بهشت دانش و معرفت را آبیاری می‌کند. این کتاب آیینه قسمتی از علوم پیشینیان، و سیر تکاملی بشر است که نهضت‌های علمی، و بالاخص نهضت علمی عالم اسلام تا قرن چهارم هجری در آن جلوه‌گر بوده، و از آن زمان تا امروز و شاید قرن‌ها بعد ـ کم‌تر کتابی در تاریخ آداب ملل و نحل نوشته شده، و می‌شود که از این کتاب چیزی اقتباس نکرده و یا نکنند». (ابن‌ندیم، الفهرست، صفحه هفده)

مرا این خوف گرفته بود که ابطال الفهرست، بر سر این همه مؤلف و مترجم و کتاب، که مرجع دانش حضور اسلام درشرق میانه شناخته شده، چه خواهد آورد؟ اما این تسکینم می‌دهد که خبرگان کتاب ساز شعوبیه زیرکی خود را چنان استادانه انجام داده‌اند، که از حجم حیرت آدمی فراتر است. آن‌ها قریب چند هزار کتاب درست و شناسا را با مؤلفین‌اش، هرچند دست وپا شکسته و نادرست، ولی به هرحال فهرست کرده‌اند، تا نام ده‌ها کتاب ایرانی وکم‌تر ازچند ده مؤلف شعوبی بی‌هویت دروغین ایرانی را در میان آن پنهان کنند! بدین ترتیب ردیه من فقط شامل آن معدود کتاب وآن مؤلفین مجعول خواهد بود. هرچند نام‌های کتاب و مؤلفین، در سایر بخش‌های الفهرست نیز از نادرستی سرشاراست، ولی اگر سعی دسته جمعی شعوبیه، به جمع آوری بخش درستی از عناوین کتب جهان اسلام در ۴ قرن نخست نیز انجامیده باشد، پس کتاب الفهرست ازاین بابت همچنان چون چراغ آشنایی با وسعت علم و تألیف به زبان عرب در جهان اسلام باقی خواهد ماند. باردیگر تذکر دهم که ادعای من درباره کتابی به هیبت و اهمیت الفهرست، که به ابطال کتاب و مؤلف‌اش منتهی خواهد شد، در دیده‌ای که به نیاز حرفه‌ای و ملی و ناسیونالیستی به آن کتاب بنگرد، هرگز نخواهد نشست و همین جاست که مرز بین تسلیم به «حقیقت» و یا تأیید «باور و سنت» معلوم می‌شود.

«نام ابن‌ندیم، و کنیه، و نام پدرش همان است که در همه جای این کتاب دیده می‌شود تنها درکنیه‌اش اختلاف کوچکی است که برخی ـ ابوالفتح ـ دانسته‌اند. نژادش صحیحاً معلوم نیست، که آیا عرب خالص بوده، و یا به مللی غیر ازعرب پیوسته می‌شود، قدرمسلم این‌که ازمردم بغداد بوده، وبرای منظورخود به خارج بغداد، چون موصل وشهرهای دیگر مسافرت هایی داشته است. این که می‌گویند ابن‌ندیم از علمای علم نجوم و از منجمان علوم مصری بوده ظاهراً پایه ندارد زیرا ازکتاب‌اش چنین امری، حتی مسافرت به مصر، معلوم نمی‌شود، و ممکن نیست کسی چون ابن ندیم درجرگه منجمان خلیفه باشد، و یا درعلم نجوم تخصصی داشته باشد، و ازبیانات وکنجکاوی‌های‌اش چنین معانی استفاده نگردد، در بغداد به کار وراقی و کتاب‌فروشی مشغول، و به این صفت معروفیت داشته. منتهی یک کتاب‌فروش، یا وراق ساده نبود که برای صحافی، یا نسخه‌نویسی تألیفات علماء نشسته باشد، بل‌که هنرمند و در سنجش و ارزیابی کتاب توانا، و مؤلفی بوده که به شهادت‌کتاب الفهرست، توانسته است با نهایت درایت و دقت آثار باستانی ملل را جمع‌آوری نماید. و جز آن نیز کتابی به نام ـ التشبیهات و الاوصاف ـ تألیف کند. و این کار در آن دوره و زمان ـ که وسایل تحقیق و روابط بین‌المللی، و به دست آوردن مبانی عادات و اخلاق و معلومات سایر ملل بی‌اندازه دشوار و محدود بوده، این بغدادی ـ **که شاید جز عربی زبان دیگرنمی دانسته** ـ کاری انجام داد که شایسته تکریم واحترام، و اعجاب و تقدیر بوده، و چراغی برافروخت که **تا دنیا دنیاست آن چراغ پرتو انداز زاویه های تاریکی است، که دانشمندان، اشتیاق به کنجکاوی آن‌ها را دارند.** اگر ابن ندیم، در زمان خود، تنها به وراق و کتاب‌فروش معروف بود، امروز مورخی شناخته می‌شود که تحقیقات وگفته‌های‌اش مأخذ ومستند رجال علم وادب است. (ابن‌ندیم، الفهرست، صفحه بیست و یک)

از ظواهر چنین برمی‌آید که در نیمه دوم قرن چهارم، وراقی عرب، به نام ابن‌ندیم، در بغداد، در حالی که گویا فقط زبان عرب می‌دانسته، به فهرست کردن کتاب‌هایی پرداخته، که با آن‌ها آشنا شده است. فهرست او به معرفی کامل مؤلف و کتاب ورود ندارد و عمده، همان عناوین و موضوع کلی کتاب‌ها است. هنوز کسی دامن همت نبسته تا معلوم کند چه تعداد از ۷۵۳۰ کتابی که ابن‌ندیم معرفی می‌کند و مؤلفین آن‌ها، هویت و حیات واقعی داشته‌اند، اما به اجمال می‌توان

گفت که بخش بزرگی از این رقم، که آقای تجدد مترجم محترم کتاب الفهرست شماره کرده اند، به ویژه کتاب هایی که به حوزه بغداد مرتبط نیست، رؤیت نشده و قابل اثبات نیست و فی المثل آن مؤلفان هندی و کتاب های شان به زبان عرب، شاید ابداً عین بیرون از الفهرست نداشته باشد وتذکرهای کتاب درباره مذاهب و عادات و شاخه ها و شعبه های دینی در بین ملل، غالباً به رؤیابافی شبیه تر است. آن صفحات بسیار، درباره مانی و دین او، در حوالی پایان کتاب، در بی اعتباری، چنان که خواهید خواند، کم نظیراست. آدمی ازخود می پرسد آیا یک وراق عرب می تواند بالاستقلال و بدون هیچ هدایت معین، تا این حد ستایش نادرست وهدفمند، درباره دینی داشته باشد که طبیعتاً باید با معتقدات اسلامی او در تعارض بوده باشد؟

«ولی متأسفانه در کتاب های شرح احوال و آثار دانشمندان، **چیز قابل توجه واستفاده درباره زندگانی وسال تولد و سایرکارهای ابن ندیم به دست نمی‌آوریم و مورخان در این قسمت چشم پوشی کرده، و شاید از روی تعمد نخواسته اند نام او را در صف علماء بزرگ قرار داده باشند.** شاهد و مؤید گفتار ما شرحی به قلم یکی از استادان دانشگاه مصر در مقدمه‌ای است که برای چاپ الفهرست در سال ۱۳۴۸ هجری نوشته و ما شمه‌ای از آن را ذیلاً به نظر خوانندگان محترم می رسانیم.

استاد مزبور که نام اش مجهول مانده (!) گوید :

تاریخ دادرس دادگستری نیست، تا هر کسی را به تناسب کارش شهرت دهد و به اندازه شایستگی و استحقاقی که دارد مکافاتی بخشد. چه بسا اشخاصی را که از تلفیق و به هم بافتن گفته های دیگران صفحاتی سیاه کرده‌اند، با القاب بالا بلند یاد نموده و نام آن‌ها را جاودان داشته، و برعکس کسانی را که در حقیقت نابغه زمان خود در علم و عمل بوده اند، نادیده انگاشته و **نمونه آن رفتاری ست که نسبت به ابن ندیم روا داشته است. ابن خلکان، نامی از او نبرده، در حالی که از کسانی نام برده که درمقایسه با ابن ندیم، به پشیزی ارزش نداشتند، وهمچنین صاحب وفات الوفیات در استدراکاتی که بر وفیات الاعیان نوشته، نامی از ابن ندیم نبرده. و کسانی هم که نامی از او برده‌اند. به اندازه‌ای مجمل و ناقص است، که مقصود کسی را در شناختن ابن ندیم ایفا نمی نماید،** چنان که یاقوت در کتاب معجم الادباء همین قدر

گوید : محمدبن اسحاق ندیم، مکنی به ابوالفرج، کنیه پدرش ابو یعقوب، مصنف کتاب الفهرست است، که بسیار خوب و با احاطه کامل، آن را از کار درآورده، و می رساند که اطلاعات کاملی در فنون علمی داشته، و از وی نیز چنین کاری بعید نبود، زیرا کارش وراقی و کتاب فروشی بوده : و در مقدمه کتاب اش گفته است که آن را در سال ۳۷۷ تألیف کرده، و جز این فهرست، کتابی نیز به نام «التشبیهات» دارد. و از شیعیان معتزله به شمار می رود، این است تمام آن چه که یاقوت نوشته، و از این ترجمه، و سرگذشت هیچ به دست نمی‌آید که تولد ابن ندیم درچه سال، ودرکجا بوده، وچه گونه زندگانی نموده وچه معلوماتی داشته، و در چه زمانی وفات یافته است. و همین قدر هم می‌دانیم که ابن نجار در کتاب «ذیل تاریخ بغداد» می گوید : ـ ابن الندیم کتاب الفهرست را در ماه شعبان ۳۷۷ تألیف نموده و در بیستم شعبان ۳۸۵ وفات یافته است. الخ. مؤید این گفتار نیز این شرحی ست که درحاشیه صفحه اول نسخه خطی چستربیتی مشاهده می شود :

«مؤلف این کتاب محمد بن ابویعقوب، اسحاق بن محمد بن اسحاق وراق، معروف به ابن ندیم است. که از ابوسعید سیرافی، و ابوالفرج اصفهانی، و ابوعبدالله مرزبان، و دیگران روایت نموده، **و از خود او کسی روایت نکرده،** و وفات اش در روز چهارشنبه بیستم شعبان سال سیصد و هشتاد، در بغداد بوده، و او را به شیعیت متهم می داشتند، و خدا او را عفو نماید».

این نوشته تاریخی ندارد ولی چنان که درممیزات نسخه چستربیتی، متن عربی آن را با سایر ممیزات آن نسخه ذکر کرده‌ایم، ظاهراً از احمد پاشا مقریزی و به خط او است که مالک آن کتاب بوده و در حدود سال ۸۲۴ هجری و قبل یا بعد از آن نوشته است. و در کتاب الوافی بالوفیات، نیز وفات اورا در سال سیصد و هشتاد ذکر کرده ولی در کتاب معجم المطبوعات العربیه و المعربه در صفحه ۲۶۸ وفات اش را در سال های بعد از سیصد و نود آورده که به عقیده این جانب ناشی از تاریخ وفات ابن جنبی در ۳۹۲ است که در کتاب الفهرست آمده است.

مذهب ابن ندیم : شیعه بودن او مسلم است، و از تظاهر به این معنا نیز امتناع و خودداری نداشته، و درهرجا که نام علی واولادش به میان آمده، با جملات «علیه السلام» و «علیهم السلام» از آن ها یاد نموده، که این کار از مختصات شیعیان است، **شاهد این معنا نسخه چستربیتی است که مسلماً ازروی نسخه اصلی استنساخ شده،** و درنسخه چاپی هرجا که دنبال نام ائمه «رضی الله عنه» یا عنهم، یا «کرم الله وجهه» باشد، کار نویسندگان سنی مذهب است که به عادت دیرینه خود چنین می نویسند.

و شاید همین «اتصاف» یا به گفته مؤلفان سنی مذهب «اتهام» او به **شیعه بودن، سبب اغماض و چشم پوشی درباره او شده باشد».**
(ابن ندیم، الفهرست، صفحه بیست و یک)

باید این مقدمه کتاب الفهرست را یک بار، دو بار و ده بار بخوانید. حاصل آن، این باور است که تاریخ هیچ ابن ندیم شیعی صحاف را، که ظاهراً از عهده کار بزرگ تدوین الفهرست برآمده، نمی شناسد و تقریباً هیچ صاحب رأی و نظر ثقه ای را نمی یابیم که او و کتاب اش را تأیید کرده باشد. آیا چنین وسیع نگری که چشم به هزاره های بعد و حوادث فرهنگ برباد ده نامیمون داشته، به ظاهر تألیف او مأخذ و مستند رجال علم و ادب و کتاب های آنان شناخته می شود، چرا تا این حد ناشناس مانده و چه گونه از او یادی نیامده است؟ بی شک چنین کتاب مدرک و مأخذی، هم از آغاز، باید چشم صاحبان خرد وفرهنگ و اندیشه را به خود خیره و پیش از آن که زمانه بر وجود و حضور مؤلف آن در بین بزرگان گرد فراموشی بنشاند، کسی از او یاد کرده باشد، و از آن جا که می دانیم زمانه هرگز بر نام های بلند گرد ننشانده و هرچه می گذرد، نام جلیل شان برجسته تر می شود، پس چه گونه است که ابن خلکان در «وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان» از کامل و نافع ترین کتاب های فن رجال، سه قرن پس از درگذشت صاحب الفهرست، کسی را به نام ابن ندیم نمی شناسد؟

«به سبب بی توجهی نویسندگان وتذکره نویسان سده های بعدی نسبت به ابن ندیم، درباره احوال وفعالیت های علمی اوآگاهی اندکی دردست است. **حتی خطیب بغدادی که تراجم بسیاری از رجال بغداد را در کتاب معروف خود، تاریخ بغداد، آورده، در مورد او سکوت اختیار کرده است.** احتمالاً این سکوت از اختلاف نظر خطیب با ابن ندیم در مسائل اعتقادی و مذهبی ناشی می گردد. قدیم ترین منبع درباره احوال ابن ندیم گزارش موجز ابن شهر آشوب (د ۵۸۸ ق / ۱۱۹۲ م) در معالم العلماء (ص ۱۴۳) است. پس از وی یاقوت حموی (د ۶۲۶ ق / ۱۲۲۹م) **در شرح حالی مختصر و برگرفته از الفهرست**، به ستایش از ابن ندیم و این اثر او که دانش مؤلف را در کتاب شناسی و علوم مختلف نشان

می‌دهد، پرداخته است (۱۷/۱۸). ابن‌نجار (د ۶۴۳ ق) تقریباً در همان دوره در احوال ابن‌ندیم در ذیل تاریخ بغداد مطالبی نگاشته بوده که ابن حجر عسقلانی (د ۸۵۲ ق / ۱۴۴۸م) بخشی از آن را نقل کرده است (۷۲/۵). قفطی (د ۶۴۹ ق) با ذکر نام او، تبحرش را در کتاب شناسی می‌ستاید (انباه، ۷/۱). پس از این دوره، ذهبی (د ۷۴۸ ق/ ۱۳۴۷ م) در تاریخ‌الاسلام (ص ۳۹۸ ـ ۳۹۹) **شرح حال مختصری** درباره وی آورده و صفدی (د ۷۶۴ ق) هم تنها درباره تاریخ درگذشت ابن‌النديم مطالبی افزون بر منابع یاد شده ارائه کرده است (۱۹۷/۲).

در میان منابع متأخرتر، علاوه بر حواشی منسوب به مقریزی در هامش نسخه خطی الفهرست موجود در کتاب‌خانه‌ی چستربیتی (نک : داج، 25-26)، باید از لسان المیزان ابن‌حجر (۷۲/۵ ـ ۷۳) یاد کرد که شامل شرح حال نسبتاً مفصل‌تری از ابن‌ندیم بر مبنای گفته‌های ابن‌نجار، ذهبی و بررسی انتقادی الفهرست است. انتقاد تند از شخصیت ابن‌ندیم ویژگی کار ابن‌حجر محسوب می‌شود. بررسی این مآخذ نشان می‌دهد که **اطلاعات آن‌ها درباره ابن‌ندیم، بیش‌تر برگرفته از الفهرست و گاه مشتمل بر برخی اطلاعات نادرست و مغرضانه است. به هر روی با توجه به فقدان منابع، باید برای تشریح زندگی و فعالیت های علمی ابن‌ندیم، از اثر اوکمک گرفت و دراستنتاج جانب احتیاط را نگاه داشت**». (دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، جلد پنجم، صفحه ۴۳)

۶۰ سال پس از درگذشت ابن‌ندیم هم، خطیب بغدادی در کتاب معتبر «تاریخ بغداد» ذکری از این صحاف و کتاب‌شناس و مؤلف بغدادی ندارد! الفهرست بی‌شک باید مرجع قدیم هر صاحب رأیی بوده باشد که در محیط و میدان علم و ادب پای می‌نهاد و به یقین گذشتگان نیز، چون امروز، از احتیاج و ارجاع به این منبع ناگزیر بوده‌اند و این امری است که با یادمانده‌های مؤلف کتاب مغایرت دارد و ممکن نیست با ادله مصطلح توضیح داد که چرا بیش از دو قرن پس از درگذشت مؤلف کتابی به ارزش و اهمیت الفهرست، نام و یادی از او نمی‌یابیم و ذکری از او نیست! آیا در این زمان دراز کسی، که صاحب تألیفی باشد، کتاب را ندیده و یا دیده و مجعول و بی‌ارزش شناخته و مطلب را به سکوت گذرانده است؟!

حقیقت این که تا امروز اطلاع ما درباره استحکام و صحت کتاب «الفهرست» در حد هیچ است و درست نمی‌دانیم چه میزان از فرموده های کتاب، قابل پذیرش است :

«**مزابا** : به خط ابومعشر خوانده‌ام که این شخص منجم بخت نصر، و این کتاب از او بوده و من این کتاب را ندیده‌ام : کتاب الملوک و الدول و القرانات و التحاویل.
ارسطرخس یونانی اسکندرانی: این کتاب از اوست: کتاب جرم الشمس والقمر.
ابیون بطریق : وبه گمانم این شخص پیش از اسلام، یا پس از آن، به مدت کمی بوده، و این کتاب از اوست : کتاب العمل بالاسطرلاب المسطح.
کنکه هندی : این کتاب‌ها از اوست : کتاب النمودار فی‌الاعمار. کتاب اسرارالموالید. کتاب القرانات الکبیر. کتاب القرانات الصغیر.
جودر هندی : این کتاب از اوست : کتاب الموالید، به عربی.
منجهل هندی : این کتاب از اوست : کتاب اسرارالمسائل.
نق هندی: این کتاب از اوست: کتاب الموالیدالکبیر».(ابن ندیم، الفهرست، ص۴۸۶)

مثلاً معلوم نیست که این مزابا، منجم بخت النصر! کتابی چنین طویل العنوان را به چه زبان نوشته و چه کسی خبر آن را به ابومعشر داده، اما می‌دانیم که بسیاری از اسامی اشخاص در نقل فوق و بسیاری از دیگرصفحات الفهرست فاقد اعتبار تاریخی وگاه من درآوردی و حتی مسخره است، چه رسد به کتاب هایی که به آن ها نسبت داده می‌شود و به همین ترتیب است نام بسیاری از مذاهب و فرق و جمعیت ها.

«**تحقیقاتی که به جایی نرسید** : هدف ما در ترجمه، سعی و کوشش در حل مشکلات، و روشن داشتن مبهمات این کتاب بود، **که خوانندگان متن عربی را سرگشته و حیران می‌داشت**، و ما هم تا جایی که امکان داشت، در این باره فروگذاری نکرده‌ایم، ولی متأسفانه پاره‌ی مشکلات که ذیلاً اشاره می‌شود به حال خود باقی‌مانده و **کوشش و کنجکاوی ما برای حل آن ها به جایی نرسید.**
۱ . موضوع فرقه‌هایی که میان زمان عیسی علیه‌السلام، و پیامبر ما محمد صلی‌الله علیه و آله بوده و شماره این فرقه‌ها ـ به استثناء مارونیه که مکرر است ـ **شصت فرقه به نام‌های عجیب و غریبی از کتاب قحطبی نقل شده**، و ما پس از جست‌وجو درکتاب های مربوطه، جز چند

فرقه که شرح دادیم، سوابق باقی مانده را به دست نیاوردیم و مراجعه به دانشمندان اروپایی به ویژه آقای پروفسور بایارد دوج که مشغول ترجمه این کتاب به انگلیسی هستند، جز یأس نتیجه نداشت و پروفسور مومی الیه در بیستم مارس ۱۹۶۱، چنین نوشتند: ... اوقاتی که در بیروت بودم، روی مقاله نهم کار کردم، و نتوانستم سوابق بیش از هشت، تا ده فرقه را به دست آورم به گمان من قسمتی از این ها از نوع گفته های گنوستیک است و فرقه مذهبی نبوده، واکنون هم از میان رفته است. تنها کاری که می توان کرد، آن ها را به همان گونه که ابن ندیم ذکر کرده است، بیاوریم. و من از سراستفن رونسمن که در پرینستون کنفرانس داشت و یگانه دانشمند به علوم بیزانس است، در این باره تحقیقاتی نموده، و او گفت، من کتاب یا فهرستی را سراغ ندارم که در این زمینه مفید فائده برای شما باشد، و اگر یافتن پاره ی از این فرقه ها در فرهنگ عیسویان امکان پذیر باشد، **یافتن آن چه را که ابن ندیم نوشته محال و ممتنع است.** و خودم نیز درباره قحطبی، در کاتالوک بروکلمن و کتاب خانه پرینستون چیزی نیافتم، و مسلماً ابن ندیم در زمان خود چیزهایی می دانسته است که با گذشت زمان، بر دانشمندان ما پوشیده مانده است. پروفسور اربری هم نوشت که این تحقیقات به جایی نمی رسد، و خود را برای این قبیل چیزها معطل نکنید، از این جهت از ادامه تحقیقات چشم پوشیدم».
(ابن ندیم، الفهرست، صفحه بیست و پنج)

مترجم محترم کتاب، در مقدمه آورده اند که حتی شیخ طوسی ملقب به شیخ الطائفه، اعلم فقهای شیعه و جامع کمالات در علم و عمل، که کتاب «الفهرست» او در معرفی رجال شیعه تمام و کمال بوده، تولد او با درگذشت «ابن ندیم» همزمان و کتاب شان همعنوان بوده، با این که در مواردی از متن کتاب الفهرست ابن ندیم برداشته ولی از ذکر نام او خودداری کرده است. چنین نشانه هایی در دنیای قدیم معنای ویژه خود را می گیرد. گذشتگان، خلاف تصوربسیاری که برای برخی نشانه های فرهنگی توضیحی ندارند، بسیار نیز به عدل و عقل و انصاف متعهد بوده اند. درآن دوران، هرتألیف معتبری، به سان چراغ تا اعماق ظلمت باستان را می شکافت و خریداران سخن ناب و منابع نایاب را به تکاپو و جست وجو و ستایش و آفرین می داشت و تقریباً هر کتابی، که ارزشی داشت، بی توجه به منش و مذهب و ملیت مؤلف، بر سر و

دیده می‌نشاندند و شهرتی به سزا و رسا می‌یافت و این توصیه پیامبر، که برای آموزش علم حتی تا چین بروید، در گوش‌ها بود.

«الأغانی از زمان حیات مؤلف آن، پیوسته مورد استفاده و تحسین رجال علم و ادب و حدیث و سیاست و هنر بوده و همه به دیده اعجاب بدان نگریسته‌اند. صاحب بن عباد، متوفی در ۳۸۵هـ درباره این کتاب گفته است: «... الأغانی مشحون به نکته‌های نادرو اخبار برگزیده است که زاهدان را تفکّه و تفریح و عالمان را فضیلت و دانش و کاتبان را بضاعت و تجارت می‌باشد. روایات آن قهرمانان را دلیری و مردانگی افزاید و ظریف طبعان را صنعت و هنر آزمود و شاهان را طیبت و لذت بخشد. اخبار عرب و عجم را که در این کتاب آمده است به دقت بررسی کردم و دیدم از آن چه سایر علماء آورده‌اند جامع‌تر است. در سیاق عبارت و جمع و تصنیف و وضع و تألیف قصب‌السبق را از همگنان ربوده است. **خزانه کتب من مشتمل بر صد و هفده هزار کتاب است، اما از آن همه تنها کتاب الأغانی است که پیوسته مونس من است»**. احمدبن خلکان متوفی در ۶۸۱ هـ، در ذیل روایت فوق، در کتاب وفیات الأعیان، آورده است که: «صاحب بن عباد در سفرها، سی شتر بار کتاب همراه می‌برد ولی وقتی کتاب الأغانی را به دست آورد فقط آن را با خود می‌گرفت». **بلافاصله بعد از آن که تألیف الأغانی به پایان رسید و مردم آن را مطالعه کردند در ایران و سایرکشورهای اسلامی مشهور شد و با استقبال و اعجاب اهل ادب مواجه گردید. ادباء و مورخان به استنساخ و حفظ و نقل اخبار و اشعار آن آغاز کردند و محققان درباره آن مفصلاً به بحث و نقد پرداختند**. ابوالفرج نخستین نسخه‌الأغانی را که به‌دست خود پاک‌نویس کرده بود برای سیف‌الدوله حمدانی، علی‌بن عبدالله متوفی در۳۵۶ هـ، امیرشیعی مذهب حلب فرستاد و هزار دینار صله از او دریافت کرد. حکم مستنصر، متوفی در ۳۶۶ هـ، امیر اموی اندلس نیز وقتی از این تألیف آگاه شد آن را از ابوالفرج طلب کرد و هزار دینار عطاء برای وی فرستاد. تا امروز هر محقق و مستشرق که در زمین‌های تاریخ و ادب و هنر عربی کتاب یا مقالتی می‌نویسد قسمتی از تحقیق خود را به الأغانی اختصاص می‌دهد». (ابوالفرج اصفهانی، الاغانی، مقدمه، صفحه ده)

فاصله الأغانی با الفهرست ابن‌ندیم اندک و محل تأمل است که، بنابر مشهور، هر دوی این کتاب‌ها را مؤلفین شیعی پرداخته‌اند، اما چرا کتاب یکی از این دو شیعی، ابوالفرج اصفهانی، ستایش دو غیر شیعی

نام دار چون صاحب بن عباد و احمد بن خلکان را برمی انگیزد واشتیاق طلب کتاب حتی «حکم مستنصر» امیراموی اندلس را به عطای هزار دینار به مؤلف شیعی الأغانی وامی دارد، اما گمان می بریم که الفهرست به علت تعلق مؤلف آن به تشیع، نادیده گرفته شده است؟!

«و قاضی ابوالفرج اصفهانی کتاب خویش را درباره اغانی (سرودها) تألیف کرد و در آن اخبار و اشعار و انساب و ایام (جنگ ها) دولت های عرب را گرد آورد ومبنای آن کتاب را برغنا درباره صد صوت (آواز) قرار داد که مغنیان آن ها را برای رشید برگزیده بودند و او در این موضوع به خوبی از عهده برآمده و کتابی بسیار جامع و کامل فراهم آورده است و **سوگند یاد می کنم که کتاب او دیوان عرب و مجموعه به ترین و نیکوترین آثار پراکنده ای بود که گذشتگان در هر یک از فنون به یادگار گذاشته بودند ازقبیل: شعر و تاریخ غنا و دیگر کیفیات و آداب. و تا آن جا که ما اطلاع داریم دراین باره کتابی نظیر آن وجود ندارد** و مباحث آن کتاب به منزله غایت بلندی است که هر ادیبی برای نیل بدان همت می گمارد و در برابر کمال آن متوقف می شود و چه گونه می تواند بدان غایت نائل آید؟». (عبدالرحمن بن خلدون، مقدمه، صفحه ۱۱۷۵)

نقل ابن خلدون در ستایش الاغانی را نیز آوردم، تا بر آقای فریدونی این ظن نرود، که صاحب ترجمه خویش را بی جهت بلند کرده است. اما صاحبان نام و نظر با الفهرست چنین مواجه نبوده اند. آیا به درازای بیش از دو قرن کتاب دیده نشده و به اهمیت آن پی نبرده اند، یا درست تر این که گمان بریم تا ۲۰۰ سال پس از درگذشت ابن ندیم، بزرگان علم و ادب و اندیشه، یقین کامل داشته اند که وراق و صحافی به نام ابن ندیم نبوده و کتاب را مردود می دانسته اند و از آن پس است که مؤلفین و مورخین و محققین چندی، که روایت درباره خود آنان نیز محکم نیست، بی هیچ سابقه ذهنی، سخن مختصری در باب کتاب و مؤلف آن، بدون حجت و مستند کافی، آورده اند.

ناآشنایی نسبت به ابن ندیم از این جهت که شغل و حرفه او را نیز وراقی گفته اند، دو چندان می شود. زیرا مواجهه او با صاحبان فضل و اندیشه و کتاب و مؤلفین و مترجمین و محققین بایستی که روزمره

بوده باشد و پیشه‌اش او را در ملاء و محل رجوع و احتیاج کسانی قرارمی‌داده، که مبدأ و مرکز یاد کردن و روایت از اشخاص بوده‌اند. حتی واضح است که ابن‌ندیم می‌باید برای غنای الفهرست، خود به حاجت اطلاع و آگاهی، نزد بسیاری از آن‌ها دست نیاز برده باشد و در این داد و ستد فرهنگی کشف حال میسرتر می‌شود، پس چه گونه از این مجموعه محترم فرهنگ شناس، یکی هم انصاف یاد کردن او را، آن هم به بهانه خفیف شیعه بودن وی، نداشته است؟!!

چنین است که نمی‌توان بی‌میدانی ابن‌ندیم را با غرض‌ورزی با او، از جمله به علت تشیع وی توضیح داد، زیرا کار ابن‌ندیم حیطه مشخص مذهبی ندارد و کتاب‌اش شامل تمامی ادیبان و عالمان دوران تا زمان حضور خود او، از شیعی و سنی و دیگر مذاهب می‌شده است. همین ویژگی در الاغانی نیز هست. پس غرض ورزی با او، صرفاً به فرض شیعی بودن‌اش، حجت مقنعی نیست و شاید به‌تر است به دنبال دلیل قانع کننده‌تری باشیم. به ویژه آن‌ها که درباره ابن‌ندیم از قرن ششم به بعد سخن گفته‌اند، به تقریب همگی را غیرشیعه می‌شناسیم.

چنین است که تحقیق بسیار جامع و جدی‌تری، از آن‌چه که من در این مدخل و به اشاره خواهم آورد، درباره «الفهرست» و «ابن‌ندیم» ضروری است که کار مرکزی است با امکاناتی که تحقیق امروز طلب می‌کند. موشکافی بیش‌تر درباره الفهرست، تا آن جا که مربوط به فرهنگ ملی ایرانیان می‌شود، بر بسیاری از رفتارها و دلواپسی‌های فرهنگی کنونی مقدم است.

«در مورد تحصیلات و استادان ابن‌ندیم نیز اطلاعات اندکی در دست است، زیرا بعید نیست مشایخی که ابن‌ندیم سخنان‌شان را بدون واسطه در الفهرست نقل کرده، **در واقع استاد وی نباشند** و وی، تنها برای تکمیل کتاب خود از گفته های آنان بهره برده باشد. در میان این مشایخ می‌توان از سری بن احمد کندی. ابوعلی بن سوار کاتب، ابوالحسن علی بن هارون بن علی بن یحیی از آل منجم، ابوالفتح ابن نحوی، ابودلف ینبوعی، ابوالخیر ابن‌خمار و مهم‌تر از همه ابوسعید سیرافی، ابوسلیمان

منطقی سجستانی، ابوالفرج اصفهانی، ابوعبیدالله مرزبانی و احتمالاً یحیی بن عدی نام برد. ابن حجر نیز در میان مشایخ وی اسماعیل صفار، از محدثان مشهور بغداد را نام برده که مأخذ آن دانسته نیست.
با دقت در الفهرست می‌توان استنباط کرد که ابن ندیم **با علوم مختلف آشنایی نسبی داشته** واحتمالاً دربرخی زمینه ها صاحب نظربوده است. از آن جمله است : ادبیات عرب و علوم اوایل، به ویژه فلسفه و تاریخ فلسفه. در واقع اگر او نزد ابوسلیمان سجستانی فلسفه خوانده باشد، باید برای او در این علم مقامی بلند فرض نمود. **با این وصف نباید در مورد دانش ابن ندیم مبالغه کرد، زیرا الفهرست بیش تر به مثابه دانش نامه‌ای است که به جای بحث و بررسی عمیق در علوم مختلف، به ذکر فهرست آثار پرداخته است، به ویژه این که بسیاری از مطالب کتاب مذکور را نقل قول دیگران تشکیل می دهد**».
(دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد پنجم، صفحه ۴۴)

کلید بحث ما درباره شخصیت ابن ندیم از مواد همین اشارات ساخته شده است. آیا آن ابن ندیم که درفن اول ازمقاله اول کتاب اش می یابیم، دارای هویت، فضل، احاطه و بینشی بوده است که کتابی به وسعت الفهرست بیاورد؟ دقت دراین امر ما را به پاسخ «نه» می‌رساند و معلوم می کند که ابن ندیم موجود درفن اول ازمقاله اول کتاب الفهرست حتی عامی و نادان بوده، اشتباهات کتاب اش نیز گاه اشتباهات جاعلین و بی خبرانی است که مطالبی از خود در کتاب ها می‌آورند، که مخل نظم فرهنگی و حاصل آن، سردرگمی محققین و منتقدین است.
پیش از این که گره پیشانی برچهره خواننده‌ای، که به شنیدن اخبار تازه درباره تعصبات کهنه خویش عادت ندارد، آثارسویی بگذارد، بگوییم که دقت در بحث آتی این مدخل متضمن سود گزاف برای کسی است که به استقبال «نگاه نو» می‌رود و دست کم این که به یاد ما می‌آورد که زمانه دیگر شده و شناخت خویش، لااقل با نگاه عمیق در آینه ملازم است و بحث این مدخل، آینه ای در برابر آن گزافه بافی است که در دوره‌ای از طلوع اسلام در ایران، چون طاعونی، با نام شعوبیه بروز کرد و تاریخ اسلام در ایران، از اثر آن، هنوز و تا دهه هایی دیگر

عفونی است. عفونتی که از اثر فساد آن آسیب های فراوان دیده ایم.

«و از اوضاع و احوال کتاب استنباط می‌شود که ابن‌ندیم خود را در یک وضع و حالی مشاهده می‌نموده ـ خاصه اگر گفته هدیة الاحباب را در نظر گیریم ـ که در عرضه داشتن نتیجه و ثمر تحقیقات چندین ساله خود شتاب و عجله پیدا کرده و مؤید این معنا کیفیتی است که در این کتاب توجه خواننده را به خود جلب می نماید.

اول: جاهایی را که مؤلف خالی گذاشته بود به همان کیفیت در کتاب آمده که پاره‌ای از آن ها به آسانی ممکن بوده است تکمیل گردد.

دوم: تکرار مخل به حسن انسجام عبارات است که در پاره‌ای از جاها مشهود بوده، **و از نویسنده‌ای مانند ابن‌ندیم که با کتاب و مؤلفان بزرگ سر و کار داشته بعید به نظر می‌آید**، مثلاً در فصل مربوط به مذهب مانی، در سه صفحه در حدود ـ ۴۱ جا «قال مانی» و «قال» تکرار شده و در «بودا» و نیز سایر تحقیقاتی که داشته همین تکرار مشهود و می‌توان گفت که این کلمات در آغاز یادداشت هایی بوده که به همان پیکره به صورت کتاب درآمده است. (الفهرست، مقدمه، صفحه بیست و سه)

مترجم فارسی کتاب الفهرست، آقای تجدد، با احتیاط تمام ازاین گونه بی‌خبرگی های ابن‌ندیم، تا آن جا که می‌توانسته، به اشاره درگذشته است، ولی گاه بی‌پایگی عریان اشارات ابن‌ندیم چندان وسیع و علنی است که به ناچار با تعرضات صریح تر به آن ها می پردازد.

«۷. پاره‌ای عناوین چون «ای و عملکما» و «خیفة السماء» و «کشطیان» و غیره را نیز نتوانستیم به درستی پی ببریم و اولی را غلطی در کتابت می‌دانیم، و شاید، «انی و علمکما» باشد. و احتمال می‌رود که این ها در اصل نام های مخصوصی بوده، و ابن‌ندیم از آن‌ها تعبیر به معنا کرده باشد **و امیدواریم در آتیه دانشمندان محقق بتوانند این مشکلات و مبهمات را برطرف سازند**». (همان، صفحه بیست و شش)

اما مطلب از این ابراز تردید ها و حتی موشکافی های آقای تجدد برتر است. به ظاهر ابن‌ندیم باید دست کم در شناخت خطوط و کتاب کمبودی نداشته باشد. اما اظهارات او در فن اول مقاله اول الفهرست کاملاً خلاف این را اثبات می کند و معلوم می‌شود که او نه فقط اطلاع محکمی از خطوط و فرهنگ ملل و نحل نداشته، بل اطلاعات او ناقص و

گمراه کننده و نادرست است و این ناآگاهی با کمال حیرت از اظهار نظر او درباره خط و زبان عرب آغاز می‌شود!

«**در چه گونگی لغات عرب و عجم و توصیف اقلام و خط ها و طرز نوشتن آن ها. سخن درباره قلم عربی:** اختلاف است در این که واضع خط عربی چه کسی بوده. **هشام کلبی** گوید: نخستین کسانی که آن را وضع کردند گروهی از عرب عاربه بودند که بر عدنان بن اد، ابن ادد ابن ابومعد بن عدنان بن اد، و او، ابویسع بن همیسع بن همیسع بن سلامان بن زلف بن حمل بن قیدار بن اسماعیل (ع) درآمدند، و به نوشته ابن کوفی نام شان: ابوجاد، هواز، حطی، کلمون، صعفض، قریسات بود که آنان به همین شکل و اعراب نوشتن را براساس نام خود وضع نمودند و چون بعدها حروفی یافتند که جزء نام شان نبود، مانند ثاء، خاء، ذال، ظاء، شین و غین، آن را روادف خواندند و به گفته هشام این اشخاص از پادشاهان مدین بودند که درزمان شعیب (ع) در یوم الظلة به هلاکت رسیدند... و من به خط **ابن ابوسعد** بدین صورت و اعراب آن را خوانده‌ام: ابجاد، هاوز، حاطی، کلمان، صاع فض، قرست، واین‌ها را آخرین دسته دانند که بر عدنان بن اد وهمانندان او درآمده، همین که صورت عرب‌ها را به خود گرفتند خط عربی را وضع کردند، والله اعلم...». (همان، صفحه ۷)

این ورود ابن ندیم است بر خط و زبان و لغت عرب، که حتی یک مطلب مستند و یک اندیشه نو در آن نمی‌یابیم. به راستی که تا زمان ابن ندیم، ده‌ها نفر در زبان و لغت و کلام عرب صاحب کتاب و شرح بوده‌اند: بحتری، ابوتمام، حماد راویه، خلف الاحمر، اصمعی، ابوالقاسم زجاج، سیبویه، ابوالاسود دئلی، ابوعلی فارسی، ابن سید، ابن هشام حمیری، ابن السکیت، ابن اعرابی، ابوزید انصاری، ابن عبد ربه، سکاکی، هشام بن حکم، جحظه، مطرزی، ابن شعیر، ابن ابی الزهر، ابن سراج، اخفش، ابوعبیده، ابوالهذیل، ابوزید بلخی و ... آن گاه ابن ندیم از کلبی می‌گوید که نسب شناس است نه لغت شناس واز «ابن ابوسعد»، که به این نام کسی را نمی‌شناسیم! و اگر منظور او «ابن سعد بن منیع» است که او را مورخ و سیره نویس دانسته‌اند، نه نحوی و لغوی! و غریب تر این که اسامی بسیاری از لغت شناسان وکتاب های شان در الفهرست آمده،

اما گویا ابن‌ندیم حاضر در فن اول ازمقاله اول الفهرست با آنان آشنایی نداشته است! این نخستین نشانه بر ادعایی است که پس از این خواهم آورد تا معلوم شود نویسندگان بخش‌های مختلف الفهرست از مطالب یکدیگر در کتاب بی‌خبر بوده‌اند!

با این همه، همین نقل ضعیف درباره منبع لغت عرب را، معلوم نیست ابن‌ندیم از کدام کتاب هشام کلبی برداشته است! شاید او، مثل دیگر مواردی‌که خواهیم خواند، ابن هشام حمیری، ادیب و لغت شناس و سیره نویس معروف را، در ذهن خود، با هشام‌کلبی مخلوط کرده باشد وشاید هم به عمد، درکار برکشیدن هشام‌کلبی، شعوبی بی‌آوازه بوده است که اصلاً نه نحوی و لغت‌شناس، بل به علم انساب و مثالب و اخبار و ایام عرب شهرت ضعیفی دارد، از پارسی‌گویی او سخن رفته، نزد اصحاب حدیث به تزویر وکذب در نقل روایات متهم بوده و در زمره ضعفاء رجال فهرست شده است!

«**اخبار هشام کلبی** : محمدبن سعد کاتب واقدی گوید : که او هشام بن محمد بن سائب بن بشر است که، به انساب، و اخبار و سرگذشت‌ها، و مثالب، و وقایع عرب، عالم بود و آن‌ها را از پدرش، و گروهی از راویان عرب آموخته بود. اسحاق موصلی گوید : سه نفر را می‌دیدم که هنگام دیدن سه نفر دیگر زبون و خوار می‌گردیدند هیثم بن عدی هنگامی که هشام کلبی را می‌دید. و علویه اگر مخارق را می‌دید. و ابونواس اگر ابوعتاهیه را می‌دید. هشام در سال دویست و شش وفات یافت، و تصنیفات او را آن چه در یاد دارم به ترتیبی که **ابوالحسن بن کوفی** نوشته در این جا ذکر می‌نمایم». (همان، صفحه ۱۶۱)

آن گاه ابن ندیم تنها «از آن چه در یاد دارد» نام ۱۳۰ کتاب از هشام کلبی می‌آورد. در احلاف و مآثر و منافرات و مؤودات و اخبار شاعران و شهرها و اسمار و انساب و غیره آن هم به نقل از ابوالحسن بن کوفی که ابن ندیم او را بیش‌تر جامع کتاب و خطاط و نساخ شناخته است!!!

«ابن کوفی : ابوالحسن علی‌بن محمدبن زبیر اسدی کوفی. از عالمان صحیح‌الخطه، راویه و جمع‌کننده کتاب بود، صداقت در حکایت و دانه

چینی و کنجکاوی داشت. و از کتاب های اوست : کتاب فی معانی الشعر و اختلاف العلما (فی ذلک) ـ که مقدار کمی از آن را دیده ام. کتاب القلائد والفرائد فی اللغة و الشعر». (همان، صفحه ۱۳۲)

عناوین و اسامی این دو کتاب که ابن ندیم به تألیف ابن کوفی می گوید، در مباحثی است که نمی تواند واجد شرح این همه کتاب از کلبی، آن هم در انساب و اسمار و مؤودات و منافرات باشد. درعین حال دراسناد مقدم برابن ندیم، چون العقد الفرید ابن عبد ربه و عیون الاخبار دینوری و غیره، چنین فهرست بلند و چنین نام هایی از آثار هشام کلبی نیامده و مقامی را که ابن ندیم به او می بخشد، نداشته است. پس آیا ذکر نام هشام کلبی به عنوان صاحب اثر و نظر دربحثی چون لغت وزبان و خط عرب از عجیب ترین مطالب الفهرست نمی شود؟! و از آن نیز غریب تر ماهیت نقل است که بیش تر به کار تحقیر عرب و خط و زبان آن می آید. افسانه هایی بی خبرانه است که استخفاف و تمسخر عرب به ویژه در برشمردن اسلاف و نسب نامه «عدنان ابن اد» که از او نیز بی خبریم و به اسماعیل (ع) ختم می شود، کاملاً آشکار است و به دنبال آن نیز اخباری می آورد از مجهول الهویه ای «ابن ابوسعد» نام که به کشف منبع زبان و خط و عرب کمکی نمی کند.

آیا مختصرگویی غیر نافع و آغشته به مهجورترین افسانه ها، می تواند بر زبان محقق و جامع علوم و کتاب وقلم وبیان عرب، که ظاهراً دانش تفکیک مطالب را درجزءها ومقاله ها وفن های متعدد داشته، برگذشته باشد؟ آیا گفت وگو درباره تخصصی ترین بخش وعلت حضور ابن ندیم به عنوان مؤلفی در زبان و بیان و لغت و کتاب عرب، می تواند چنین عامیانه برگزار شود؟

«**ابن عباس گوید** : اول کسی که خط عربی را وضع کرد سه نفر از قبیله بولان بودند که در انبار سکونت داشتند. این سه نفر به گرد هم درآمده حروف منقطع و متصل را وضع کردند و نام شان مرامربن مره، اسلم بن سدره و عامربن جدره و به قولی مروه و جدله بود؛ مرامرصورت و شکل، اسلم فصل ووصل، وعامرنقطه را وضع کرد». (همان، صفحه۸)

عبدالله ابن عباس، محدثی بوده است، درگذشته به دهه هفتم هجری و فقط از او کتاب تفسیری گفته اند! چرا و چه گونه از میان این انبوه صاحب نظر در لغت و زبان عرب، ابن عباس مورد رجوع ابن ندیم بوده، که در این موضوع کاره‌ای نیست؟! هیچ نامی در نقل فوق و حتی اعلام جغرافیایی و انساب آن را نمی شناسیم. چندان که یاقوت در قرن هفتم ناگزیر برای آن ها معنایی دست و پا کرده است.

«محمدبن اسحاق گوید : چیزی که به حقیقت نزدیک و قابل قبول است و **مردمان موثقی** نیز آن را تأیید کرده‌اند این است که زبان عربی به لغت حمیر، طسم، جدیس، ارم و حویل بود که همان عرب عاربه باشند، و اسماعیل پس از آن که در حرم اقامت نمود و در آن جا پرورش یافت و بزرگ شد، از قبیله جرهم و خاندان معاویة بن مضاض جرهمی زنی گرفت، و اینان دائیان فرزندان او شدند، و از این جهت زبان ایشان را آموخت، و فرزندان اسماعیل پیوسته از کلمات عربی اشتقاقاتی درآورده و برای هر چیز به تناسب پیدایش و ظهور آن، نامی گذاشتند و آن را بدان نام خواندند». (همان، صفحه ۸)

این دیگر نقل شخص ابن ندیم است، که آن را به تأیید «مردم موثق» بی نام نیز می رساند و بازهم آشفته، از روی ناآگاهی، با افسانه های غیرقابل شناخت و اسامی نامعلوم، که به اسماعیل(ع) بازمی گردد. نقلی است که تفسیر نمی خواهد، زیرا مثلاً «حویل» را هم، چون «بولان»، در نقل پیشین، فقط از ابن ندیم حاضر در فن اول مقاله اول الفهرست شنیده ایم! آن گاه بر زبان ابن ندیم که معرف و مدون فهرست قریب ۷۰۰۰ کتاب دوران و زمان خود است، ناگهان مطلبی می گذرد که در اساس اسباب حیرت و ناباوری است :

«**سخن درباره خط حمیری: شخص موثقی می گفت ازمشایخ مردم یمن شنیده است که حمیر به خط مسند و برخلاف شکل الف، ب، ت می نوشت** (!)؛ ومن هم درخزانه مأمون جزوه یی دیدم که برآن نوشته شده بود : ترجمه هایی که امیرالمؤمنین عبدالله مأمون اکرمه الله امر به نسخه برداری از آن ها کرده است، و در میان آن ها خطی از حمیر بود که من نمونه آن را مطابق آن چه در آن نسخه بود در این جا می آورم :

نمونه خط «حمیری» به نقل از الفهرست ص ۱۰

آیا در قرن چهارم، یک صحاف بغدادی، که علم و آگاهی‌اش درباره خط و کتاب، چندان فزونی گرفته است، که به خیال برآوردن الفهرست می‌افتد، می‌تواند چنین نقوش بی‌معنی و هویتی را به عنوان خط حمیری به تاریخ و فرهنگ عرضه کند؟! در عین حال او درباره خط حمیری از خود سخنی ندارد و از قول «شخص موثقی» به نقل از «یکی از مشایخ یمن»، چیزهای مختصر بی‌اساس و غیرقابل فهم می‌گوید و بالاخره می‌نویسد که در خزانه مأمون کتابی دیده که در آن خط حمیری بوده است! مأمون لااقل ۱۵۰ سال پیش از ابن‌ندیم درگذشته و با عصر او ۱۵ خلیفه فاصله دارد و روایت دیگری نداریم تا معلوم کند در زمان ابن ندیم، هنوز هم به نام مأمون گنجینه کتابی به بغداد بوده است، تا ابن‌ندیم از آن گنجینه ناشناس این رسامی عجیب و غریب و اسباب حیرت و تفریح را به عنوان خط حمیری به ما نشان دهد که از فرط بی‌هویتی باورکردنی نیست.

محمدبن اسحاق گوید : نخستین خط عربی خط مکی است، پس از آن خط مدنی، و بعد بصری و سپس کوفی. اما مکی و مدنی در الف‌هایش کمی تمایل به طرف راست و بالای انگشتان، و در شکل آن کمی خوابیدگی هویداست و این است نمونه آن». (ابن‌ندیم، الفهرست، صفحه ۹)

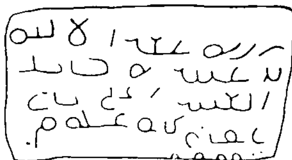
نمونه خط «مکی» به نقل از الفهرست ص ۱۰

در نقل بالا ابن‌ندیم راجع به خط عربی می‌نویسد که : نخستین خط عربی، خط مکی با کمی انحنای به راست در الف‌هاست و بعد در نهایت حیرت، «بسم الله الرحمن الرحیمی» را با خط عربی پخته قرن

چهارم می بینم که به عنوان نمونه خط مکی به ما نشان می دهد!!!
اصطلاح مکی و مدنی و در بیان عام‌تر، حجازی، به خط عربی پیش از اسلام تا اواسط قرن دوم راجع است که نه فقط الف های آن به راست متمایل و در انتها زاویه دار است، بل شکل خاص «ن»، «ر» و «میم» آن به کل با نمونه ای که ابن ندیم آورده، متفاوت است.

«نزدیکی سبک حجازی با بقایای سنگ‌نگاره عربی پیش از اسلام نیز دلیل محکمی است برقدمت سبک حجازی. دراین تشابه، ازجمله با سنگ نوشته های مکشوف در سوریه، که **متعلق به سال های پیش از اسلام است**، همسانی اشکال حروف مختلف به قدری است که **بی شک سبک حجازی را قدیم‌ترین سبک قرآن نویسی معرفی می‌کند**. بدین ترتیب معلوم می‌شود که نخستین خوش نویسان قرآن، نمونه‌های پیش از اسلام را الگو قرار داده‌اند». (فرانسیس دروش، سبک عباسی، ص ۲۷)

می‌توانم نمونه هایی از خط حجازی و یا همان مکی را از کتاب های مختلف بیاورم، آن‌ها را با بسم‌اله ابن‌ندیم بسنجید تا معلوم شود که اطلاعات ابن‌ندیم از دوران شناسی خط عربی، بسیار کم‌تر از کسی بوده است که می‌تواند «الفهرست» را برآورده باشد.



نمونه خط عربی در یک قرن پیش از اسلام با این مضمون: خدا رحمت کند الامیه فرزند عبید، کاتبی از الخلید، معروف‌ترین قبیله بنی عمر. دعا کند بر او هر که (این را می خواند).

نمونه خط عربی حجازی، از کتیبه کوفی کهن مکشوفه در بیت المقدس، قرن اول هجری

قرآن، به خط عربی قرن دوم، برگرفته از ص ۱۲۲ کتاب تاریخ خط، اثر آلبرتین گاور

شاید بگویید نمونه خطی که ابن ندیم از حمیری وعربی مکی می‌آورد، درطول زمان و بازنویسی های مکرر، از صورت محکم واصلی خارج شده و نمونه های موجود را برساخته بی‌حوصلگی نساخان بدانید.
اول این که نساخان الفهرست همه عرب بوده‌اند و عرب اگر مثلاً در خطوط پهلوی وچینی وروسی غیرعالم وسبک انگار باشد، لابد و بی شک درخط وزبان عرب، لااقل درقدر واندازه حرفه خود مسلط و موفق بوده است و قرن چهارم نیز هنوز چندان از خطوط اولیه عرب دور نیست، که اسلوب خط عرب پیش از اسلام و قرون اول ودوم به یاد نسخه‌بردار عرب، که لااقل در خط و نگارش تخصص داشته، نمانده باشد. پس رونویس صحیح نمونه ابن ندیم برای هرکاتبی، به ویژه دربغداد، چندان دشوارنبوده که به کم‌حوصلگی و بی‌دقتی بگذراند، چنان‌که کاتب نسخه مرجع آقای تجدد، درابتدای جزءهای دوم تا دهم کتاب کوشیده است خط ابن ندیم را در ۹ مکان تقلید کند و می‌نماید که از عهده برآمده است. برابری کامل شکل حروف، دراین

مواضع، نشان می‌دهد که کاتب به کار خویش استاد بوده و تقلید خط را می‌دانسته است. غریب این که رسم‌الخط و اسلوب فنی این اسامی با رسم‌الخط و اسلوب فنی «بسم‌اله» نمونه خط مکی که ابن ندیم آورده، همانند است، الا این‌که در «بسم‌اله»، ابن ندیم کوشیده است به الف‌های‌اش قوس انتهایی بیش‌تری ببخشد و این می‌رساند که «بسم‌اله» کتاب به خط کاتب نسخه اصلی بوده است.

دوم این که، اگر نسخه برداران، برابر دستمزد، به سفارش و یا برای فروش، کتاب می‌نوشته‌اند و خریداران و خواستاران آن، صاحبان علم و اندیشه و خرد بوده‌اند، پس ممکن نبود که کتاب ها بدون کنترل آن نیازمندان پذیرفته شود. به خصوص که خریدار و خواستار کتاب الفهرست باشند، که چون نمونه هایِ کنونیِ خریداران کتاب های جدی لابد بسیار هم نکته‌بین و سخت‌گیر بوده‌اند. چنین طالبان کتابی نمی توانسته‌اند چندان از اوضاع علم و آگاهی دور و بی‌خبر باشند که هر استنساخی را به عنوان اصل بپذیرند و بردارند.

سه دیگر آن که نسخه رجوع آقای تجدد مربوط به قرن پنجم و یا ششم هجری است وچندان ازمتن اصلی دورنیست که به مکررنویسی های متعدد رسیده باشد، پس نمونه «بسم‌الله...» که در متن چاپی کنونی دیده می‌شود، به احتمال نزدیک به یقین، همان است که کاتب اصلی در دست‌نویس خود آورده و ثابت می‌کند که ابن‌ندیم موجود در فن اول مقاله اول کتاب الفهرست، از پیشینه و اشکال کهن خط عربی بی‌خبر بوده است! اما حتی اگر ردیه اصل نبودن را برنمایش تصویری خط حمیری و عربی و دیگر نمونه ها، که از این پس می‌آید، بپذیریم؛ آن‌گاه متن و شرح الکن و معیوب بر تمامی این خطوط خواهد بود، که دیگرنباید و نمی‌توان گناه آن را به گرده کاتبان گذارد، هر چند که صاحب نظران ما، هرجا که به تنگی شرح برمی‌خورند، از دیوار کوتاه کاتبان و نسخه برداران بالا رفته و می‌روند.

باری، این بزرگ‌ترین و به یک معنی نخستین معرف و جامع بیش از

۷۰۰۰ کتاب قرون اولیه اسلامی، درسطور بعد می‌خواهد در فضل و برتری کتاب سخن گوید و چنین آغاز می‌کند :

«به **سقراط** گفتند در ادامه نظر به کتاب آیا بیمی بر دیدگان خود نداری؟ جواب داد: اگر بصیرت سالم باشد اهمیتی به بیماری بصر نمی‌دهم. **مهنود گوید** : اگر کتاب رشته تجربه های گذشتگان را به هم پیوسته نمی‌داشت، رشته های متأخرین به سبب فراموشی از هم گسیخته می‌شد. **بزرگمهر گوید**: کتاب صدف حکمت است که از جواهر طبیعت بازمی گردد. **دیگری گوید**: این علم ها تک تک می‌روند با کتاب آن ها را به نظم درآورید، و این ابیات فراری هستند با کتاب آن ها را مهار کنید». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه۱۷)

کم‌ترین انتظار از ابن‌ندیم مسلمان شیعه بغدادی، این‌که اشاره و آیه‌ای از این همه ستایش قرآن از کتاب را، سرلوحه مطلب بالا می گذارد: «ویزکیهم ویعلمه الکتاب و الحکمه». اما می بینیم که نقل های او در برتری کتاب، غیرعالمانه و اسباب حیرت.کامل است. از سقراط می گوید بی هیچ سندی، از مهنود، که در هیچ مرجعی، حتی در الفهرست نام‌اش تکرار نمی‌شود، ولی او را در شاهنامه، در سمت پیشکار و گنجور انوشیروان می یابیم؟!!!

بدین داستان بر سخن ساختم
به مهنود دستور پرداختم
ز دهقان کنون بشنو این داستان
که برخواند از گفته باستان

این مهنود یا مهبود، که فردوسی مدت ها پس ازالفهرست معرفی کرده و حتی در شاهنامه مقامی ندارد، ولی به نظر ابن‌ندیم صاحب سخنی درباره کتاب آمده! چه گونه در علم او راه یافته، که فارسی نمی دانسته و چه گونه از میان این همه عالم و مؤلف و فرهنگ دان، که ظاهراً باید ابن ندیم با آن ها آشنا بوده باشد، درحدیث حرمت کتاب، آن چه ازذهن ابن ندیم به عنوان بزرگان کتاب ستا و کتاب شناس برگذشته، سه نام سقراط ومهنود و باکمال تعجب وزیر افسانه ای انوشیروان، بزرگمهر، و یک بی نام، با عنوان «دیگری» بوده است؟!!!

به راستی یافتن نام ستایندگان کتاب، تا این حد بر ابن ندیم فن اول از مقاله اول الفهرست دشوار بوده است که این صحاف و وراق بغدادی را ناگزیر کند که به مهنود و مجهولی «دیگری» نام و به بزرگمهر پناه برد که معلوم نیست آن ها و نقل های شان را کجا یافته است؟ این، یکی از فاحش ترین اشتباهاتی است که سازندگان شعوبی کتاب الفهرست، که نام شان را چون بسیاری دیگر از آن ها نمی دانیم، مرتکب شده اند وکاملاً آشکار می کند که نویسنده فن اول از مقاله اول، یک ایرانی است که خواهیم دید هرکجا فرصت می یابد نام های افسانه ای، جعلی و ساختگی شعوبیه برای بزرگان فرضی ایران ساسانی را، به اشاره و کنایه و یا چنان که خواهم آورد، به صراحت و تفصیل، برجسته و آن ها را تأیید و تفضیل می کند. گمان نمی کنم هیچ عرب عالمی، که ظن شعوبی بودن بر او نرود، در قرن چهارم، کسی را به نام بزرگمهر به رسمیت می شناخته و یا حتی هنوز می شناسد.

«**تیادورس** در تفسیری که از سفر اول تورات کرده است گوید: خداوند تبارک وتعالی به زبان نبطی که فصیح ترین زبان سریانی است با آدم سخن گفت؛ ومردم بابل نیز به همان زبان سخن می گفتند؛ وهنگامی که خداوند زبان ها را به هم آمیخت و مردم به هر گوشه و کناری پراکنده شدند، زبان اهل بابل به حال خود باقی ماند. ولی آن زبان نبطی که روستاییان با آن سخن گویند سریانی شکسته ای است که استقامت لفظ ندارد. **دیگری** غیر از تیادورس گوید: زبانی که در کتابت و خواندن متداول بود همان زبان فصیح نبطی بود و بعد علماء، زبان مردم سوریا و حران و همچنین خط سریانی و سایرخطوط را ازآن استخراج کرده و مصطلح خود قرار دادند. **دیگری** گوید: **در یکی از انجیل ها** یا **دریکی از سایرکتاب های نصاری** چنین آمده است که فرشته ای به نام سیمورس نوشتن سریانی را به همین گونه که نزد نصرانیان متداول است به آدم آموخت. مردم سوریا دارای سه نوع خطند: مفتوح، که با آن اسطرنجالا گویند و از سایر خطوط به تر ونیکوتر است و آن را خط الثقیل نیز خوانند و شباهت به خطوط مصاحف دارد، وتحریرالمحقق که آن را اسکولینا و شکل مدورنیز خوانند، و به قلم وراقان شبیه است وسرطا که با آن نامه نگاری کنند و نظیرآن درعربی قلم رقاع است. این است نمونه خط سریانی...». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۱۹)

چنین که خواندید، ابن ندیم وارد بحثی درباره خط و زبان سریانی شده، که هیچ مفهوم نیست. از قول تیادورس نامی، که گویا مفسر تورات بوده و از این پس حرف هایی درباره او خواهم آورد، می گوید که سریانی فصیح ترین زبان است و سخن سرایی بی سرانجامی را دنبال می کند که بالاخره معلوم نمی شود خط و زبان و قلم سریانی چیست. این جا نیز استنادات ابن ندیم غیر از تیادورس ناشناس، از «دیگری» و یک «دیگری» دیگر است و داستان های بی بنیانی از انجیل و به قول خودش «یکی از سایرکتاب های نصاری»، به هم می بافد که درهیچ مرجع نصرانیان نیامده وتنیدن خیالات اودرباره خط سریانی چندان غیرمفهوم و بی حاصل است که بالاخره ابن ندیم بحث را نیمه کاره رها می کند، حتی جای نمونه خط و قلم سریانی را، پس از این همه افسانه بافی، خالی می گذارد و موجب حیرت نسخه بردار قدیم و مترجم جدید کتاب می شود :

«درحاشیه «جب» این عبارت دیده می شود: «اخللنا کما وجدنا فی الدستور و کذاک فی جمیع الکتاب» **و جای نمونه خط سریانی سفید است و در بسیاری از جاهای این کتاب ذکر مطلب یا نام شخص و یا نام کتاب سفید گذاشته شده**، و پیداست که مؤلف هنگام تألیف، آن مطلب یا نام را حاضر نداشته و جای آن را خالی گذاشته است و بعد ناسخان نیز این موضوع را رعایت نموده اند». (همان، پاورقی صفحه ۱۹)

تقریباً در سراسر فن اول مقاله اول، ابن ندیم از اظهار نظر صریح و شخصی طفره می رود و بیش تر مطالب را غالباً از قول راویان بی نام و نشان و یا با نشان مجعول و مبهم بیان می کند و ما کم تر می بینیم که او مطلبی را از عقل و زبان و عقیده و درک و دریافت خود و یا صاحب نامی به خرد شناسا و مشهور درآن باب، آورده باشد و هر کجا که اسب اندک اطلاعات او لنگ مانده به سادگی و سهولت جای اسامی و اعلام و نمونه ها را خالی گذارده است! چنین روشی از مؤلفی که کتاب الفهرست ساخته، بسیار بعید می نماید و توازن بین فن اول مقاله اول

را با بخش‌های دیگرکتاب برهم می‌زند، هرچند درباره بخش‌های دیگرنیز سخن‌های بسیار می‌ماند.

«گویند اول کسی که به فارسی سخن گفت کیومرث بود که فارسیان او را گِل‌شاه خوانند و معنی آن پادشاه گِل است، و او در نزد آنان ابوالبشر باشد و به قولی **اول کسی که به فارسی نوشت بیوراسب پسر ونداسب معروف به ضحاک صاحب اژدهاک است** و گویند فریدون بن اثفیان وقتی که زمین را میان فرزندان خود سلم و طوج و ایرج تقسیم نمود به هریک ثلث قسمت آباد را بخشوده و این را درنامه‌ای نوشته و به آنان داد. **اماد مؤبد به من گفت:** آن نبشته در نزد پادشاه چین است که در روزگار یزدگرد با گنجینه‌های ایران نزد اوفرستاده شد والله اعلم... **اول کسی که خط بنوشت جمشید پسر اونجهان بود** و در اسان که یکی ازکرانه‌های ششتراست اقامت داشت. به عقیده ایرانیان هنگامی که اوزمین را متصرف شد، و جن وانس به اوسرفرود آوردند، وابلیس فرمان بردارش گردید، به وی امر کرد آن‌چه در اندیشه و دل دارد به صورت آشکار و عیان در آورد، او هم نوشتن را به وی آموخت». (همان، صفحه ۲۰)

از این نقطه است که ابن ندیم به حوزه زبان و بیان و لغت فارسی وارد می‌شود و نمایشی از جعل و نادرستی و بی‌دانشی بر پرده می‌آورد که جای هیچ شبهه بر مقصد و منظورِ سازندگانِ الفهرست و خالقان ابن ندیم باقی نمی‌گذارد. نقل فوق نهایت هنرمندی آن شعوبی است که به نام ابن ندیم کتاب الفهرست را ساخته، تا فضل تقدم در خط و نگارش را به ایرانیان ببخشد. معلوم نیست این اطلاعات و اظهارنظرها را ابن ندیم از کجا برداشته و این اشارات درباره فریدون بیوراسب پسر ونداسب و ضحاک صاحب اژدها و غیره، از کدام منبع به ذهن ابن ندیم ظاهراً وراق عرب بغدادی گذشته است؟ کسب این داستان از شاهنامه و آثارالباقیه به علت تقدم الفهرست برآن‌ها میسر نیست و با شرح اوستا نیز مغایر است. آن چه را او برآغازگری ایرانیان در سخن‌گویی و خط‌نگاری می‌آورد، ازافسانه‌های ایرانی بیرون می‌آید و لقب «گِل شاه» را بیرونی نیز آورده است که کتاب او «آثار الباقیه»، در زمان تدوین «الفهرست» هنوز آشکار نبوده است.

«اما ایرانیان انسان اولین را کیومرث می‌گویند و لقب آن کوشاه است یعنی پادشاه کوه و برخی هم گفته‌اند **گل شاه یعنی پادشاه گِل، زیرا در آن وقت هیچ کس نبود** و نیز گفته‌اند که معنای کیومرث شخص زنده است». (ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، صفحه ۱۴۰)

پس اطلاعات ابن‌ندیم باید از گفته‌های بیرونی کهنه‌تر باشد و ما را به جهشیاری وکتاب‌اش «الوزراء والکتّاب»، وبه ابن‌مقفع وعمده ترین کتاب او، بنا به مشهور، «سیرالملوک» و هر دو نام از اختراعات جاری شعوبیه می‌رساند. ابن‌ندیم کتاب جهشیاری را، چنان که در نقل زیر می‌خوانید، به عربی دیده و کتاب ابن‌مقفع را نیز باید به عربی و با همین نام دیده باشد، چنان که ابوریحان از قول ابوعلی بلخی به همین نام یاد می‌کند ولی درعین حال ابن‌ندیم، درالفهرست، به کتابی با این عنوان از ابن‌مقفع اشاره ندارد!

«به خط **ابوعبدالله محمد بن عبدوس جهشیاری** درکتاب الوزراء، تألیف خود او خواندم که: درزمان پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب نامه‌نگاری بسیار کم بود، و مردم بربسط کلام وبیان معانی با الفاظ فصیح توانایی نداشته‌اند، و این گفته‌ها از جمشید است که در خاطره‌ها مانده و تدوین گردیده. از جمشید پسر اونجهان بادربادانی: من به تو امر کردم. و از آن جمله است: از فریدون پسر کاواثفیان پسر فریدون پسر اثفیان به ... من ریگستان تابان دماوند را به تو بخشودم، آن را بپذیر، و برای خود تختی ازسیم و زراندوده بساز، و نیز از آن جمله است: از کیکاوس پسر کیقباد به رستم: من تو را از قید بردگی آزاد ساختم و سجستان را به ملکیت تو دادم. بردگی را برای هیچ کس مخواه، و سجستان را به ملکیت خود در آور به همان گونه که به تو امر کردم. هنگامی که بستاسب به پادشاهی رسید نوشتن توسعه یافت، و **زرتشت پسر اسپیتمان آیین گذارمجوس ظاهر شد، و کتاب شگفت انگیز خود را که به همه زبان‌ها بود نشان داد، و مردمی که خود را به آموختن خط و نوشتن حاضر کرده و مهارت پیدا کرده بودند بسیار شدند**». (ابن‌ندیم، الفهرست، صفحه ۲۱)

خواهم نوشت که انتساب نقل فوق به جهشیاری نادرست است، اما آشنایی ابن‌ندیم ظاهراً عرب، حتی پیش از فردوسی، با اصطلاحات و افسانه‌های شاهنامه، از جمله کیومرث و جمشید و فریدون و از

همه ناباورانه تر، کی‌کاووس و کی‌قباد و غیره، بسیار تأمل برانگیز است! شاید ابن ندیم، جمشید پسر اونجهان را در اوستا یافته باشد، اما می پرسم که این عرب، کدام اوستا را به کدام زبان خوانده است و چه گونه ذکر نام رستم را، اگر ایرانی نیست، از او قبول کنیم که منبع اصلی آن فقط شاهنامه بوده است؟

«**نام رستم در اوستا نیامده و تعیین منشاء داستان وی، یکی از دشوارترین مباحث تاریخ داستانی ایران است**. به نظرمارکوارت، این نام یکی از القاب گرشاسپ بوده و بنابراین، رستم همان گرشاسپ است. اما، نولدکه وکریستن سن معتقدند که میان این دو رابطه ای نیست (کیانیان ۱۹۵). به نظر می رسد رستم اصلاً از رجال و سرداران اشکانی بوده و وقتی به داستان های ملی راه یافته به شخصیتی داستانی مبدل شده و خوارق عاداتی مانند گرز هفتصد من و عمر ششصد سال به او منسوب گشته است». (محمدجعفر یاحقی، فرهنگ اساطیر، صفحه ۲۱۳)

حتی می توان پذیرفت که ابن ندیم نام رستم را از جزوه ساختگی «رستم و اسفندیار»، که در صفحه ۵۴۱ الفهرست معرفی می کند، برداشته باشد، ولی آیا ابن ندیم، که ظاهراً یک صحاف و وراق عرب زبان در بغداد است، چه گونه از کی‌قباد و کی‌کاووس و نامه این آخری به رستم باخبر است،که تمام فصول آن را برای نخستین بار در آغاز شاهنامه و در بخش پادشاهی کی‌کاووس خوانده‌ایم که در زمان ابن ندیم هنوز سروده نشده، و اطلاعی از آن نبود؟
چنین اشاره صریحی به موضوعی در افسانه های باستانی ایران و نیز آن داستان ضحاک، چه گونه برای نخستین بار بر زبان ابن ندیم، آن هم با چنین لحن موافقی گذشته است؟ اگر بگویند درکتابی خوانده می پرسم او که فقط عربی می دانسته چنین کتابی را به چه زبانی خوانده است؟ وانگهی اگر فرض را بر این بگیریم که کتابی، جزوه‌ای، یادداشتی ونوشته‌ای با عنوان خیالی «کی‌قباد، کی‌کاووس و رستم» بوده و با فرض دیگری که ترجمه عربی آن را ابن ندیم دیده؛ پس چرا در الفهرست به چنین کتاب و مؤلف آن اشاره نرفته، که مأخذ و مرجع

او در تاریخ و زبان ایران بوده است؟ بدین ترتیب، ذکر این اشاره دست اول دقیق از شاهنامه، در الفهرست، به خوبی مسلم می کند اطلاعات ابن ندیم درباره افسانه های باستانی ایران، بسیار بیش از یک صحاف عرب بوده و می بینیم که او حتی از ملزومات بعدی تاریخ و فرهنگ سازی برای ایران پیش از اسلام، چنان که خواهم آورد، باخبر است. و عجیب تر مشورتی است که ابن ندیم با مؤبدی به نام «اماد» دارد! ابن ندیم اطلاعات تکمیلی اش درباره خط فارسی را از این مؤبد «اماد» نام، که هرگز شناخته نشده، و نیز از ابن مقفع، یک شعوبی شناخته شده دیگر، که ابهام سراسر شخصیت تاریخی و فرهنگی او را پوشانده است، نقل می کند. توسل ابن ندیم به دیگران برای دریافت آگاهی از خط و نگارش فارسی، که شرح آن را قریباً بیاورم، خود نشانه آشکاری است که ابن ندیم، چنان که از دیگر قسمت های الفهرست نیز برمی آید، می خواهد بگوید که خود فارسی نمی داند.

اینک متن عربی کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری، چاپ ۱۹۳۸ قاهره، به کوشش «عبدالله الهاوی» و نیز ترجمه فارسی آن، از آقای ابوالفضل طباطبایی را، به دست دارم و هر چه جست و جو می کنم، سطوری را بدین صورت و با این اسامی، که ابن ندیم از جهشیاری نقل می کند، در آن ها نمی یابم. اما از تذکرات و توسلات او برمی آید که کسی، به هر قیمت، در کار ترفیع مقام ایرانیان در خط و بیان و نگارش است واین کس نه ابن ندیم وراق مسلمان بغدادی، بل احتمالاً یک شعوبی پیرو زردشت، پیامبر نوعنوان است، که به صراحت و از قول خود می نویسد: «زردشت کتاب شگفت انگیزش را، که به همه زبان ها بوده! آشکار می کند و از راه آموختن آن است که خواندن و نوشتن در میان مردم جهان گسترده شده است»!!! و از همه شگفت آورتر این که ابن ندیم اطلاعات اش را درباره فرهنگ و مؤلفین ایرانی پیش از اسلام، نه به عنوان ناقل، بل به عنوان شاهد بیان می کند!!!

«عبدالله بن مقفع، نام اش در فارسی روزبه بود و پیش از مسلمان شدن

ابوعمرو کنیه داشت، و همین که اسلام آورد، ابومحمد را کنیه خود قرار داد ومقفع پسرمبارک است وسبب تقفع او این است که حجاج وی را برای تصرف در اموال دولتی در بصره، تازیانه سختی زده و از این جهت دست اش خشکیدگی پیدا کرد. عبدالله از مردم جوز است که یکی از شهرستان های فارس بوده و ابتدا برای داود بن عمر بن هبیره کتابت می کرد و بعد عیسی بن علی کتابت کارهای کرمان را در عهده او گذاشت. بی اندازه **فصیح و بلیغ و از نویسندگان و شاعران فصیح به شمار می رفت،** و هم او بود که آن شرایط سخت را در قضیه عبدالله بن علی و منصور نوشته و همه گونه پیش بینی ها را در آن به کار برد که منصور کینه اش را به دل گرفت و زمانی که سفیان بن معاویه او را سوزاند، روی موافقت نشان داده، و خون بهایی نخواست و خون اش هدر رفت. **وی یکی از ناقلان فارسی به عربی بوده و دراین دو زبان مهارت و فصاحت داشته، و چندین کتاب از فارسی به عربی ترجمه کرد**». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۱۹۵)

این شرح کوتاه ولی به شدت جانب دار و آوازه ساز از ابن مقفع و شروح و نقل های دیگر از او، چنان که خواهم آورد، نه فقط از جعل و خیال خالی نیست، بل در هر بررسی سخت گیر به کلی عرصه را خالی خواهند گذارد. عمده شروحی که بر احوال و آثار ابن مقفع ساخته اند، تا آن جا که دیده ام، اعم از مقاله آقای اقبال و یا مدخل پربار استاد آذرنوش در جلد چهارم دائرة المعارف اسلامی، و یا آن چه از آقای زریاب خویی در ذیل همان مدخل آمده، یک نقص و عیب اساسی و غیر قابل گذشت دارد، و آن هم این که هیچ یک و از هیچ باب ننوشته اند که استاد یا اساتید این اعجوبه دهر و خدای زبان عرب، که آقای آذرنوش در دائرة المعارف تعارفی چنین بر او بذل کرده، چه کس، یا کسانی بوده اند؟

«**زبان عربی نثر فنی خود را سراسر مدیون عبدالحمید و ابن مقفع است. عبدالحمید این شیوه نو را آغاز کرد و در همان زمان ابن مقفع آن را به چنان درجه ای از پیش ترکمال رسانید که دیگر کسی چیزی برآن نیفزود** و ده ها تقلید و بازنویسی ونظم که طی قرون ازکلیله و دمنه او صورت گرفت، به زودی فراموش شد. به این سبب است که تقریباً همه محققان، چه خاورشناس، چه ایرانی، چه عرب، نثر فنی عربی را، **نثری فارسی در جامه عربی می دانند**». (دائرةالمعارف، جلد چهارم، صفحه ۶۶۸)

این که مدخل نویس دائرةالمعارف، که تنها به جمع یافته های مدخل اش موظف است، به چنین اظهارنظر جانب داری از صاحب عنوان مدخل لغزیده، نشان آشکاری از تعلق نگارنده به موضوع نگارش دارد! آسان گیرترین سئوال درباره متن کریم فوق، این که آیا درابتدای قرن دوم هجری ، هیچ نثر فارسی داشته ایم که ابن مقفع نثرعربی را به جامه آن درآورد؟! اگر چنین نثری می شناسیم، پس نام منبع آن چیست و اگر نمی شناسیم، این مقایسه چه گونه صورت گرفته است؟ هرچند علم و آگاهی استاد آذرنوش به زبان عرب، بضاعت و مرتبت چنین بخشش هایی را بر ایشان ممکن می کند، ولی از آن جا که روایت ها درباره ابن مقفع، از نقل بسیار مختصر بلاذری درفتوح البلدان وتمدید مفصل تر همان نقل درالوزراء والکتاب جهشیاری آغازمی شود واستادآذرنوش تقریباً در صحت کلی این دو روایت و دیگرحواشی مربوط به آن تردید کرده اند، پس منطقاً از این تردیدها برمی آمد که حضور ابن مقفع در تاریخ ادب نیز مورد شک قرار گیرد و انتظار نمی رفت که استاد پس از ذکر متعدد بی اطمینانی تقریباً کامل نسبت به اسناد و اقوال درباره ابن مقفع، به چنین نتیجه قطعی، مسلم و محکمی دست یابند.

«گزارش بلاذری در کتاب فتوح (ص ۲۱۷) قابل تأمل است. به گفته وی «چون صالح بن عبدالرحمن متصدی خراج عراق شد، ابن مقفع از جانب او امر خراج حوزه دجله، یا به قولی، به قباذ را به عهده گرفت و مالی بیاورد و نامه خویش را بر پوستی نوشت و آن را به زعفران بیندود. راوی گوید : سبب آن است که وی را بر امور عجم آشنایی تمام بود». راست است که از آداب دانی ابن مقفع چنین ظرافتی بعید نیست، اما اگر ـ چنان که خواهد آمد ـ بپذیریم که او در ۱۰۶ ق. زاده شده، **تاریخ مذکور ۱۰سال پیش از تولد ابن مقفع خواهد بود. در این صورت باید در روایت بلاذری تردید کرد**». (همان، صفحه ۶۶۳)

بدین ترتیب روایت مختصر بلاذری از ابن مقفع مغلوط و معیوب می شود، چندان که گویی او یادی ازابن مقفع نکرده باشد، به خصوص که رابط روایت را نیز، که «ابن جابان» باشد، نمی شناسیم. از این پس

نیز مقاله استاد آذرنوش تمدید و تجدید تردیدها، از جمله تردید در دوستی عبدالحمید کاتب با ابن‌مقفع بر مبنای داستانی ساختگی از جهشیاری است، تا آن جا که می نویسند :

«ساخت افسانه‌گون و اغراق‌آمیز روایت و نیز استبعاد سفر ابن مقفع به شمال بین‌النهرین، یا فرود آمدن عبدالحمید تا بصره در آن احوال پر آشوب، موجب تردید در صحت این روایات می‌شود». (همان، همان صفحه)

سپس استاد آذرنوش به نقل بلاذری درباره ملاقات ابن‌مقفع با خلیل بن احمد، تردید می‌کنند، بعد هم در نقل بلاذری از منصب ابن مقفع در دربار آل علی بن عبدالله عم منصور، خلل می‌بینند و داستان سبب مسلمانی ابن‌مقفع را نمی‌پسندند، سپس از طه حسین رد افسانه قتل ابن‌مقفع به دستور منصور را ذکر می‌کنند، بعد هم به غیر متقن بودن روایات ابن اعثم و بلاذری و جهشیاری درباره قتل ابن‌مقفع اشاره دارد و به همین ترتیب درباره شخصیت ابن‌مقفع تذکر می‌دهند که روایت‌ها در این باره نیز مورد تردید است و حاصل این که هیچ سند درستی درباره ابن‌مقفع باقی نمی‌گذارند و خواندیم که از میان این همه نقص و نفی و خلل و تردید و افسانه، اثباتی چنان محکم درباره فضل و علم ابن مقفع بیرون آورده‌اند!!

«جهشیاری مفصل‌ترین روایت را درباره این ماجرا آورده است (ص ۷۲-۷۳) و گزارش بلاذری (همان، ۳ /۲۲۲) گویی خلاصه همان روایات است : عیسی که در کار عبدالله بن علی با سلیمان به بصره آمده بود، ابن مقفع را پی کاری نزد سفیان فرستاد». (همان، صفحه ۶۶۵)

به تراست بگوییم که جهشیاری براشاره اندک بلاذری، از خود شرح و بسط بسیار افزوده است، زیرا بعید است که جهشیاری با توجه به تاریخ مرگ او، که ۵۰ سال دیرتر از بلاذری است، کتاب‌اش «الوزراء و الکتاب» را مقدم بر «فتوح البلدان» بلاذری نوشته باشد.

با این همه، چنان که گفتم، هیچ یک از بازگویان ابن‌مقفع، به رغم مرتبتی که براو بسته‌اند، اشاره‌ای به استادان وی نداشته‌اند تا معلوم

شود این همه قدرت و توان و وسعت و دانش چه گونه دراو پدید آمد، که ۳۶ سال فرصت زیستن داشت، در ده ساله آخرعمر به تألیف وارد شد ونمی دانیم کجا ونزد چه کس دانش اندوخت، زیرا از صرف وقت برای زراندوزی نیز درباره او بسیار گفته اند و نیز گفته اند که فارسی را نیک می دانست، که زبان بومی و مادری او بوده است. به یاد داریم که ابن خلدون دراستحکام زبان عرب گفته بود: «کسی نمی تواند زبان عرب را، پس از جاری شدن زبان دیگری در خون فرهنگی اش، درک وهضم کند». پس کدام استاد چنین ناممکنی را درباره ابن مقفع ممکن کرده است؟ شواهد کنونی می گوید که در این باره لب نگشوده اند، به این وادی گذرنکرده اند، پاسخی براین نخست سؤال درباره هر صاحب سخن و خردی نیاورده اند و تا چنین است، به ترکه افسانه ابن مقفع را هم یکی دیگر از قصه های شیرین شعوبیه درجعل نوابغ ایرانی بدانیم. زیرا جزاین چند شعوبی: بلاذری و جهشیاری وابن ندیم، کسی دیگر را در جهان قدیم نمی شناسیم که نامی از ابن مقفع برده باشد!

«**ابوجاموس** : ثورابن یزید، اعرابی است که به بصره می‌آمد و بر خانواده ی سلیمان بن علی وارد می شد. ابن مقفع فصاحت را از او فرا گرفت و مصنفاتی ندارد (!!!)» . (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۷۹)

حیف بود نام این استاد ابن مقفع را از کتاب ابن ندیم از قلم بیاندازم تا این فرصت از دست نرود که به سیری دل برحرف های سازندگان، باورکنندگان وبرکشندگان دیرین و کنونی ابن مقفع نشاط کنیم. آیا با چنین استادی، به کم ازده سال، ابن مقفع زبان عرب را دگرگون کرده است؟! چه گونه او نثر عرب را، به چنان درجه ای از کمال رساند که استاد او، عربی بدون کتاب ازمیان صحراست، وکسی هم جز ابن ندیم شأن و مرتبت این استاد معجزه گر را نشناخته و ثبت نکرده است؟!

«**ابوالجاموس** : ثوربن یزید اعرابی، یکی از فصحای بدوی. گویند گاهی به بصره می شد وبر آل سلیمان فرود می آمد ونیز گویند ابن مقفع فصاحت از او فراگرفت. و **ظاهراً، هم شخص او و هم نسبت تعلم ابن مقفع از**

او، مصنوع و مجعول ومخترع است». (دهخدا، لغت‌نامه، صفحه ۴۱۵)

اگر ضرورت حضور ابن مقفع درتاریخ ادب، نیاز به او برای ترجمه میراث مکتوب ساسانی به زبان عرب بوده و اگر اثبات این کتاب ها به زبان پهلوی مطلقاً نامیسر است؛ پس آن گاه ابن مقفع به چه کار می آید و فضل و زبان دانی و شخص او چه گونه تأیید می شود؟!

بدین ترتیب، با شیوه و شگرد شعوبیه در جعل نام‌آوران ایرانی آشنا می شویم: ابتدا ابن مقفع را می سازند تا کتاب های پهلوی فرضی به جا مانده از ساسانیان را به عربی برگرداند و به آن ها هویت و حضور دهد، سپس بلاذری و جهشیاریِ شعوبی، ابن مقفع را دست و پا شکسته روایت می کنند و سرانجام ابن ندیم همگی آن ها را به ثبت می رساند! اما از آن جا که پس از ابن ندیم، دیگرشعوبیه نمانده‌اند تا روایتی دیگر در تأیید این آخری بسازند، آن گاه دیگر ابن ندیم را نمی یابیم و چنین است شرح احوال بسیاری از بزرگان برآمده به دست شعوبیه و کتاب های‌شان که تحقیق کامل در کار آن ها، خود عمر و فرصت وفضلی می خواهد، نه در حد درک اندک این مؤلف عامی و زیاده گو!

باری مؤکد می کنم که نقل های ابن مقفع همه مشکوک و نامطمئن است و جای درنگ دارد. نکته‌ای که در این نقل ها و نسبت ها از یاد رفته، نقش شعوبیه در خلق او و آثاری است که به نام‌اش تدوین کرده‌اند. ویژگی مشخص نثر منسوب به ابن مقفع، تعلق آن ها را به پس از قرن سوم بدیهی می کند و افسوس که این کتاب کوچک من جای پرداختن بیش تر به موضوع را ندارد و به همین اشاره بسنده می کنم که برای سازندگان نامه تنسر و کارنامه اردشیر بابکان و غیره، ساخت دیگر آثار و ترجمه ها به نام ابن مقفع چندان دشوار نبوده است! در شرح احوال او و در روایات آشفته‌ای می گویند زردشتی زاده‌ای در فارس بوده، قریب اواخر عمر مسلمان شده، از کرمان تا به نیشابور و اهواز و عراق دبیری کرده و سرانجام به دست والی بصره، به امر منصور کشته شده است. عجیب این که حناالفاخوری پر وسواس در تاریخ ادبیات

عرب صفحه ۳۲۸ و در پلکانی از سوابق ترجمه کلیله ودمنه، که از چاپ مصرآن کتاب برگرفته، انجام ترجمه عربی کلیله و دمنه را به سال ۷۵ هجری می داند و در آن تاریخ، علی الظاهر هنوز ۳۱ سال به تولد ابن مقفع مانده است! شاید به قیاس نادرستی تاریخ میلادی، عدد ۷۵ را بتوان غلط چاپی و یا سهومترجم فارسی دانست، ولی مقدمه شاهنامه ابومنصوری دیگر غلط چاپی نیست که ابن مقفع را دبیر مأمون می شناسد و می گوید که ترجمه عربی کلیله و دمنه در زمان مأمون، لااقل ۶۰ سال پس از تاریخ رسمی مرگ ابن مقفع، انجام شده است!!

«و مأمون پسر هارون الرشید منش پادشاهان و همت مه تران داشت. یک روز با فرزانگان نشسته بود. گفت : مردم باید که تا اندرین جهان باشد و توانایی دارد بکوشد تا ازو یادگاری بود در این جهان، تا پس از مرگ او نام اش زنده بود. **عبدالله پسر مقفع ـ که دبیر او بود** ـ گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه آن نمانده است. مأمون گفت : چه ماند؟ گفت نامه ای از هندوستان بیاورد، آن که برزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان، و پانصد خروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست، و آن داستان را بدید. فرمود دبیر ویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید».

(محمدامین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۱۷۲)

و ظاهراً بر اساس این متن کوتاهِ آلوده به اشتباه و نظایر این قصه ها است که باید برزویه طبیب، کلیلهَ و دمنه به پهلوی و ابن مقفع را باور کنیم. آن هم درحالی که این به اصطلاح نخستین مؤلف ومبیّن زبان و خط فارسی جدید، دوقرن پس ازمرگ ابن مقفع، چندان ازاحوال وبود و نبود او بی اطلاع است، که وی را دبیر مأمون می شناسد! این ها و انبوه دیگری از اسناد درهم و برهم و ناشایسته و همه فراهم شده به وسیله شعوبیه، چنان اغتشاشی درادب و فرهنگ و دین ما، در فاصله اواسط قرن دوم تا اواخر قرن چهارم هجری پدید آورده است، که هر نقل و اشاره و ذکری، تقریباً ازهرکتابی که دراین فاصله برآمده باشد، به ویژه که نقش دست و قلم یک ایرانی شعوبی شناسا و ناشناس را در

آن بیابیم، به بازنگری و تک نویسی سخت گیر نیازمند است.

«**عبدالله بن مقفع** گوید : زبان های فارسی عبارت از : **پهلوی، دری، فارسی، خوزی و سریانی** است. پهلوی منسوب است به پهله که نام پنج شهر است : **اصفهان، ری، همدان، ماه نهاوند و آذربایجان** و اما دری زبان شهرنشینان بود، و درباریان با آن سخن می گفتند و منسوب به دربار پادشاهی است و **از میان زبان های اهل خراسان و مشرق، زبان مردم بلخ در آن بیش تر است**». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۲۲)

آن شرح وگفتارکوتاه درباره ابن مقفع همه مقدمه ای بود برمتن بالا که ابن ندیم به نقل از ابن مقفع درباره زبان فارسی می آورد. از این نقل است که می توانیم با حد فضل و اعتبار ابن مقفع و ابن ندیم آشنا شویم و به نیکی معلوم کنیم که این دو استوانه و تکیه گاه فرهنگ ایران پیش از اسلام را، علی رغم جبروت ظاهری، از پوشال ساخته اند؟!!

نمی تواند به نام ابن مقفع، کتابی در شرح خطوط فارسی بوده باشد، چرا که درعناوین تألیفات ابن مقفع در الفهرست نیز، چیزی دراین باره نمی یابیم. ازآن جا که ابن ندیم مرجع اطلاعات اش درباره ابن مقفع را نمی نویسد ودر پی توضیح هر موردی از خط و زبان فارسی، نمونه آن را به نقل خویش می آورد، شاید هم مطالبی که در الفهرست درباره خطوط مختلف زبان فارسی آمده، از کوزه ناآشنایی ابن ندیم تراوش کرده باشد، اما تدارک یک سلسله مطالب بی بنیان درباره تنوع خطوط زبان فارسی، چه از ابن ندیم باشد یا ازابن مقفع، به اصل این بحث آسیبی نمی رساند. دقت در همین تفصیلات بی پایه و اساس، که در فضل و تنوع و تقدم خط و زبان ایرانیان در الفهرست می آید و نیز ذکر سلسله مراتب خطوط فارسی که ازقول وزبان ابن مقفع آمده، به کفایت آشکارمی کند که ابن ندیم با علم جعل بودن ابن مقفع و با استعانت از نام او، سرگرم ترفیع مقام ایرانیان درخط و نگارش و مشغول مستند تراشی برای کتاب هایی است که شعوبیه، دوقرن پیش از الفهرست، به عنوان اسناد و اعلام فرهنگ ایرانی پیش از اسلام ساخته اند و اینک لازم شده بود تا سندی نیز در اثبات و صحت آن ها بسازند؟

«حکایت (کیومرث) مزبور به شرحی که گفته شد از ابولحسن آذر خورای مهندس شنیدم و **ابوعلی محمدبن احمد بلخی** شاعر در شاهنامه همین روایت را که حاکی از بدو خلقت است طوری دیگر نقل کرده، پس از آن که **به زعم خود** حکایت گفته شده را از روی **کتاب سیرالملوک ابن مقفع** و کتاب محمد بن جهم برمکی و کتاب هشام بن قاسم و کتاب بهرام بن مردان شاه مؤبد مدینه شاپوروکتاب بهرام بن مهران اصبهانی تصحیح نموده و بعداً نیز این **اخبار** را **به زعم خود** با آن چه بهرام مجوسی ذکر کرده مقابله نموده، و **این مرد شاعر** یعنی ابوعلی محمد بن احمد بلخی می گوید که کیومرث سه هزار سال که هزار سال های حمل و ثور و جوزا باشد در بهشت درنگ کرد سپس به زمین هبوط نمود». (بیرونی، آثارالباقیه، ص۱۴۱)

یک مؤلف آگاه و دارای بینش کافی چنین سخن می گوید، که بیرونی گفته است. تمام روایت های او ازکتاب ها و نقل ها و مراجع، قابل تعقیب است، نه چون ابن ندیم که به «یکی» و «کتابی» و «شخصی موثق» و اسامی به کلی مجهول و مجعول ارجاع می دهد و تشخیص صحت و سقم را دشوار می کند. بیرونی در همین نقل خود از ابوعلی محمد بن احمد بلخی، با ۲ بار تکرار «به زعم خود» و نام گذاری «اخبار»، بر اسناد ابوعلی بلخی و با تأکید «این مرد شاعر» به دنبال نام او، تردید و ناباوری خویش را نسبت به این اسناد ابراز می کند، به طورضمنی منکر سیرالملوک و ابن مقفع و محمد بن جحم برمکی و حشام بن قاسم و بهرام بن مردان شاه، مؤبد مدینه شاپور، وکتاب بهرام بن مهران اصبهانی می شود و حتی به صراحت می نویسد :

«ایرانیان را در بخش اول از سه بخش تاریخ خود از اخبار ملوک و اعمار مردم گذشته وکارهای ایشان، حکایت ها و افسانه هایی است که **عقل آن ها را نمی پذیرد و گوش از شنیدن آن ابا دارد** ولی مقصود ما آن است که تواریخ را به دست آوریم، نه آن گفته ها را انتقاد کنیم».(همان، صفحه ۱۴۲)

نقل بالا بی هیچ تعارفی ناباوری کامل ابوریحان نسبت به فرهنگ باز مانده از ساسانیان را بازگو می کند. در عین حال بیرونی درباره کتاب سوزی و نخبه کشی عرب در خراسان نقلی دارد، که حتی زرین کوب آن را نمی پسندد و با استناد به کتاب ترکستان بارتولد می نویسد :

«روایات قدیم محلی وایرانی راجع به فتوح اعراب اکنون دردست نیست و آن چه در روایات ثعالبی و فردوسی درین باب آمده است با وجود اجمال ازرنگ شعوبیت ومخالفت با عرب خالی نیست و ازهمین گونه است روایت بیرونی در باب فتح خوارزم که به موجب آن قتیبة بن مسلم کتب و علماء خوارزم را از بین برده است **و در صحت آن روایت و در اصل وجود طبقه علماء و کاهنان در خوارزم که مردم را برضد عرب تحریک کرده باشند تردید قوی هست**». (زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۲۱)

این مطالب را می‌آورم تا معلوم شود، امروز دیگرهیچ نام وآوازه‌ای از گذشته، جوازحضوربه عنوان منبع نقل نمی‌گیرد، مگرپیشاپیش حد و اندازه تعهد او را به ذکر درست، معلوم کرده باشیم. می‌بینیم که ابن ندیم نه فقط نگاه کنجکاو بیرونی را ندارد، بل حتی با جعل نقل، من جمله ازجهشیاری وابن مقفع، که هردودست ساخت شعوبیه اند، می‌خواهد صحت سخنان موبدان مجوس و افسانه های کهن ایران را تأیید کند و با همین دیدگاه است که گفتار درباره قلم فارسی را ادامه می‌دهد و درست به همان اندازه که درباره زبان عرب بی‌اطلاع بود و امر را به اختصار و اشتباه گذراند، در این باره به درازا سخن می‌سراید و همه آن چیزی را که سازندگان شعوبی «فرهنگ پهلوی پیش از اسلام» لازم داشته‌اند، در اختیارشان می‌گذارد!

«**اما فارسی، زبان مؤبدان و علما و امثال آنان بود،** و مردم فارس با آن سخن می‌گفتند. **و خوزی زبانی بود که با آن شاهان و امیران در خلوت و هنگام بازی و خوشی با اطرفیان خود سخن می‌گفتند، و سریانی زبان همگانی،** و نوشتن هم نوعی از زبان **سریانی فارسی** بود. **ابن مقفع گوید : ایرانیان را هفت نوع خط است** که یکی از آن‌ها به نوشتن دین اختصاص داشت و **به آن دین دفیریه می‌گویند** و اوستا را به آن نویسند این است نمونه آن ......». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۲۲)

هر چند ابن ندیم از آوردن نمونه خط «دین دفیریه» عاجز مانده، ولی با نقل فوق، کتاب اوستا و خط و زبان ویژه آن را تأیید کرده است. اطلاعات الفهرست، درباره خطوط و زبان های فارسی، به صراحت از ابن مقفع و با رگه هایی ناپیدا از نظر شخصی ابن ندیم نقل می‌شود.

اینک نگاهی اجمالی وانتقادی به اطلاعات ابن ندیم و یا ابن مقفع از خط و زبان فارسی بیاندازیم و صحت تقسیمات خط و زبان فارسی را، که ابن ندیم، گاه از ابن مقفع و بی هیچ اشاره‌ای به منبع آن بیان می کند، بسنجیم که می گوید : «دری زبان شهرنشینان بود و درباریان با آن سخن می گفتند». این اشاره صریح تأکید می کند که «فارسی دری» پیش از اسلام، در میان درباریان ساسانی رواج داشته است!!!

دقت در محتوای نقدی که از این پس درباره کتاب الفهرست می‌آورم، به سالم سازی محیط فرهنگ ایران، چندان مدد می رساند، که غفلت از بنیان این بیان، خدمت به وسعت جهل کنونی ما خواهد بود!

«**دری** : زبان فارسی رسمی معمول امروزه. **زبان فارسی که نوشتن و سرودن بدان پس از اسلام در ایران رواج و رسمیت یافت**... صاحبان انجمن آرا و آننداراج و غیاث در این مورد می نویسند : زبان پارسی را از آن دری گویند که در روستا و کوهستان و دره بدان تکلم می‌کرده‌اند و آن چه را شهرستان می گفته‌اند پهلوی نام دارد زیرا که پهلو شهر را می گفته‌اند. وحق آن است که دری منسوب به کوه و دره است چنان‌چه کبک دری کبک هایی را گویند که درمیان دره کوه پرورش یابند و زبان دری زبان اهل کوهستان است مانند تبرستان که به معنی کوهستان است و پادشاهان آن جا را عربان و خلفا ملوک‌الجبال می‌خوانند **و اهل ری و همدان و هر ولایت مانند فارس و کوهستان آن‌جا به پارسی دری سخن می گویند**». (دهخدا، لغت نامه، صفحه ۱۰۷۲۱، چاپ جدید)

می بینیم که دری را، لغت و صفتی برای لفظ و تلفظ فارسی پس از اسلام دانسته اند، که بی شک درزمان ابن مقفع هنوز جاری نبود، پس او از کجا می دانست که قرار بوده است در آینده خط و زبان دری آفریده شود؟! این نشانه آشکار می کند که انتساب اطلاعات خط و زبان فارسی به ابن مقفع در الفهرست، از آن است که ابن ندیم از این راه، ابن مقفع را به عنوان منبع دانش، زبان و خط فارسی روایت کند و به سهم خود بر منزلت این دانشمند جعلی بیفزاید! مثلاً اگر گفته اند ابن مقفع متون پهلوی را به فارسی برمی‌گردانده، نظر به کدام فارسی داشته اند؟

فارسی کنونی درزمان ابن مقفع هنوزنبوده، کسی به آن التفات و ارجاع نداشته و حتی در میان خطوط متعدد ایرانی الفهرست نیز، هیچ عکس والصاقی از پارسی دری نیست، پس شاید ابن مقفع کتاب های پهلوی را، بار دیگر همان به پهلوی، که می توانست تنها خط و زبان فارسی زمان او باشد، برمی گردانده است؟!!

«درآن ایام بسیاری تألیفات دیگر و ازآن جمله تاریخ طبری و تفسیر بزرگ وی نیز از عربی به فارسی ترجمه شد. هر دوترجمه اخیرالذکر مربوط به زمان واحدی می باشد (قریب ۹۶۳ م، ۳۵۲هـ) و بنا به فرمان صریح و با شرکت سامانیان و اطرافیان صورت گرفته. مترجم تاریخ طبری ابوعلی محمد بلعمی بوده وی رجلی سیاسی و سرشناس، عهد سامانیان و به حمایت اهل ادب مشهور بوده است. بلعمی درمقدمه عربی عللی را که وی را به ترجمه آن اثر وادار کرده چنین ذکر می کند : «و من این کتاب را به فارسی برگرداندم تا اتباع و امیرآن را بخوانند و دریابند و برای کسی که درآن غورکرده خواهد دشوار نباشد...». چیزی نگذشت که به جای مقدمه عربی ترجمه تاریخ طبری مقدمه‌ای به پارسی گذاشته شد (پس از ۹۷۶ م، ۳۶۵ هـ) و ترجمه مزبور درآن مقدمه «پارسی» نامیده شده. **بنا براین در این که «پارسی» و «فارسی» و «فارسی دری» و «دری» همه یک مفهوم را می رساند شکی نیست و هر گونه بحثی در معنی کلمه اخیر بی جاست»**. (ارانسکی، مقدمه فقه اللغه ایرانی، صفحه ۲۶۵ و۲۶۶)

بدین ترتیب نخستین اظهار نظر ابن مقفع و یا ابن ندیم درباره خط و زبان پارسی بی‌اساس و معلوم می‌شود یا چنین اظهار نظری را، احتمالاً درکتابی به نام ابن مقفع درقرن سوم به بعد، که اصطلاح زبان دری جاری بوده، ساخته‌اند و ابن ندیم از آن نقل کرده، که در این صورت دیگر کتاب ها و نقل های منسوب به ابن مقفع نیز، چون خود او، استعداد جعل می یابد و یا این که ابن ندیم بدون هیچ منبعی، و با جعل نقل به نام ابن مقفع، خطوط فارسی پیش از اسلام آفریده، که در این صورت ابن ندیم جاعل و ناجور می شود.

پس از ذکر خط و زبان پهلوی و دری، آن گاه به قسم سوم تقسیم بندی ابن مقفع و یا ابن ندیم می رسیم که آن را «فارسی» خوانده اند.

در این جا نیز گفته اند که «فارسی زبان مردم فارس است» و کاملاً معلوم می شود که یای کلمه را یای نسبت و زبان فارسی را زبان محلی مردم فارس پنداشته اند!! از نقل صفحه ۱۸۸ به یاد داریم که ابن مقفع و ابن ندیم، زبان سلاطین ساسانی را، که مرکز آن ها فارس بوده، «دری» از حواشی زبان خراسان و بلخ؛ «پهلوی» را زبانی برای اصفهان و ری و آذربایجان؛ و زبان مردم و موبدان و علما و امثال آنان در فارس را، «فارسی» دانسته اند. بدین ترتیب سلاطین ساسانی فارس، نه فقط، با زبان مردم محلی ناآشنا می شوند، بل، اگر نقل الفهرست را جدی بگیریم، «پهلوی» نیز زبان آن ها نبوده است! نتیجه این که سلاطین ساسانیِ صاحب کتیبه، خود نمی دانسته اند که بر در و دیوار چه می نویسند!! تمام این اطلاعاتِ گیج کننده، آشکار می کند که در الفهرست با معلوماتی مغشوش و بی اساس و با صاحب نظران پرآوازه، ولی اندک مایه ای چون ابن ندیم و ابن مقفع روبه روییم، که کنجکاوی در احوال آن ها با ابطال شان برابر و شخص و دانش و شهرت شان مشکوک می شود.

من به جد خواننده فاضل و جست و جو گر و خردمند را می خوانم که در مطالب الفهرست، از ابن ندیم و ابن مقفع، درباره خطوط و زبان فارسی، دقت کند. زیرا نشانی گنجینه ادب، حکمت، فرهنگ، تاریخ و دین باستان پیش از اسلام ایران، به این سخنان می رسد و سنجش صحت و سقم گفتارهای ابن مقفع و ابن ندیم در این باره، با سنجش صحت وسقم هستی وهویت فرهنگی پیش از اسلام ما، تا زمان ظهور هخامنشیان برابر است! به این دلیل مهم دعوت می کنم بار دیگر با دقت بسیار به خلاصه نظر ابن مقفع، که تاکنون گزیده ترین کارشناس خط و زبان سریانی و پهلوی و فارسی و عربی و مترجم کتاب های ساسانیان معرفی شده است، توجه کنیم که می گوید:

مردم اصفهان، ری، همدان، نهاوند وآذربایجان به پهلوی می گفته و می نوشته اند؛ آن گاه شاهان و درباریان ساسانی، که قصر و دودمان

و حجاری و مخطوطات شان را در فارس یافته ایم، نه پهلوی، که «دری»، یعنی زبان مردم خراسان و «بلخ»، می دانسته اند! همین درباریان، به زمان سرخوشی، با زبان «خوزی» مطایبه می کرده اند؛ آن گاه مردم فارس نه به دری و خوزی و پهلوی، بل به «فارسی» سخن می گفته اند؛ و خط و زبان بقیه مردم ایران را، که بدین ترتیب فقط شامل ساکنین حاشیه جنوبی بحرخزر می شود، سریانی می داند!!! آن گاه می نویسد تمام این درباریان وسراسرمردم ایران دین واحد مشترکی نیز داشته اند که کتاب آن را نه به دری و خوزی و فارسی و پهلوی و سریانی، بل به خط و زبان دیگری با نام «دین دفیریه» می نوشته اند!!! اگراین مطالب را باور کنیم، لااقل سخن من پسند می افتد که بارها تکرار کرده ام : ایرانیان، پیش از اسلام و از مبدأ ظهور هخامنشیان، فرهنگ ملی و مشترک نداشته اند و اگر باور نکنیم، نتیجه روشن دیگری به دست می آید : ابن ندیم و ابن مقفع نه فقط عامی بل جاعل اند؟!!

ادعای دیگر ابن مقفع، که ابن ندیم آورده است، می گوید : «ایرانیان را هفت نوع خط است که یکی از آن ها به نوشتن دین اختصاص داشت و به آن دین دفیریه می گویند و اوستا را به آن می نویسند». هنوز کسی خود را موظف ندیده است، که در برابر ادعایی به این وسعت، قد علم کند و حد درستی و یا نادرستی آن را با میراث به جای مانده بسنجد. حقیقت این که مدعیان امروز، شاید هم خود به بی اعتباری نقل الفهرست در این باره واقف باشند، اما از آن جا که می دانند هر تلنگری به این قصر شکوهمندِ فرهنگ ایران پیش از اسلام، آن را ویران خواهد کرد، همان در سایه آن لمیده اند و از بیم فرود آمدن سقف، جرأت ورود به آن را نداشته اند و اینک به پشتوانه خرد، که آدمی را به بندگی حقیقت می خواند، ایرانیان طالب آگاهی را به گردشی در این قصر جادویی ولی بی بنیان و پایه دعوت می کنم تا با گزافه گویی های باور نکردنی کتاب ابن ندیم از نزدیک آشنا شوند، که گاه از حد ساده ترین اساس سخن نیز پست تر است.

«خط دیگری نیزدارند که به‌آن «ویش دبیریه» می‌گویند وسیصد وشصت وپنج حرف دارد **وبا آن فراست (آثار قیافه) و زجر(تفأل ومانند آن) و شرشر آب وطنین گوش واشارات چشم وچشمک زدن و ایما و اشاره و امثال آن را می نویسند** (!!!). این خط به دست کسی نیفتاده است که ما بدانیم و از فرزندان ایرانی امروزه نیز کسی نیست که به آن بنویسد از اماد موبد پرسیدم، در جواب گفت: آری این خط به‌منزله معما بوده، چنان که در خط عربی هم معماهایی است». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه۲۲)

معلوم شد که ایرانیان، پیش از اسلام، علاوه بر خطوط پیشین، خطی نیز با سیصد وشصت و پنج حرف، به تعداد روزهای سال، داشته اند که با آن «آثار قیافه و تفأل و شرشر آب و طنین گوش و اشارات چشم و چشمک زدن و ایما و اشاره را می نوشته اند»!!!

اطلاعات وسیع ازچنین خط خاصی، که به قول ابن مقفع یا ابن ندیم به دست کسی نیفتاده و می‌گویند در آن زمان نیز کسی نبوده است که بدان بنویسد، چه گونه به آن ها رسیده بوده است که با این استحکام از آن سخن می‌گویند و همان موبد مجعول‌تر از خود، «اماد» را، به شهادت می‌طلبند؟ آیا فقط همین نظر از ابن مقفع یا ابن ندیم درباره خط و زبان فارسی آن ها را از مقام ساختگی شان خلع نمی کند؟

بار دیگر توضیح خط «ویش دبیریه» را، از قول ابن مقفع و یا ابن ندیم بخوانید و انصاف دهید که هرگز در ادبیات جهان، به هر زبانی که باشد، ازاین دست سخن پوچ، درباره موضوعی تا این حد جدی، یافت شده است؟ و ذیل این نقل نیز یکی از دیگری ناشایسته تر و ناپسندتر است.

زیرا به اشاره‌ای می‌رسیم که جای سرزنش مستقیم دارد، زیرا ابن ندیم ساختگی، از قول ابن مقفع ساختگی‌تر، می‌گوید که قسم پنجم زبان فارسی، سریانی است! آیا این که سریانی هیچ ربطی به فارسی ندارد، محتاج استدلال است و چنین اظهار نظری از ابن مقفع نشان نمی‌دهد که اگر نام او را درتاریخ و درادب اوایل اسلام بپذیریم، پس بر اساس این فرمایشات، لااقل پیداست که پهلوی، دری، خوزی، فارسی و سریانی نمی‌دانسته است، آن‌گاه چه گونه او را مترجم متن‌های

کهن ایرانی از پهلوی به عربی بدانیم؟ بدین ترتیب اگر ابن مقفع کبیر، که شعوبیه ساخته اند و این همه بلاغت و حکمت و زبان دانی و غیره بر او می بندند، حد درک و دریافت و شناخت اش از شاخه های زبان فارسی در قرن دوم هجری تا بدین پایه دون بوده، تفسیر آن با توجه به همه چیز دانی که به او نسبت می دهند و مثلاً استاد آذرنوش او را بنیان گذار نثر جدید عرب می داند، چه می شود؟!

«ایرانیان خط دیگری نیز دارند که به آن کشتج گویند و بیست و چهار حرف دارد و با آن عهود و موریه و اقطاعات را نویسند **و نقش انگشتر و نگارهای جامه و فرش و سکه درهم فارسیان، با این خط است** و این است نمونه آن :» (همان، صفحه ۲۳)

نمونه خط «کشتج» به نقل از الفهرست

بدین ترتیب و به قول ابن مقفع یا ابن ندیم، خط کشتج به درد نگاره های جامه وفرش وسکه می آمده است!!! آیا این است آن اعجوبه ایرانی قرن دوم، که بیش از ده کتاب به نام اش ساخته اند و ترجمه ده ها کتاب دیگر از پهلوی به عربی را از او می دانند و یا آن کتاب شناس برجسته، که از همه چیز خبر داده است؟!!

«و نیز خطی دیگر دارند به نام نیم کشتج در بیست و هشت حرف که طب و فلسفه را با آن می نویسند، بدین گونه :» (همان، صفحه ۲۳)

نمونه خط «نیم کشتج» به نقل از الفهرست

قصد اصلی ابن ندیم از این نقل، نه معرفی خط، بل اعلام این است که، ایرانیان، پیش از اسلام، چندان درباره طب و فلسفه کتاب داشته اند که تدوین خط ویژه ای برای نوشتن آن ها ضرور بوده است!!!

«و خطی دیگر به نام شاه دبیریه دارند که **پادشاهان ـ نه سایر مردم ـ در میان خود با آن مکاتبه نمایند و آموختن آن بر مردم ممنوع است** زیرا جز شاه کسان دیگر نبایستی بر اسرار شاهان آگاه شوند، **و ما این خط را به دست نیاورده ایم. اما طرز نگارش نامه به همان گونه است که سخن گویند و حروف آن نقطه ندارد** و پاره از حروف را به زبان سریانی قدیم که زبان بابلیان است نوشته و آن را به فارسی می خوانند، وعدد آن سی وسه حرف است وبه آن «نام دبیریه» و«هام دبیریه» گویند، **و این خط ویژه تمام طبقات مملکت است جز پادشاهان**: و این است نمونه آن :» (همان، صفحه ۲۳)

مرس ں س ں ں د ر

نمونه خط «هام دبیریه!» به نقل از الفهرست

به گمان ابن مقفع و یا ابن ندیم، خط «شاه دبیریه»، آن هم در حالی که نمونه ای ازآن را نیافته اند، نقطه نداشته وچون نقطه نداشته، به همان گونه سخن گفتن بوده است!!! اما مگر سخن گفتن به نقطه داشتن و یا نداشتن حروف مربوط می‌شود و مگر خط پهلوی باید نقطه داشته باشد؟ آیا دانش این متخصصین زبان و خط و مترجم و کتاب شناس معروف، تا این حد نازل بوده وآیا این پریشان گویی نشان نمی دهد که نویسنده آن، فضل فروشی است بی‌خبر و ناآگاه که به نیاز زمان، در کار تفضیل ایرانیان بر عرب، با مقاصد سیاسی بوده است؟ و اگر هرملت دیگر، مثلاً اعراب، درباره خطوط متنوع خویش، چنین ادعاهای مضحکی کرده بودند، آیا در تمسخرشان بر یکدیگر پیشی نمی‌گرفتیم؟!

و خطی دیگر دارند که آن را «راز سهریه» می‌نامند، و **پادشاهان اسرار خود را برای اشخاص سایر ملل با آن می نویسند**؛ و شماره حروف و صداهای آن چهل حرف است که هر حرف و صدایی صورت معروفی

دارد و از زبان نبطی چیزی در آن نیست. این است نمونه آن...
خط دیگری نیز به نام «راس سهریه» دارند و **فلسفه و منطق را با آن می نویسند.** حروف آن بیست و چهار، و دارای نقطه است، **و ما آن را به دست نیاوردیم**». (همان، صفحه ۲۴)

چه گونه ابن ندیم یا ابن مقفع، خط و کتابی را ندیده می دانند نقطه دار بوده یانبوده وبه کارنگارش فلسفه ومنطق وطب وغیره می آمده است؟ آن ها، چنان که از این بازی خط سازی به وجد آمده باشند، در حالی که ابتدا تنوع خطوط فارسی را هفت نوع وعده داده بودند، نه فقط آن را به سیزده نوع افزایش می دهند، بل این تنوع وتغیر درنظرابن ندیم یا ابن مقفع چندان و چنان گسترده می شود که ظاهراً هرعلم و اطواری، نزد سلاطین، خواص یا عوام، برای خود خط وزبان ویژه کسب می کند! اما به هیچ یک از این همه توانایی و تنوع، حتی کلمه ای مکتوب به دست نداریم و از میان آن اشکال نامربوطی که ابن ندیم می آورد، حتی حرفی با کتیبه های موجود نیز، قابل انطباق نیست.
چنین مطالبی در الفهرست، موجب و مایه اعتنای ما به ابن ندیم و نیز علت بی اعتنایی مطلق تاریخی و فرهنگی دیگران به او و کتاب اش بوده است! آیا ملت و فرهنگ دیگری می شناسید، که چون ایرانیان، چنین اسیر بازی های ابن ندیم و ابن مقفع شعوبی شده باشند، که مجبور شوند هر خیالی را با خط خاص آن بیان کنند؟ واگرچنان که مرسوم است، این تفصیلات و تفضیلات کودکانه را باور کنیم و بر خود بندیم، آیا خرد نموده ایم و یا بر فرهنگ و غرور ملی افزوده ایم و آیا از میان این آشوب دانایی، اصولاً هیچ فرهنگی قابل رشد و گسترش بوده است؟

«اگر کتاب سوزی های اسکندرمقدونی و عمر بن خطاب در ایران زمین واقع نمی شد، مسلماً برشمارآثار به مراتب بیش تر وبیش تری، یعنی هم ازحیث کمّی و هم به لحاظ کیفی، در باب پزشکی و دارو شناسی ایرانیان باستان آگاهی می یافتیم. هرگزنباید ازیاد برد که همین شمارنگرش پذیر «هفتاد»، تازه هم از رهگذر تاراج ها و نابودگری ها و با چشم پوشی و نادیده گرفتن سرقات و انتحال ها نسبت به آثار و نتایج افکار ایرانیان آن روز به حاصل آمده است (!!!)». (پرویز اذکایی، فهرست ماقبل الفهرست، صفحه ۳۹۵)

با اتکاء به قول ابن مقفع وابن ندیم، خود را مالک این همه خط وزبان و مضمون و کتاب، مثلاً و ازجمله چنان که خواندید، هفتاد کتاب درباره طب می دانند، ولی از آثار این توانایی در طول قرن ها، جز چند سنگ نوشته، که از ناتوانی کامل در بیان و زبان و اندیشه حکایت دارد، چیزی به دست نمی‌آورند! آن گاه آیا راه دیگری می ماند جز این که مدعی شوند تمام آن ها را اسکندر و عمر ربوده و نابود کرده اند؟!!

در الفهرست سخن از معرفی لهجه و شاخه محلی زبان و خط نیست، آن جا از خط ها و زبان های مستقلی سخن می رود که شماره حروف آن ها از ۲۴ تا ۳۶۵ حرف متغیر است و در عین حال هیچ یک از آن ها با نمونه های به جا مانده از کتیبه های پیش از اسلام منطبق نیست. حتی نمونه خط نیم کشتج، چنان که می بینید، یک عربی عامداً درهم ریخته است که در میان آن، به تکرار «لا» و «مع» و بسیاری ۲ و ۳ و ۷ و ۵ و ۶ دیده می شود و همچنین است در سایر نمونه ها.

«هجایی نیز دارند که به آن زوارشن گویند، و آن را جداگانه یا پیوسته می نویسند، و **در حدود هزار کلمه است** و برای جدا کردن متشابهات از یکدیگر به کار می رود (!)؛ مثلاً کسی که بخواهد گوشت بنویسد که در عربی «لحم» است (بسرا) می نویسد و گوشت می خواند، این است نمونه آن: و اگر خواست نان بنویسد که در عربی «خبز» است «لهما» می نویسد و نان می خواند (!!!)». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۲۴)

از نظر ابن ندیم «زوارشن = هزوارش» همان هجاست! و گویا هزار کلمه بوده است!!! چه قدر بیان این عدد هزار برای کتاب سازان آسان است! مثلاً من خود می خواهم بگویم که پس از هزار بار خواندن متن بی معنی بالا، که هزار برگ درصحت آن سیاه کرده اند و برداشت هایی از این سخن ابن ندیم هزار بار بی معنی تر دارند، بالاخره چیزی از این سخنان درنیافتم که چرا باید گوشت بنویسند و نان بخوانند و یا نان بنویسند و گوشت برداشت کنند!!!

«**سخن درباره قلم عبری** : در **پاره ای از کتاب های قدیمی** خواندم (!) اول کسی که به عبری نوشت **عابربن شالخ** بود که آن را برای قوم خود

وضع کرد، و همه بدان روش نوشتند. **تیادورس** گوید عبری مشتق از سریانی است، و این لقب را زمانی به آن دادند که ابراهیم هنگام فرار **از نمرود بن کوس بن کنعان به قصد رفتن به شام از فرات عبور کرد**. اما درباره نوشتن، میان یهود و نصاری اختلافی نیست. در این که **خط عبری در دو لوحی از سنگ بود که خداوند آن را به وی داد**، و هنگامی که از جبل پایین آمد، و میان قوم خود رفت، دید آنان بتی را پرستش کنند، و او از تندخویی که داشت بر آنان خشمگین گردید و آن دو لوح را بر زمین زد و بشکاند؛ و گویند بعد پشیمان گردید، خداوند به وی امر کرد که آن لوح را بر دو لوح دیگر نویسد تا از آن دو لوح نوشتن خط اولیه را بیاموزند. **یکی ازفضلای یهود می گفت که: آن خط عبری غیر از این بوده** و در آن تغییرات و تصحیفاتی شده است. **برخی از علمای یهود گویند** که یوسف علیه السلام زمانی که وزیر عزیز مصر بود کارهای مملکتی را به حساب و علامات جمع و ضبط می کرد؛ و این است صورتی از حروف عبری :». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۲۵)

نمونه ی خط «عبری» به نقل از الفهرست

بر مبنای این فرموده ها بالاخره چه گونه معلوم می شود نخستین بار چه کس عبری نوشته است : عابر بن شالخ، ابراهیم و یا موسی؟ آیا کسی را می شناسید که متن بالا را معنی کند و به صورت قابل فهم درآورد؟ عبری از مشتقات کهن آرامی است و چون در تورات استفاده شده، بلاتغییر مانده است. لااقل این که به زمان ابن ندیم خط عبری با نمونه کنونی آن کاملاً منطبق بوده و ابن ندیم، با پیشه ای که داشته، طبیعی است که ده ها و ده ها کتاب عبری دیده باشد، اما چرا نمونه ای که در کتاب اش ارائه می دهد، کم ترین شباهتی با عبری ندارد؟

«خوب است دراین جا به مشهورترین خط هایی که ازآرامی مشتق شده اند و اغلب در نخستین قرن های مسیحی انتشار یافته اند، اشاره کنیم :

خط عبری : یکی از مشهورترین این خط ها، عبری مربع است که شکل تازه ای از خط آرامی است و پس از اندک تحولی، هنوز مورد استفاده ی یهودیان قرار دارد. کهن ترین آثار این خط مربوط به قرن های اول میلادی است. بدین خط نسخه های خطی ارزنده ای در دست داریم. الفبای عبری امروز با خط این نسخه ها تفاوت چندانی ندارد».
(آذرتاش آذرنوش، راه های نفوذ فارسی در فرهنگ و زبان عرب جاهلی، صفحه ۶۳)

حاصل برداشت و تصویر نادرست ابن ندیم از خط و زبان عبری، که گویا «درپاره ای از کتاب های قدیم» دیده، به آن قول درهم ریخته از تورات ختم می شود که به نام تیادورس ناشناس می آورد، که قبلاً اورا مفسرتورات (ص۱۹)، مفسرانجیل (ص۴)،آن گاه مترجم یونانی (ص۴۵۳) وبالاخره طبیب نصرانی دربارشاپور دوم معرفی می کند:

«**نام کتاب های فارسیان در طب ازمشاهیر طبیبان دوران پادشاهان ایران که تألیفات شان به ما رسیده وبه عربی درآمده است**: **تیادورس**: نصرانی بود، و شاپور ذوالاکتاف برای او کلیسایی در شهرش بنا نمود، و به قولی پایه گذار آن بهرام گوربوده، و از وی این کتاب به عربی ترجمه شده است : کتاب کناش تیادورس». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۵۲۶)

این جا نیز ابن ندیم، به جمله ای، برای طبیبان ایرانیِ دوران پادشاهان وکتاب های شان جواز صادر می کند، اما نام یک کتاب و یک طبیب را بیش تر نمی داند، که هم غیر ایرانی و هم ناشناخته اند!!! اطلاعات او می گوید که شاپور ذوالاکتاف برای تیادورس، کلیسایی درشهری بنا کردکه پایه گذار آن بهرام گوربوده است!!! عهد بهرام گور صد سال پس از شاپور ذوالاکتاف، واین تیادورس طبیب نصرانی دربار ذوالاکتاف، جای دیگر، طبیب حجاج، کارگزار عرب قرن اول آمده است!!!

«صالح گفت، به خدا سوگند، اگر من بخواهم، می توانم حساب او را به عربی برگردانم، زادان فرخ از او خواست چند سطری به عربی درآورد، او هم این کار را کرده، و زادانفرخ به او گفت، به تر است چندی تمارض نمایی، صالح نیز به بهانه بیماری از خانه بیرون نمی آمد، تا آن که حجاج پزشک مخصوص خود، **تیادورس را به عیادت او فرستاده و او هم صالح را بیمار نیافت**». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۳۴۲)

شاید ابن ندیم را نام تیادورس خوش آمده، شاید هم اسم دیگری برای طبیب دربار حجاج، که چهارصد سال پس از ذوالاکتاف بوده، نیافته باشد! افسوس که امروز این ترفندها و تقلب های فرهنگی شعوبیه را، که نیاز سیاست آن ها بوده، به جای هویت اصلی خویش پذیرفته ایم، بدان می نازیم و از گمان خود نمی گذرانیم که ابن ندیم وراق بغدادی از کجا با این همه ریزه کاری تاریخ ایران باستان آشنا بوده، لقب شاپور دوم را، که مورخین شعوبی، بدون اجماع بر سر معنی آن ساخته اند، از کجا می داند که بدین صورت در شاهنامه خوانده ایم؟

«هر آن کس کجا یافتی از عرب
نماندی که پیش اش گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کفت
جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
چون از عهده بگشاد کفت عرب»

اگر فرض کنیم ابن ندیم لقب ذوالاکتاف را از بلعمی و یا تاریخ حمزه اصفهانی برداشته، پس چرا نام بلعمی و یا حمزه اصفهانی و کتاب های شان، که هر دو پیش از او درگذشته اند، در الفهرست نیامده، که لقب شاپور را از کتاب آنان به یاد داشته است؟ همین ذکر لقب شاپور دوم نیز معلوم می کند که ابن ندیم نه وراق بغدادی، بل شاید از سردمداران شعوبیه و از طراحان شاهنامه هاست، چنان که خواهم آورد. و به همین ترتیب، او که ظاهراً تمام کتاب های زمان خود را می شناسد، اما با هیچ خطی، حتی عربی آشنا نیست، می خواهد در ادامه معلومات اش، درباره قلم و خط رومیان بگوید :

«**درباره قلم رومیان: دربعضی ازتاریخ های قدیم** خواندم که یونانیان درزمان قدیم نوشتن را نمی دانستند تا آن که دو تن از اهل مصر یکی به نام «قیمس» و دیگری به نام «اغنور» برآنان وارد شدند، و با خود شانزده حرف داشتند و یونانیان با همان حروف نوشتن را آغاز کردند، سپس یکی ازآن دوتن چهارحرف دیگراستنباط کرد، ومردم با آن نوشتند، بعدها

نیزشخص دیگری به نام «سمویندس» چهارحرف دیگر ازخود درآورد (!!!) که جمعاً بیست و چهار حرف گردید». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۲۶)

مرا معاف کنید که بقیه نقل ابن ندیم را درباره خط رومی بیاورم، زیرا هم مفصل است و هم بسیار آزاردهنده و ناهنجار. هرکس به خواندن مطالب بی اساس علاقمند است، خود به ابتدای الفهرست رجوع کند. همین اندازه اضافه کنم ابن ندیم در بحث خط رومیان در چهار مبدأ به نمونه خطوط مختلف رومی اشاره می کند و در حالی که می گوید این است نمونه آن، ولی مثل ده ها مورد دیگر، هیچ نمونه ای را در کتاب اش نیاورده و جای مطلب را خالی گذارده است!

و بالاخره شرحی را که ابن ندیم حاضر در فن اول از مقاله اول کتاب الفهرست درباره خط چینی، منانی، سغدی، هندی، سودانی وروسی می‌آورد، تماماً از قول «یک چینی که دیدم، درباره خط چینی»، «شخص موثقی، درباره خط منانی» و دوباره «شخص موثقی که در پایتخت ترک ها به نام شهرقرنکت (!) بوده ومردم آن را نصاری تشخیص داده، درباره زبان وخط سغدی» و«یکی ازکسانی که به شهرهای آنان رفت وآمد کرده بود، درباره زبان و خط مردم هند» و «کسی که به گفتارش اعتماد دارم، درباره خط و زبان روسی» آمده است، و نه از کسان شناخته شده‌ای از اهل فرهنگ که به آن ها ارادتی داشته باشیم و شرحی که از قول این راویان می‌آورد، چندان آشفته است که هیچ شباهت نسبی هم به دانش واقعی ندارد. اینک خوانندگان را می خوانم که برای انبساط خاطر نظری هم به حد دریافت ودرک ابن ندیم از خط و زبان هندیان و نمونه های آن بیاندازند. مطالب این بخش را ابن ندیم باز از انبوه مجهولانی که می شناسد، به نام «یکی از کسانی که در شهرهای آنان رفت و آمد کرده بود» آورده است :

«مردم آن جا زبان های مختلف ومذاهب مختلف، وخطوط گوناگون دارند:
یکی از کسانی که درشهرهای آنان رفت و آمد کرده بود به من گفت:
این مردم را تقریباً **دویست گونه** خط است، و چیزی که در آن جا دیدم

بتی از روی بود که در دارالحکومه قرار داشت و می‌گفتند صورت «بُد» است وآن شخصی بود که برکرسی نشسته ویک دست خود را برعدد سی گره زده داشت و بر آن کرسی خطی دیده می‌شد که نمونه آن این است:

شخص نام برده می‌گفت: آنان بیش تربا نه حرف می‌نویسند، بدین گونه:

که ابتدای آن ا، ب، ج، د، ه، و، ز، ح و ط است: به طاء که رسیدند به حرف اول برمی‌گردند و زیر آن یک نقطه می‌گذارند به این گونه:

که می‌شود: ی، ک، ل، م، ن، س، ع، ف، ص. که ده به ده افزایش می‌یابد (؟!) و به صاد که رسیدند بدین گونه می‌نویسند و زیر هر حرف دو نقطه می‌گذارند:

که می‌شود: ق، ر، ش، ت، ث، خ، ذ، ظ و به ظاء که رسیدند حرف اول وصل را که «آ» است این طور «آ» سه نقطه زیر آن می‌گذارند و بدین ترتیب **تمام حروف معجم را آورده** و هر چه خواهند می‌نویسند (!!!)».
(ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۳۰)

مطالب بالا درباره خط و زبان هند، دیگر حتی به تفسیر هم نمی‌ارزد! می‌خواهم مطلبی بیاورم، که شایسته حداکثر دقت و هوشیاری برای شناخت حقیقت حال ابن‌ندیم است: پیوسته نزد حکما و عقلا اعتراف به نادانی شعبه‌ای از شناخت و دانایی بوده وجعل خرد را فریب‌کاری خوانده‌اند. هرکس که چشمانی از فرط تعصب نابینا نداشته باشد، به آسانی درمی‌یابد که تمام اشارات و توضیحات ابن‌ندیم راجع به خطوط ملل، و نیز علامت‌های تصویری آن‌ها، به کلی ساختگی و

نادرست و حتی مضحک است. این که چرا نویسنده فن اول از مقاله اول الفهرست، درحالی که به نادانی خویش در این حوزه واقف بوده، به اظهار نظر در این باره داخل شده و از خود سندی تا این اندازه رسوا باقی گذارده است، دلیل روشنی دارد:

کتابی چون الفهرست نمی‌توانست بدون پرداختن به چنین مقدمه‌ای به اطلاعات فرهنگی دیگر ملل وارد شود و از آن جا که سازندگان کتاب، که دیگر نمی‌دانیم چه کس یا کسانی بوده‌اند، از ساختن الفهرست، هدف معرفی مؤلفان، مترجمان، پیامبران، خطوط وخردمندان ایرانی مجعول و تألیفات پیش از اسلام آن‌ها را داشته‌اند و در واقع این کتاب حربه‌ای با کاربرد مقطعی به دست شعوبیه بوده، دیگر به استحکام دراز مدت تاریخی و فرهنگی آن نیاندیشیده‌اند و چنین است که نه فقط پس از شعوبیه، از این کتاب و مؤلف آن نشانی نمی‌یابیم، بل در طول زمان نیز ابن ندیم و کتاب اش مورد اعتنا نبوده است. زیرا الفهرست، از آن جا که کاربردی چون فرهنگ نامه های کنونی داشته، منطقی است که هر کس در همان گام نخست برای ورود به پیشینه و دست مایه فرهنگی دوران، به آن نیازمند و به این دلیل ساده باید نسخ باالنسبه فراوانی از این کتاب در جهان باقی مانده باشد، ولی درست به عکس، نسخه های موجود الفهرست از قلّت عادی کتاب های کهن نیز قلیل تر است و این از بی‌توجهی عمومی نسبت به این کتاب حکایت دارد. پرداختن به الفهرست و تفضیل و معتبر کردن امروزین آن، به عنوان مستندی موجه و مطمئن نیز، از شیوه ها و شگردها و از جمله ابزارهایی است که شعوبیه بین‌المللی شده امروز، برای جداسازی و تفرقه عجم و عرب از آن سود می برند.

باردیگر به آن اعداد عربی وآن نقطه ها و نیز به شرحی که ابن ندیم بر خط هندی نوشته است، نیک بنگرید؛ آیا درپس آن، چهره یک ناآگاه و جاعل نامربوط گو را نمی‌یابید؟ آیا اگر شما به زمان ابن ندیم و یا قرنی پس از درگذشت او می‌زیستید و از علم و فرهنگ و خط و زبان و

مردم روزگار خویش چیزی می‌دانستید و کتاب ابن ندیم و چنین فرموده هایی را درباره خط وکتاب مردم و ملل می دیدید، حق نبود که یکسره به او وکتاب اش بی اعتنا بمانید، چنان که تاریخ وفرهنگ، به او بی‌اعتنا ماند؟ آیا این همه تعلیق بر پوچ و به ناشناسان و اختراع این همه خط و زبان و کتاب، از جانب کسی که گویا تخصص اش تحقیق و ترجیح و تشخیص کتاب و بیان بوده، محقق سخت گیر امروز را بدین نقطه و نتیجه نمی‌رساند که: **ابن ندیم فن اول از مقاله اول کتاب الفهرست، ناشناس اندک مایه گزافه بافی است که حتی نمی تواند مؤلف کتاب مغشوش و بی اعتباری چون الفهرست باشد**؟

اینک سخن ساده من این است که یا باید اطلاعات آشفته الفهرست را، به ویژه درباره آن سیزده نوع خط فارسی، بپذیریم و یا رد کنیم. اگر آن ها را بپذیریم، خرد ملی خود را به تمایلات قوم‌پرستانه خویش فروخته ایم و فرهنگ عمومی را عمداً و آگاه به گروی ناآگاهی سپرده ایم و اگر، به فرمان عقل و اندیشه و فقدان سند لازم، فرمایشات ابن‌ندیم را رد کنیم، دیگر باید اوستا و خدای‌نامه ها و پندنامه ها و کتاب های طب و فلسفه و غیره را، که مدعی می‌شویم میراث پیش از اسلام ماست، دور ریخته بدانیم و برای ما همان چند کتیبه الکن می ماند، که برمبنای آن ها جز تسلیم به فرهنگ پس از اسلام ایران، به عنوان فرهنگ ملی، گریزی نمی ماند. اینک خردمندان ایران‌اند و این دو راهی انتخاب، که هستی ملی و آینده سر زمین ما، بدان سخت مربوط می شود!

فن دوم از مقاله اول کتاب الفهرست نیز، ازآشفته ترین وبی سامان ترین بخش های آن کتاب است و این آشفتگی از سرآغاز آن فن شروع می شود:

در نام کتاب های دینی که به مذهب مسلمانان و مذاهب صاحبان آن ها نازل گردیده است (!!!)

«**محمدبن اسحاق گوید**: کتابی از نسخه های قدیمی که گویا ازکتاب خانه مأمون بود به دست آوردیم که مؤلف اش **نام و شماره صحف و کتاب های آسمانی و مبلغان آن ها را که بیش تر مورد تصدیق و گروش مردمان جاهل و اوباش می باشند** (!!!) درآن ذکر نموده بود و من قسمت

هایی از این کتاب را در مواردی که لازم به نقل دانستم با همان الفاظی که نویسنده به کاربرده، در این جا نقل می کنم». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۳۷)

چه گونه منظور ابن ندیم را دریابیم؟ او که از کتاب های آسمانی و مبلغان آن ها یاد می کند، دیگر چرا لقب جاهل و اوباش را برای پیروان آن کتاب ها به کار می برد؟! خطاب ابن ندیم به قرآن، با عنوان «کتاب دینی مذهب مسلمانان» از چه حکایت می کند؟! آیا طبیعی است که او برای بیان هر مطلب و از جمله درباره کتب دینی، به اوراق ناشناخته و تفسیرهای ناممکن و نامربوط متوسل شود؟ این ها و نشانه های دیگر، که خواهم آورد، بر اصل مسلمانی ابن ندیم نیز سؤال می گذارد.

«**احمدبن سلام گوید**: صدر آن کتاب مشتمل بر صحف، تورات، انجیل و کتب انبیاء و تلامذه بود که من اززبان های عبری، یونانی و صابئه که لغات آن کتاب ها بود ـ **حرف به حرف به عربی ترجمه کردم** و به زیبا کردن و آراستن الفاظ آن نپرداختم، برای آن که مبادا سبب تحریف گردد، و در ترجمه نه چیزی افزودم و نه چیزی را کم کردم مگر درمواردی که سیاق عبارت و درستی جمله بندی در عربی موجب تقدیم و یا تأخیر کلمه بود مثلاً درترجمه «ات مایم تان» که ترجمه ی آن به عربی «ماء هات» می باشد «ماء» را عقب و «هات» را جلو قرار دادم تا درستی ترجمه محفوظ بماند، و این رویه را در تمام جاهایی که درستی الفاظ در ترجمه به عربی اقتضا می نمود رعایت کردم و خدا داند که نه چیزی بر آن افزودم و نه چیزی را کاستم مگر به کیفیتی که ذکر گردید». (همان، همان صفحه)

ظاهراً قواعد بازی شعوبیه در جهان قدیم چنین بوده است که در مصنوعات فرهنگی خویش محدوده نشناسند! این جا هم با احمد بن سلام مواجهیم، که هر چند مترجم بی نظیری است، اما جز ابن ندیم، کسی او را روایت نکرده و نمی شناسد. می نویسد که برده هارون و برآورنده کتابی بوده که اینک از کتاب خانه مأمون، به دست ابن ندیم افتاده است! که به ظاهر، صحف، تورات، انجیل و تلموذها را شامل می شده، با ترجمه هایی سخت امین، به زبان و لغت عرب، ازمتن اصلی آن ها: «عبری، یونانی و صابئه که لغت آن کتاب ها» بوده است.

«**سخن درباره توراتی که دردست یهود است و نام کتاب ها و اخبار علماء و مصنفان آنان** : از **یک دانشمند یهود** در این باره سؤال هایی نمودم و اوچنین جواب داد: خداوند تبارک وتعالی تورات را برپنج قسمت بر موسی نازل فرمود که هر یک منقسم به دو سفر، و هر سفر منقسم به چند فراسه ـ یعنی سوره ـ و هر فراسه منقسم به چند ابسوق، یعنی آیه، بود. و **موسی کتابی نیزداشت که به آن مشنا می گفتند**، ویهود علم فقه و شرایع و احکام را از آن استخراج می کنند، وآن کتابی، بزرگ و به زبان کسدانی و عبریست. و بعد ازتورات این کتاب ها ازانبیاست: کتاب یهوسع، کتاب سفطی، کتاب شموئل، کتاب سفر اشعیا، کتاب سفر ارمیا، کتاب سفر حزقیل، کتاب ملخی، که همان سفر داود و اصحاب او بوده و معروف به تفسیر ملخی الملوک است، کتاب الانبیاء که دوازده سفر کوچک است. کتاب های دیگری هم دارند که **آن ها را بطارات نامند** و از هشت کتاب انبیاء استخراج گردیده است. و از جمله کتب ایشان: کتاب عزور، کتاب دانیال، کتاب ایوب، **کتاب سیرسیرین، کتاب اخا، کتاب روث، کتاب قوهلت**. کتاب زبور داود، کتاب امثال سلیمان، کتاب دیوان الایام است که در آن سیره ملوک و تاریخ شان ذکر شده، و **کتاب حشوارش که آن را مجله نامند**. و از دانشمندان یهود که در زبان عبری توانا بوده و یهود معتقدند که مانند او دیده نشده، فیومی است که نام اش سعید و به قولی سعدیاست که قریب العهد به ما بوده و درزمان ما گروهی وی را دیده اند.

سخن درباره انجیل نصاری و نام کتاب ها و علماء و مصنفان آن ها: از **یونس کشیش که از دانشمندان است** (!) پرسیدم چه کتاب ها از کتبی که مورد تفسیر وعمل قرارداده اید به زبان عربی ترجمه شده است، جواب گفت: ازجمله آن کتاب ها، کتاب الصورة است که به دوقسمت تقسیم گردیده: صورة العتیقه و صورة الحدیثه و به عقیده او عتیقه سند قدیمی بر مذهب یهود؛ و حدیثه برمذهب نصاری است؛ و عتیقه استناد به چندین کتاب دارد که اول آن تورات است که پنج سفرمی باشد». (همان، صفحه ۳۸)

اما چنین پیداست که ابن ندیم آن کتابِ به لفظ عرب و با ترجمه امین از تورات وانجیل وزبور را کنارگذارده، مطالب لازم درباره تورات را از «دانشمندی یهودی» می پرسد و می آورد! و درمورد انجیل هم «یونس کشیش دانشمند!» اطلاعات مسیحیان را به ابن ندیم می دهد و هر دو مورد نیز، چنان که خواندید، سرشار از پرحرفی های درهم و برهم، که شامل هیچ آگاهی معین نیست و ربطی به تورات و انجیل

ندارد و ثابت می کند که ابن ندیم حتی اطلاعات ابتدایی لازم درباره کتاب های آسمانی را نیز از خویش نداشته است!

اجازه می خواهم که به توضیحات قرآنی ابن ندیم درفن سوم مقاله اول وارد نشوم، زیرا بی شبهه معلوم خواهم کرد که دریافت ابن ندیم از قرآن نیز پریشان و پر از اشتباه و افسانه است! پس این مؤلفِ کبیرِ ظاهراً مسلمانِ وراق و کتاب شناس، از چه چیز خبر درست دارد؟

و دیگرلزومی نمی بینم که برنمونه ها وتفسیرهایی که ابن ندیم درباره خط چینی، منانی، سغدی، سودانی و به خصوص روسی می آورد، شرحی بیاورم، زیرا از فرط بی هویتی و نامربوطی، به خط خطی کردن کاغذ، به دست مسئولیت ناشناسی بی کار شبیه تر است.

از مجموع این اشارات و نیز با بررسی دقیق تر الفهرست چنین معلوم می شود که شعوبیه، الفهرست را به جزء ها، مقالات و فن هایی تقسیم کرده اند واحتمالاً هرفن، جزء، یا مقاله را، کسی که درآن زمینه آگاهی نسبی داشته به انجام رسانده، تا با جمع ناقص و معیوب اطلاعات جاری، ادعاهای کهن مربوط به فرهنگ پیش از اسلام ایرانیان را نیز در میان آن جای دهند و به هستی درآورند. آن گاه مجموعه را با نام ابن ندیم معرفی کرده اند که تا ۲۰۰ سال بعد، کتاب ومؤلف اش را جدی نگرفته، به آن ها اعتنا نکرده اند. این را می توان از نثرهای متنوع مقاله ها و فن ها نیز به سهولت تشخیص داد و از خبط و اشتباه بزرگ و آشکاری که در تاریخ گذاری پایان دو مقاله در یک روز کرده اند:

«**سوم** : در پایان مقاله اول دارد : هذا آخرما صنفناه من المقاله الاولی من کتاب الفهرست الی یوم السبت مستهل شعبان سنة سبع و سبعین و ثلثماته.
و در پایان مقاله ی دوم نیز دارد : هذا آخر ما صنفناه من مقالة النحویین و اللغویین الی یوم السبت مستهل شعبان سنة سبع و سبعین و ثلثماته.
که تمام شدن این دومقاله دریک روز ازماه و سال می رساند که این کتاب دردست عده نویسندگانی بوده که به کار تمام کردن این کتاب مشغول، و شاید خود ابن ندیم هم نظارتی بر آن ها نداشته است».
(همان، صفحه بیست و چهار)

آقای تجدد هم، محترمانه و ضمناً یادآور شده اند که الفهرست یک کار گروهی وبدون نظارت ناظرنهایی است! حقیقت این که به نظر می رسد الفهرست مؤلف مشخص و یا حتی ویراستار نهایی دل سوز نداشته است تا لااقل محل خالی اسامی، اعلام، نشانه ها و نمونه ها را در نگارش آخر پرکند. گفته اند که این امر حاصل شتاب در انتشار کتاب بوده است اما این شتاب را از چه بدانیم و چه الزام و اجبار دورانی، سیاسی و یا فرهنگی، انتشار شتاب زده الفهرست را توضیح می دهد؟ مگربرآورندگان کتاب را شعوبیان تحت پیگردی بگیریم که از شمشیر محمود می گریخته اند. زیرا زمان کتاب نیز با این احتمال کاملاً مطابق است. دراین صورت الفهرست نه یک دائرةالمعارف فرهنگی، بل کتابی سیاسی می شود.

«با دقت در الفهرست می توان استنباط کرد که ابن ندیم با علوم مختلف آشنایی نسبی داشته واحتمالاً دربرخی زمینه ها صاحب نظربوده است. از آن جمله است: ادبیات عرب و علوم اوائل، به ویژه فلسفه و تاریخ فلسفه. در واقع اگر او نزد ابوسلیمان سجستانی فلسفه خوانده باشد، باید برای او دراین علم مقامی بلند فرض نمود. **با این وصف نباید درمورد دانش ابن ندیم مبالغه کرد**، زیرا الفهرست بیش تر به مثابه دانش نامه ای است که به جای بحث و بررسی عمیق در علوم مختلف، به ذکر فهرست آثار پرداخته است، به ویژه این که بسیاری از مطالب کتاب مذکور را نقل قول دیگران تشکیل می دهد». (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد پنجم، صفحه ۴۴)

از نشانه های بسیار دیگر نیز برمی آید که اسلوبی واحد در جمع آوری کتاب وجود نداشته و شخص واحدی به این کار دست نزده است، بل در تقسیم کار، بسته به وسعت اطلاع و اختیار جامع هر فصل، ارزش و اعتبار آن فصل جداگانه بررسی وارزیابی می شود. سند مسلم دیگر براین ادعا که می گویم الفهرست جمع آوری شاخه ای از شعوبیه است که به بهانه این کتاب، فرهنگ ایران پیش از اسلام، جعل و جمع و جان دارمی کرده اند، مطلب صفحه ۲۸۵ دراواخر مقاله چهارم کتاب است.

«کتاب هایی به دست آوردم که از طرف گروهی در آداب تألیف شده **و من**

از حال شان آگاه نیستم : کتاب العفو والاعتذار، تألیف ابوالحسین احمد بن نجیح بن ابوحنیفه. کتاب الالفاظ، تألیف محمد بن ابوالحسین کاتب. کتاب العفو والصفح، تألیف ابوعاصم نبیل. کتاب من نسج بیتا فنبز به و من نسج بیتا فنسب الیه الکندی. کتاب البراعة واللسن، تألیف ابن حرون. کتاب البراعة واللسن، تألیف ابن ابوالعواذل. کتاب الهدایا، تألیف جندی سابور. کتاب الاشعار المنتخبات من اقوال الشعراء الاسلامیین، تألیف ابوالفضل جعفر. کتاب الحان القطر بلی، تألیف سعدالبارع. کتاب الشواهد، تألیف ابن خشنام. کتاب الاتصال، تألیف ابوجهم. کتاب خلق الانسان، تألیف ابومالک. کتاب التاریخ، تألیف سنان. کتاب العطر، تألیف شطرنجی. کتاب ترجمة کتاب الفلاحة للروم، تألیف علی بن محمد بن سعد. کتاب ادب الشعر، تألیف خثعمی. کتاب الشراب، تألیف ابوزکریاء رازی. کتاب الفلاحة، تألیف ابن وحشیه. کتاب الثقفیه، تألیف بندینجی. کتاب الباه، تألیف رازی. کتاب الموشح، تألیف علی بن عبده. کتاب الازمنه، تألیف ابن عباد مهلبی. کتاب الاوائل، تألیف سعید بن سعدون عطار. کتاب المشاکة، تألیف ابوعبدالله ازدی. کتاب السرخسی الی المعتضد فی ادب النفس. کتاب الدولة الدیلمیة، تألیف ابوجعفردامغانی. کتاب الفاظ، تألیف عبدالرحمن بن عیسی همدانی. کتاب مذاهب الخطباء، تألیف علی بن اسماعیل. کتاب الطبقات، تألیف محمد بن سعد. کتاب المعرفة و التاریخ، تألیف ابوسفیان. کتاب تاریخ اسماعیل الخطبی. کتاب اشیب و، الخضاب تألیف عبدالرحمن بن سعید. کتاب السلوة المستخرج عن مواریث الحکماء. کتاب تاریخ واسط تألیف بحشل. کتاب الجواد الفیاح، تألیف ابن روسند طائی، کتاب الرد علی الجهال، تألیف حسن بن بدرلیثی که در سوارکاری کندی را برتر ازهمه دانسته است. کتاب مختصرکتاب النحل، تألیف محمدبن اسحاق اهوازی. کتاب تاریخ یحیی بن ابی بکیر المصری. کتاب السیوف و صفات ها، تألیف کندی» . (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۲۸۵)

اما دردیگربخش های الفهرست ازمؤلفینی که دربالا ناشناخته معرفی می شوند، شروح کاملی درمواضع متعدد، ازجمله درباره ابن حرون، ابوجهم، خثعمی، ابن وحشیه، رازی، عبدالرحمن بن عیسی همدانی و کندی آمده است. معلوم می شود نویسنده بخش شعر، که به کارش مسلط می نماید، از مطالب دیگربخش های کتاب الفهرست بی خبربوده است! و سرانجام نیز یک گزافه گویی کم نظیر که از محدوده اشتباه می گذرد و به خدعه نزدیک می شود:

«محمدبن خلف وکیع مرا خبر داد که حمّاد بدو چنین گفته است : «پدرم هرگز این کتاب را تألیف نکرده و حتی آن را ندیده است. به دلیل آن که بیش‌تر اشعار و آهنگ های منسوب به آن ها و نیز اخباری که با آن ها آمده است جعلی است. نه هیچ خواننده‌ای آن اشعار را خوانده و نه انتساب آوازها به مغنّیانی که نام‌شان برده شده صحیح و مستند است. به علاوه دیوانی که پدرم از سایر دواوین آواز گلچین کرده در دست است، شاهد جعلی بودن این کتاب است. این مجموعه را یکی ازکاتبانِ پدرم بعد ازمرگ او ترتیب داده و همه فصول آن غیر ازمقاله اول ـ که الرُّخصَه نام دارد ـ تألیف آن کاتب است. مقاله «الرخصه» نوشته پدرم رحمةالله علیه می باشد و اخبار آن همه ازمآخذ واسنادی که دردست ماست روایت شده است».
این است آن چه از وکیع شنیدم و او از حمّاد روایت کرد. این حدیث را در این جا از روی حافظه نقل کردم، ممکن است هنگام بازگو کردن آن در الفاظ کم و زیاد شده باشد. احمدبن جعفر جَحظَه مرا گفت که آن کاتب را می شناسد. نام اش «سندِی ورّاق» است و حجره اش در «محله ی شرقیه» بغداد در «خان زبل» می باشد». (ابوالفرج اصفهانی، الأغانی، صفحه ۷)

این متنی است که اصفهانی به دنبال سبب تألیف کتاب اش، الاغانی، می‌آورد وغرض اوتوضیح تدوین کتاب است، که مکمل ومصححی بر «الاغانی الکبیر» پیش از اوست که گمان جعل بر آن می رفته است. ابن ندیم، تمامی این نقل را، که تقریباً واژه به واژه متن عربی‌آن در هردو کتاب یکی‌است، برمی‌دارد و به عنوان خطاب مستقیمی از ابوالفرج اصفهانی به خویش، ذکر می کند :

«ابوالفرج اصفهانی **برای من حکایت کرد،** که ابوبکر محمدبن خلف وکیع به من گفت، از حمادبن اسحاق شنیدم که می‌گفت پدرم هیچ گاهی این کتاب ـ یعنی کتاب الاغانی الکبیرـ را تألیف نکرده و ندیده است. دلیل اش هم این است که بیش‌تراشعارمنسوب به اشخاص که درضمن اخبارشان گنجانده شده، تا کنون کسی آوازی در آن نخوانده است، و بیش‌تر چیزهایی که به آوازخوان ها نسبت داده شده به خطا بوده...». (ابن‌ندیم، الفهرست، ص۲۳۴)

شاید بپرسید چه تباینی در این است که اصفهانی مطلبی را، هم به شفاهی با دوستی در میان گذارده و هم به شرح درکتاب اش آورده باشد؟ پاسخ می‌دهم هیچ، اما آیا ممکن است کسی در شرح شفاهی

موضوعی، واژه به واژه، همان کلمات را بر زبان راند، که به صورت مکتوب در کتاب اش می‌آورد؟! غرض ابن ندیم - هر که بوده - از این زیرکی آن است که خود را در اندازه مجالست و مؤانست با ابوالفرج اصفهانی نشان دهد و از این راه قدر و حرمتی برای خویش و برای کتاب اش دست و پا کند، اما از روایت ابوالفرج اصفهانی درالفهرست برمی‌آید که ابن ندیم حتی سال وفات اصفهانی را درست نمی‌داند، صفحات الاغانی را به غلط ۵۰۰۰ برگ ذکر می‌کند، اسامی کتاب های اصفهانی را ناصحیح می آورد، و از مجموع آثار ۳۰ جلدی اصفهانی فقط نام ۱۵ جلد را می‌داند، و این ها می رساند که ابن ندیم، خلاف تذکرش به نزدیکی با اصفهانی، از او بسیار نیز دور بوده است.

الفهرست کتابی است مغشوش و مغلوط و در غالب موارد مجعول و غیرقابل استفاده، که در هر فرصت با الفاظی نادرست و نامربوط، از صحت و قدمت کتاب های جعلی ایرانیان و از مؤلفین آن ها، از پیش و پی اسلام خبر می دهد.

«ابومعشر در کتاب اختلاف الزیجات چنین گوید : **پادشاهان ایران به اندازه‌ای به نگاه داری علوم و باقی ماندن آن بر روی زمین علاقه مندی داشتند** که برای محفوظ ماندن آن‌ها از گزند و آسیب زمانه، و آفت های زمینی و آسمانی، گنجینه کتاب ها را از سخت ترین و محکم ترین چیزی برگزیدند که تاب مقاومت با هرگونه پیش‌آمدی را داشته و پایداری و دوام اش درمقابل سیر و گردش زمانه زیاد بوده، و عفونت و پوسیدگی کم‌تر به آن راه داشت و آن پوست درخت خدنگ بود که به آن توز گویند». (همان، ص ۴۳۸)

حکایتی را که ابن ندیم در پی این مقدمه می‌آورد، اغتشاشی است از اسامی سلاطین افسانه‌ای فارسیان باستان، علمای هند و کلدانیان حومه بابل، در این باره که گویا از زمان طهمورث شاه، در سارویه اصفهان بنایی برای نگهداری کتاب بوده است که ابن ندیم در وصف آن و از قول خود نوشته است :

«گویند سارویه یکی از بناهای محکم باستانی است که ساختمان معجزه

آمیزدارد ودرمشرق، همانند اهرام مصردرمغرب، ازحیث عظمت وشگفتی است». (همان، صفحه ۴۴۰)

خشتی از این اهرام مشرق به جای نیست و کسی جز ابن ندیم این شگفت تر از اهرام مغرب را ندیده است! اما برای آشنایی با استعداد ابن ندیم در بافتن خیالات، توجه به این نقل نیز خالی از فایده نیست :

«محمدبن اسحاق گوید : **یکی از اشخاص موثق** به من خبر داد که در سال ۳۵۰ هجری، سغی خراب گردید که جایش معلوم نشد. زیرا از بلند بودن سطح آن، گمان می کردند توی آن خالی نبوده و مصمّت است(!)، تا زمانی که فروریخت و از آن کتاب های زیادی به دست آمد که هیچ کس توانایی خواندن آن را نداشت **و آن چه من با چشم خود دیدم** وابوالفضل بن عمید درسال چهل واندی آن ها را فرستاده بود، کتاب های پاره پاره ای بود که در باروی شهر اصفهان میان صندوق هایی به دست آمد». (همان، صفحه ۴۴۰)

از این قرار، کتاب هایی را که در سال ۳۵۰ از سغی فروریخته بود، ابوالفضل بن عمید درسال سیصد وچهل واندی برای ابن ندیم فرستاده است!!! چنین بخشی از الفهرست و چنین نقلی از ابومعشر را چشم بسته و با سرور، صدها بار به عنوان حجت وصحت علوم ایرانی پیش از اسلام و درولای مقام سلاطین پیشین به کاربرده اند و این درحالی است که ابومعشر را اصولاً محل رجوع نشناخته اند و در حیطه علوم خویش، که نجوم بوده، آشناتر از ابن ندیم نیست و ارزیابی درباره وی را چنین می خوانیم :

«**ابومعشر بلخی**... براساس روایتی از بیرونی، **خلاف گفته ابن ندیم** که ۲۷۲ ق را سال مرگ ابومعشر می داند، وی گویا تا ۲۸۰ ق زنده بوده است. به روایت ابن ندیم وی پیش از اشتغال به تنجیم، محدث بوده است. اما این سخن احتمالاً از **خلط میان ابومعشر منجم و ابومعشر سندی فقیه و مورخ ناشی شده است،** چه در آثار ابومعشر منجم، مطلقاً اثری از حدیث دیده نمی شود. ابومعشر از اوایل سده ۳ ق/ ۹ م در بغداد به سر می برده است... و سرانجام **پیش گویی هایی که تاریخ و مضمون آن ها با دوران زندگانی ابومعشر و واقعیات تاریخ هماهنگی ندارد، مانند آن پیش گویی که درباره آینده حامد بن عباس، وزیر مقتدر**

عباسی به وی نسبت داده می‌شود. ابومعشر شهرت خود را بیش از همه مدیون این افسانه‌هاست، در حالی که ما، شناخت خود را از ابومعشر، بیش از همه وام‌دار روشنگری های ابوریحان بیرونی هستیم که **از وی به عنوان مردی خودپسند یاد می‌کند که دعاوی خود را با دلیل‌های علمی مستند نمی‌سازد و ازتدلیس خودداری نمی‌ورزد و برخی از احکام او نیز آشکارا نادرست است. در کتاب اسرار علم النجوم ابومعشر نیز حکایت‌هایی نقل شده است که این ارزیابی بیرونی را تأیید می‌کند**... آثار ابومعشر از لحاظ دربرداشتن بخش‌هایی از نوشته‌های کهنی که اصل آن‌ها از بین رفته، قابل توجه است، ولی از دیدگاه دانش ستاره شناسی قدیم کم ارزش است».
(دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، جلد ششم، صفحه ۲۷۱)

اینک ابومعشری داریم که همه به او اعتراض دارند و کارش ساختن کتاب‌های کهنه ایرانی درباره نجوم بوده است و می‌بینیم که ابن ندیم همین ابومعشر بلخی را با ابومعشر سندی محدث، که صد سال پیش ازابومعشربلخی درگذشته، در ذهن خود مخلوط کرده است و عجیب تر و رسوا کننده‌تر از همه این که ظاهراً ابن‌ندیم تأیید حکمت ایران باستان را در کتابی به نام «اختلاف الزیجات» ازابومعشر یافته است. هیچ کجا در فهرست آثار ابومعشر بلخی نام چنین کتابی نیامده است و از همه تفریحی‌تر این که شخص ابن‌ندیم هم در شرح احوال و نقل آثار ابومعشر، نامی از چنین کتابی نمی‌برد!

«ابومعشرجعفر بن محمد بلخی، درابتدا ازاصحاب حدیث بود، ودر طرف غربی باب خراسان اقامت داشت... گویند ابومعشر در سن چهل و هفت سالگی علم نجوم را فرا گرفت، و در آن فاضل و صاحب نظریات صائبی گردید، وبرای آن‌که وقوع امری را پیش گویی کرده، وهمان طورهم درآمد، **مستعین او را به تازیانه بست**، و ازاین جهت همیشه می‌گفت، به کیفر پیش‌گویی درستی که کرده بودم، رسیدم. وی پیش ازصد سال زندگانی کرد، و در روز چهارشنبه، دو شب به آخر ماه رمضان سال دویست و هفتاد و نه، در واسط وفات یافت». (ابن‌ندیم، الفهرست، صفحه ۴۹۶)

سپس نام چهل کتاب موجود، در دست تألیف و حتی مفقوده ابومعشر را برمی‌شمرد! که در میان آن‌ها کتابی به نام «اختلاف الزیجات»

نیست. سرانجام نیز ابن ندیم با ذکر انتهایی شرح احوال او معلوم می کند که ابومعشر نیز از شعوبیه و تأییدگذار صاحب عناوین آنان، چون محمد بن جهم برمکی مجعول است و بدین ترتیب صحت حضور شخص او نیز در تاریخ و فرهنگ محل تردید می شود و به فهرست نام آوران جعلی شعوبیه می پیوندد.

«و ابومعشر از عبدالله بن یحیی برمکی، و محمد بن جهم برمکی حکایت می کرد و آن ها را در دانش برتر از دیگران می دانست». (همان، صفحه ۴۹۶)

و این حکایت ابومعشر و عبدالله و محمد برمکی تنها نیست. ابن ندیم هر فرصتی که یافته، بر یک ایرانی ناشناس و مجهول و یا با آوازه ای اندک و خُرد، تا سرحد امکان و تا آن جا که گنجینه واژه سازی او کفایت کرده، کتاب نصب کرده و از مجهولان و مجعولان و گم نامان دیگر، در صحت حیات و آثار وی روایت ساخته است!

«علان بن ... شعوبی، از نژاد ایران و راویه ایست که به انساب و مثالب و منافرات معرفت داشته و ویژه برمکیان بود، و دربیت الحکمه برای رشید و مأمون و برمکیان نسخه برداری می کرد و درمثالب عرب کتاب المیدان را تألیف نموده و **در آن پرده از روی مثالب آن ها برداشته و آن ها را برملا نمود**». (همان، صفحه ۱۷۵)

این «علان» گم نام را، که نسبت اش با شعوبیه با شهرت اش درآمیخته، «ابن شاهین» روایت می کند، که خود اورا هیچ کس روایت نکرده است مگرابن ندیم! ومثالب هشتاد قوم وقبیله عرب را فقط به یک کتاب علان شعوبی، فی المثالب، مربوط می کند، که همه در ذم و رد انساب قبایل و اقوام عرب است، چنان که بی تابانه درتوصیف آن کتاب گفته است: «در آن پرده از روی مثالب آن ها برداشته و آن ها را برملا نمود». به راستی که ابن ندیم در ساختن این مؤلفین بی آوازه ایرانی چندان سر از پا نمی شناسد که گاه گفتارش از هر مفهومی خالی می شود!

«و از کتاب هایی که اختصاص به یکی (!!!) دارد: کتاب فضائل کنانه، کتاب نسب النمر بن قاسط، کتاب نسب تغلب بن وائل، کتاب فضائل ربیعه، کتاب المنافره». (همان، صفحه ۱۷۶)

وسرانجام، چنان که گفتم، به بحث مفصل و مطول و ممّدی که ابن ندیم درباره مانی می‌آورد وارد می شوم تا معلوم شود که ابن ندیم به کار دیگری جز جمع آوری عناوین کتاب ها مشغول بوده است:

«**مذهب مانی، محمد بن اسحاق گوید**: مانی پسرفتق بابک و او پسر ابو برزام و ازحسکانیان بود، نام مادرش میس، وبه قولی اوتاخیم، و به قولی مرمریم، از فرزندان اشکانیان بود. گویند مانی اسقف قنی و عربان، و از مردم حوحی است که درحوالی بادرایا وباکسایا، زندگانی می کرد و پاهای کجی داشت. وگویند پدرش ازهمدانیان بوده، و به بابل آمده، ودرمدائن - در جایی به نام طیسفون که بت خانه داشت ـ اقامت نمود». (همان، ص۵۸۲)

در نهایت گذشت و ندیده انگاری نیز نمی توان ربطی، نه در اسامی و اعلام و نه در داده های جغرافیایی فوق، که لبریز از نام ها و عناوین عبری است، برقرار کرد. بحث درباره مانی مفصل ترین بخش کتاب الفهرست، سرشار ازجعلیات، شبهات وافسانه هاست که تاکنون تنها منبع مفصل و دست مایه مانی شناسی بوده و از موارد معدودی است که ابن ندیم شرح آن را تماماً به خود می بندد و اطلاعات اش را به هیچ نام و کتابی مربوط نمی کند. این امر، نشان از تعلق پنهان او به ماجرا دارد. پیش از این خواندیم که ابن ندیم «پیروان کتب آسمانی را جاهل و اوباش» خوانده بود و اینک با توصیفات باور نکردنی او از مانویان و سرشت ویژه آنان آشنا می شویم. تفصیل غیرعادی کتاب، که به تفضیل مانی، مانویت و مانویان نیز منجر می‌شود، در کار برجسته کردن اندیشه‌ای از ایران در برابر اسلام و بازگویی از پیامبری ایرانی در برابر محمد (ص) است.

«**و فرشته ای که این وحی را آورد**، توم، نامیده می‌شد و در زبان نبطی معنایش «قرین» است. و به وی گفت، از این ملت کناره گیری کن که تو از آنان نیستی، و بر تو است که پرهیزکاری و ترک شهوت رانی نمایی و **هنوز هنگام ظهور تو نرسیده** برای آن که خورد سال هستی. و همین که بیست و چهار سالش به پایان رسید، توم آمده و بوی گفت: «**آن هنگام رسیده است که ظاهر شوی، و کار خود را برملا داری**».

سخنانی که«توم» به او گفت : سلام بر تو ای مانی، **از طرف خودم، وازطرف خدایی که مرا به رسالت نزد توفرستاده، وتو را به پیامبری خود برگزیده، و به تو امر می کند که مردم را به خود خوانی، و از طرف او نوید حق را بشارت دهی**، و هر کوششی را بر خود هموار داری». (همان، صفحه ۵۸۲)

آن گاه این پیامبرخدا، که درکتاب الفهرست، با واسطه فرشته توم، از دست ابن ندیم، رسالت و امریه الهی می گیرد، بالاخره وظاهراً خود را بر شاپور اول آشکارمی کند و این است آن صحنه نورانی پر جبروت:

«**مانی خود را همان ـ فارقلیط ـ می دانست که عیسی علیه السلام ظهور او را بشارت داده بود و دین خود را از مذهب مجوسیت و نصرانیت درآورده و همچنین خطی که با آن کتاب های دینی را می نوشت، از سریانی و فارسی استخراج شده بود** و مدت چهل سال پیش از برخورد به شاپور در شهرستان ها می گشت، و فیروز، برادر شاپور پسر اردشیر را به خود دعوت کرد، او وی را به برادرش شاپور رسانید. مانویان گویند، **هنگامی که بر شاپور درآمد بر دوش های اش نوری بود که مانند چراغ می درخشید**، شاپور که آن را دید در نظرش بسیار گرامی و بزرگ جلوه نمود، درحالی که قصد کشتن و در افتادن با وی را داشته، ولی درآن برخورد بیمی ازوی در دل اش هویدا شده، و از دیدارش خوش حال گردیده، و از او پرسید برای چه آمده‌ای، او به وی نوید داد که باز به سوی اش خواهد آمد، و در همان وقت از وی چیزهایی خواست، چون گرامی داشتن پیروان اش در آن شهر و سایر شهرهای مملکت، تا بتواند به هر شهری که خواسته باشند بروند، و شاپور تمام خواسته های او را پذیرفت». (همان، صفحه ۵۸۴)

اینک به حاصل مقدمه الفهرست برظهورمانی می رسیم؛ ابن ندیم تذکر می دهد پیامبری که عیسی مژده ظهور او را داده بود، نه محمد، که مانی بوده است. این شرح ابن ندیم بر مانویت، نه فقط گونه ای ابتلا و اعتنا به مانویان، که ردّیه ای بر محمد و اسلام است. هر چند او به صراحت چنین بیانی ندارد، اما هرچه هست مرا به یاد مطلبی از استاد عباس زریاب می اندازد، که درباره ابن راوندی و از قول سید مرتضی در دائرةالمعارف اسلامی آورده است :

«پس ازآن سید مرتضی می گوید: «ابن راوندی درتألیف این کتاب ها همان راهی را پیموده است که جاحظ در تألیفات خود پیموده است و اگر کسی کتاب های جاحظ مانند عثمانیه و مروانیه و عباسیه و امامیه و رافضیه و زیدیه را یک جا جمع کند از تضاد و اختلاف میان مطالب آن به شک بزرگ والحاد شدید وقلت تفکرمؤلف پی خواهد برد. **کسی نمی تواند بگوید که جاحظ به مطالب این کتاب های گوناگون اعتقاد نداشته است و فقط عقاید و استدلال های ایشان را نقل کرده است و برناقل وحکایت کننده جرمی نیست**، زیرا اگرطرف داران جاحظ درمقام اعتذار از او چنین گویند باید درباره ابن راوندی نیز چنین گویند، زیرا ابن راوندی هم در این کتاب ها نگفته است که به این مذاهبی که سخنان آن ها را نقل می کنم اعتقاد دارم و آن را درست می دانم، بل که می گوید: «دهریه چنین می گویند و براهمه چنین می گویند و اثبات کنندگان رسل و انبیاء چنین می گویند. اگر آن جا که جاحظ صحابه و ائمه را سب کرده است و به گمراهی و خروج ایشان از دین گواهی داده است، قول اش مبنی بر نقل و حکایت باشد و جاحظ از عواقب آن بری دانسته شود، درباره ابن راوندی نیز باید چنین گفت» (همان جا). این سخن سید مرتضی بسیار مهم است، زیرا معلوم می شود که ابن راوندی در کتاب هایی نظیرالدامغ و نعت الحکمة و التاج و الزمردة که برضد قرآن و نبوت است، **ازقول خودش سخن نگفته است و تنها اقوال آنان را نقل کرده است**». (دائرةالمعارف، جلد سوم، ص ۵۳۶)

اگر ابن راوندی را براساس شروح اش ملحد شناخته اند، پس ابن ندیم را هم، برای این شرح کبیر و جانب دارش بر مانی و مانویت، می توان مانوی دانست. باری، ابن ندیم سپس به فصل تبلیغی بسیار مشبعی درباره باور و بنیان و مراسم و مناسک مانویان و مانویت وارد می شود که قریب ده هزار کلمه و ۱۶ صفحه از کتاب الفهرست است!

«**چه گونه باید انسان به این کیش درآید**: گوید کسی که می خواهد به این کیش درآید، باید آزمایشی از نفس خود کند، و اگر دید به فرونشاندن شهوات و حرص توانایی دارد و می تواند از خوردن گوشت و شراب و از نکاح با زن و آزار آب و آتش و درخت و گیاه دست بردارد، به این کیش درآید و اگر چنین توانایی را ندارد از گروش به آن خودداری نماید و اگر دوست دار این کیش است، ولی قدرت خواباندن شهوات و حرص را ندارد، محافظت از کیش و صدیقان را مغتنم شمرده و در مقابل کارهای زشتی که دارد اوقاتی را نیز برای نکوکاری و شب زنده داری و تضرع و

زاری تخصیص دهد، که همین امر وی را از عاجل و اجل بی نیاز گرداند و در روز بازگشت آن صورت دوم را خواهد داشت که ما پس از این به ذکر آن خواهیم پرداخت. انشاءالله». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۵۹۲)

این به منزله دعوت عام ابن ندیم برای پیوستن به مانویان است! چه گونه یک وراق بغدادی مسلمان، درباره دینی، که به هر حال باید کفر می‌شمرده، چنین وصفی آورده است؟! تعمق در این بخش، به ابطال ابن ندیم شناخته شده می‌انجامد و بر جای او یک مجهول الهویه را می نشاند که شارح جزء نهم الفهرست است، جز اسلام، به همه چیز دیگر باور دارد وجزئیاتی درباره مانی ومانویان می‌داند، که درحد مخترع یک اندیشه منحصر به فرد است :

«**نام کتاب های مانی** : مانی دارای **هفت کتاب است** که یکی به فارسی و شش به سوری (سریانی)، زبان سوریا بوده، و از آن جمله است : **کتاب سفرالاسرار**، مشتمل بر چندین باب. باب ذکرالدیصانیین. باب شهادت بستاسف علی الحبیب. باب شهادت ... علی نفسه لیعقوب. باب ابن الارمله، که نزد مانی همان مسیح مصلوب است که یهودیان به دارش آویختند. باب شهادت عیسی علی نفسه فی یهودا. باب ابتداء شهادت الیمنی بعد غلبه. باب الارواح السبع. باب القول فی الارواح الاربع الزوال. باب الضحکة. باب شهادت آدم علی عیسی. باب السقاط عن الدین. باب قول الدیصانیین فی النفس والجسد. باب الرد علی الدیصانیین فی نفس الحیاة. باب الخنادق الثلاثة. باب حفظ العالم. باب الایام الثلاثة. باب الانبیاء. باب القیامة. این بود محتویات کتاب سفرالاسرار. **کتاب سفر الجبابرة** مشتمل بر ... **کتاب فرائض السماعین**. باب فرائض المجتبین. **کتاب الشابرقان**، مشتمل برباب انحلال السماعین. باب انحلال المجتبین. باب انحلال الخطاة. **کتاب سفرالاحیاء**، مشتمل بر ... **کتاب فرقماطیا**، مشتمل بر...».
(همان، صفحه ۵۹۸)

با این همه تعلق و تملق و ذکر فضائل و مراتب و مناقب مانویت، آن جا که ابن ندیم به شرح کتب مانی می‌رسد، معلوم می‌کند که چیزهایی از خود می‌بافد و در حالی که از ۷ کتاب مانی سخن می‌گوید، شش کتاب را نام می‌برد و خواننده را از باب ها، فصل ها و محتویات سه کتاب نیز بی خبر می‌گذارد، زیرا با وجود ذکر «مشتمل بر» توضیحی

نمی‌بینیم. چرا تاریخ ادیان و ادب در جهان کهن، کس دیگری جز ابن ندیم را نمی‌شناسد که از این همه کتاب مانی و قریب یکصد رساله از پیشوایان بعدی مانویان، آن هم در منطقه و دورانی که هیچ کتابی از آن سراغ نداریم، خبر داده باشد؟ آیا عجیب نیست ابن‌ندیم که دو کتاب آسمانی تورات و انجیل را ندیده و نخوانده، از یهود و مسیح و از موسی و عیسی و حتی محمد نقل مستقیمی ندارد، که به آگاهی شخصی او مربوط شود، با چنین تفصیل و تفضیل و دقتی از باب‌ها و رسائل مانویت و ابواب کتاب «سفرالاسرار» مانی و جزییات مربوط به این دین، و همه را هم به نقل از خویش و از متن‌هایی به زبان سریانی خبر می‌دهد؟!!

«**مانی شش کتاب نوشته** ومنشورهای بسیار به اصحاب و پیروان خود و شاید دیگران هم فرستاده که اسامی عده‌ای از آن‌ها در ضمن فهرست ۷۶ رساله‌ی مانی و اصحاب او در کتاب الفهرست به ما رسیده است. از شش کتاب پنج تا را به زبان خودش یعنی **زبان محلی که آرامی شرقی باشد** و مانی در آن بزرگ شده نوشته است و در کتب عربی و غیره زبان آن کتاب‌ها را **سریانی** نامیده‌اند ولی بعضی تصور کرده‌اند که دلایلی در دست است و مخصوصاً از قطعه‌ای از کتب او که بارکنای در کتاب **سریانی** خود آورده معلوم شده که زبان مانی و کتب او سریانی کامل به معنی معروف آن یعنی زبان ادبی اورفه (ادسا) بوده است. ولی قول اخیر آن است که آن به هر حال نوعی از سریانی معروف بوده است. از بعضی از مندرجات این کتب به واسطه‌ی مستقیم و غیرمستقیم اطلاعاتی داریم مثلاً در کتاب سفرالاسرار ظاهراً شرحی از عقاید ابن دیصان ذکر شده است. **یک کتاب هم به اسم شاپورگان به پارسیک یعنی زبان جنوب غربی ایران نوشته است** و بیش‌تر مندرجات آن راجع به معاد بوده است **ولی قرائنی موجود است که وی تسلط کامل و خوبی در فارسی نداشته** و بردن مترجم با خودش پیش بهرام چنان که گذشت یکی از آن دلایل است و بعید نیست که به زبان پارتی بیش‌تر آشنا بوده است». (حسن تقی‌زاده، مانی و دین او، صفحه ۴۴)

باورکردنی نیست! محال است که تقی‌زاده تصریح ابن‌ندیم بر ۷ کتاب مانویان را ندیده باشد، چرا که الفهرست را بر دیگر منابع مانویان و

حتی بر تحقیقات نوین اروپاییان ترجیح داده و نقل فوق را نیز از الفهرست آورده است :

«بعضی از این محققین بر اثر زحمات فوق‌العاده و تتبع عمیق و استقراء وافی مآخذ موجوده اطلاعات خوب و شایان استفاده‌ای جمع‌آوری کرده و در معرض افکار طلاب علم گذاشته‌اند. از آن جمله به طور خاصی ایساک (اسحق) دوبوسوبر شایسته ذکر و تمجید بی‌اندازه است که با آن که در ۲۱۵ سال قبل از این تاریخ کتاب معظم و مبسوط خود را نوشته آن کتاب یکی از به‌ترین کتبی است که در خصوص دین مانی تألیف شده و به اسم «نقد تواریخ مانی و مانویت» در سنه‌ی ۱۷۳۴ و ۱۷۳۹ مسیحی در آمستردام به طبع رسیده و دیگری کتاب باور است که ۱۱۸ سال قبل در توبینگن از بلاد آلمان طبع شده و خیلی محققانه و شاهکار است. همچنین موزهایم در قرن نوزدهم مسیحی شرح مفیدی در باب مانی و دین اونوشته است ولی این جانب دسترس به‌آن نداشتم. پنجاه ویک سال قبل کتاب تئودور بارکنای (از اواخر قرن هشتم مسیحی) که به سریانی است نشر و ترجمه شد و در آن به‌ترین اطلاعات که تا آن وقت در دست نبود مندرج بوده. **قبل از نشر این کتاب به‌ترین کتاب داری اطلاعات مفید و مبسوط در باب مانی و دین او کتاب الفهرست بود**».

(حسن تقی‌زاده، مانی و دین او، صفحه ۱۷)

پس احتمالاً تقی‌زاده، بدین وسیله خواسته است براشتباه ابن‌ندیم، که یک عنوان کتاب را از قلم می‌اندازد، پوشش نهاده باشد. این‌ها نشانه است که بر اعتبار خود او نیز پوشش می‌کشد. باری ابن ندیم ۶ کتاب از ۷ کتاب مانویان را به زبان سریانی و یکی را به زبان فارسی می شناسد. شاید هم او همین کتاب به فارسی را ندیده باشد.

«**این نوح‌زادگ مترجم فارسی مانی بوده و وی به وسیله‌ی او با پادشاه حرف می‌زد** و گوید که «قبل از رفتن به حضور شاه مرا و **کوشتای** و **ابزاخیای** ایرانی و فلان را با هم صدا کرد. پادشاه سر سفره غذا بود و هنوز دست‌اش نشسته بود (یعنی از غذا فارغ نشده بود) حاجب پیش شاه رفت و گفت مانی آمده و دم در ایستاده. شاه پیغام داد که قدری منتظر باش که من خود پیش شما می‌آیم. پس مانی مجدداً پهلوی حاجب نشست و تأمل کرد تا شاه از غذای خود فارغ شد. پادشاه از سفره برخاست و یک بازو به گردن ملکه سکا (که زن سکان شاه باید

باشد از اقربای خود شاه) و بازوی دیگر دور کَردیر پسر اردوان انداخت و به سوی مانی آمد و اولین حرف‌اش این که گفت خوش نیامدی. مانی جواب داد من به شما چه بدی کرده‌ام؟ شاه گفت من قسم خورده‌ام که تو را نگذارم به این مملکت بیایی و با تغیّر به مانی گفت تو برای چه کاری خوب هستی زیرا که نه به جنگ می‌روی و نه به شکار، شاید تو برای این طبابت و معالجات هستی که آن را هم نمی‌کنی. مانی جواب داد من به تو هیچ بدی نکرده‌ام. بسیاری بودند از خدام شما که من آن‌ها را از شیاطین و جادو خلاص کرده نجات دادم و بسیاری بودند که من آن‌ها را از بیماری بلند کردم و بسیاری بودند که من آن‌ها را از انواع تب و لرز خلاص کردم و بسیاری بودند که مشرف به موت بودند و من آن‌ها را دوباره زنده کردم». (همان، صفحه ۳۱)

آیا این‌ها تاریخ و یا نمایشنامه می‌نویسند؟!! تقی‌زاده می‌گوید که مانی فارسی نمی‌دانسته ودرگفت‌وگوی با بهرام مترجمی به نام «نوح زادک» وچند نفردیگر با اسامی عبری به همراه داشته، این البته همان مانی است که به قول ابن‌ندیم کتاب هایی به فارسی و سریانی نوشته است! و از یاد نبرده‌اید که ابن‌ندیم در معرفی زبان فارسی گفته بود: «فارسی زبان موبدان وسریانی زبان همگانی ایرانیان بود». بدین قرار و با این توضیح، مانی شش‌کتاب به زبان عمومی ایرانیان، یعنی سریانی دارد و یک کتاب به زبان مؤبدان فارسی، ولی برای سخن گفتن با بهرام ساسانی، ازمترجم مدد می‌گیرد!!! آیا هنوزهم باید باور کنیم که این همه مطالب درهم و مغشوش در کتاب الفهرست، از علم و آگاهی یک نفر به نام ابن‌ندیم تراوش کرده است؟

«در مورد تحصیلات و استادان ابن‌ندیم نیز اطلاعات اندکی در دست است. زیرا بعید نیست مشایخی که ابن‌ندیم سخنان‌شان را بدون واسطه در الفهرست نقل کرده، در واقع استاد وی نباشند و وی، تنها برای تکمیل کتاب خود از گفته های آنان بهره برده باشد... کتاب صوان‌الحکمه که از لحاظ ارائه اطلاعات در باب فلسفه با الفهرست تفاوت چشم‌گیر دارد، ظاهراً پس از الفهرست تألیف شده است، زیرا ابن ندیم در شرح حال استاد خود ابوسلیمان سجستانی، به صوان الحکمه او اشاره‌ای نکرده است». (دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، جلد پنجم، صفحه ۴۴ و۴۷)

اما شرح زندگی ابوسلیمان سجستانی درکتاب الفهرست نشان می دهد که این کتاب شناس بزرگ، نه فقط از انبوه آثاراستادش به کلی بی خبر است، بل همه اطلاعات اش ازصاحب تألیفی چون سجستانی، که لااقل پانزده کتاب از اومی شناسیم، دو سطر و ذکرنام فقط یک کتاب است:

«**ابو سلیمان محمد بن طاهر بن بهرام سجستانی**: و ازکتاب های اوست: مقالة فی مراتب قوی الانسان و کیفیة الانذارات التی ینذر بهاالنفس مما یحدث فی عالم الکون». (ابن ندیم، الفهرست، صفحه ۴۷۶)

متن عربی کتاب الفهرست، صفحه ۳۲۲، با ترجمه فارسی آن تفاوت کوچکی دارد:

«و هو ابوسلیمان محمد بن طاهربن بهرام سجستانی: **و مولده سنة** ...... وله فی الکتب: مقالة فی مراتب قوی الانسان وکیفیة الانذارات التی ینذر بهاالنفس مما یحدث فی عالم الکون».

بدین ترتیب معلوم می شود که ابن ندیم، نه فقط از کتاب های استادش بل از سال تولد او نیز بی خبر بوده است. به گمانم آقای تجدد با حذف این بی اطلاعی ابن ندیم در ترجمه، روی هم رفته آبروداری او را نزد خوانندگان فارسی زبان کرده است.
کتاب من مدخل است. برای اثبات ادعایم فن اول از مقاله اول و گمانه هایی از دیگر مقاله های کتاب الفهرست را بررسی کردم؛ بر عالمان حقیقت طلب است که به جست و جوی بیش تر روند و بی اعتباری این کتاب مجعول و مغلوط را با بررسی های جدی، بی واهمه از ستایش خاورشناسان بی صلاحیت، برملا کنند، تا معلوم شود که شعوبیه قدیم و جدید، چه سان و با چه شگردهایی درک و دریافت درست از مهم ترین بخش تاریخ این مردم، یعنی طلوع اسلام در ایران را، درهم ریخته اند و درکتاب بعد خواهم گفت چرا وچه گونه و با مدد چه کسان و با چه هدفی، این امر میسر بوده است.

شاهنامه و فردوسی

آن گاه که شعوبیه از جعل کتاب های ادبی، فلسفی، اخلاقی، دینی و علمی، برای ایران پیش از اسلام، به وسیله مؤلفین ناشناس وساختن مؤلف و کتاب مجهول و مجعول دیگری به نام ابن ندیم و الفهرست، برای اثبات صحت آن کتاب ها و حضور آن مؤلفین، فارغ شدند؛ به ساخت کتابی درباره تاریخ پرداختند تا دیگر نوشته های جعلی آنان درباره تاریخ ایران کهن، به شرحی که می آورم، مستندی دیگر بیابد.
واقع امر این که در آغاز طلوع اسلام در ایران، کسی دورتر از دوران خویش را نمی دید، اما ملتی که به همت آن جعلیات پیشین، فرهنگی با آن وسعت را صاحب شده بود، دیگر نمی توانست بی تاریخ و بی گذشته بماند و چنین بود که تدوین یک تاریخ ملی، که قدمت آن نه تنها بر عرب، که بر تمام ملل پیشی گیرد نیز، ضروری شد.

«درمیان رجال وآثاری که نهضت مقاومت ملی ایران = شعوبیه، ازآغاز تا انجام، پرورید، «**فردوسی طوسی» معتدل ترین و منطقی ترین شاعر ایرانی مسلمان شیعی شعوبی است و اثر جاودانه او «شاهنامه» تنها اثر فرهنگی معتدل و منطقی این نهضت به شمار می رود.** شاهنامه فردوسی که در واقع پاسخی است دندان شکن به پان عربیسم اموی - عباسی، برجسته ترین بخش از روند باستان گرایی شعوبیه است که

جهت گیری اساسی آن در اساطیر و تاریخ، تطهیر و تقدیس مطلق گذشته ی اساطیری ـ تاریخی سیاسی ایران باستان می باشد، در عین حال می‌تواند مبین حقایقی بسیار ضعیف و کم رنگ از گذشته ی سیاسی، اجتماعی ـ اقتصادی جامعه ایران باستان نیز باشد. این چیزی است که اصلاً انتظار آن نمی رفت، چرا که از پگاه حمله اعراب؛ **منادیان آزادی و عدالت رفتاری آغاز کردند که سیمای سیاه سلطنت باستان سپید شد و اشک حسرت بر گذشته از دیدگان جاری بود و تلاشی گسترده برای اعاده آن آغاز شد** (!). اعراب غالب وفاتح با نام مستعار «اسلام»، پان عربیسم افسار گسیخته و گستاخی را برقرار کردند و در تحقیر و سرکوب مطلق اقوام و ملل مغلوب از هیچ کوششی فروگزار نکردند. **بدون شک درچنان فضایی ازتحقیر و توهین و نکبت و نفرت و کینه، نمی‌توان از فردوسی یا اسلاف و اخلاف او انتظار ترسیم تاریخی معقول و منطقی داشت** (!).

فردوسی در اثر حماسی جاودانه خود نشان می دهد که سعه صدر دارد؛ **غیرت ملی از یک سو ومسئولیت اخلاقی ازدیگرسو وی** را دریک وضعیت نسبتاً متعادلی قرارداده است. در بخش اساطیر چاره ای ندارد **تا بر اساس منابع مخدوش و دست کاری شده و بازسازی شده دوره ساسانی، در تطهیر و تقدیس آن ها بکوشد** و در بخش تاریخ، **سیمای سلطنت باستان را روشن و نورانی سازد که حسرت انگیز و غرورآفرین جلوه کند**، و به تازی و ترک، و بعدها؛ تاتار و... که براریکه سلطنت ایران تکیه زده‌اند بفهماند که **تخت و تاج سلطنت جایگاه و شایسته پاک خونان، خدایگان و خسروان بوده که نیابت از اهورا مزدا داشته اند و نه شما بوزینگان** (!). و به مردم ایران که مقهور و مغلوب پان عربیسم و توابع آن شده‌اند بگوید که هویت ملی و اصالت نژادی و اعتبار تاریخی برتر باستانی خود را در آینه اساطیر و سیره باستانی خویش بنگرند و نه در تاریکی و ابهام امروز. و به راستی که آوای فردوسی از آن پس، آهنگ جان ها گردید و در هر مقطع بحرانی، نبض حیات و هویت ملی است **و کیست که شاهنامه را بخواند و بفهمد و لبریز از غرور ملی نشود، و این بزرگ ترین هنر شعوبیه است.**

آری! گفتم که فردوسی در پی انجام چنین کاری است، لذا نباید انتظار داشت که به علت و علل سقوط سلطنت چهارصد ساله ساسانی و سرنوشت مردم ایران بپردازد. فردوسی آگاهانه و زیرکانه تا سقوط ساسانیان و قتل یزدگرد سوم بسنده می کند و دیگر حاضر نیست ادامه دهد، زیرا اولاً **هدف اصلی، ترسیم حماسی ایران باستان از آغاز تا انجام است**، ثانیاً؛

پس ازآن، **دیگرحرفی برای گفتن ندارد، عصرونسل اوچنین تقاضایی نداشته** و ازطرفی طرح آن چه برایران گذشته، دردناک و قابل ذکر نبوده است. **سکوت فردوسی در این مقطع از تاریخ ایران، برای اعراب بیش‌تر تحقیرآمیز بوده است تا نقل آن.** فردوسی مرثیه‌ای بلند (در ۶۰ هزار بیت در مدت ۳۰ سال) در رثای گذشته‌ای که خود ترسیم کرده سروده است، او عجم را زنده و جاودانه کرده است، و چه کاری برتر و بزرگ‌تر از این!». (محمودرضا افتخارزاده، اسلام در ایران، شعوبیه، صفحه ۳۲۷)

گفت‌وگوی این مدخلِ کاملاً نو بیان، که به شناخت تازه‌ای از شاهنامه و فردوسی منجر خواهد شد، خلاف تلقینات کلی متن بالا، شاهنامه را ازاین منظربررسی می‌کند که فردوسی نه مؤلف و مدون شاهنامه، بل فقط سراینده آن بوده است وآن اندیشه و افسانه که درتاریخ گویی و خلق‌وخو تراشی برای ایران و ایرانیان، در شاهنامه می‌گذرد، نه حاصل برداشت و تتبع فردوسی، بل برآمدهِ توصیه و تزریق سفارش دهندگان شاهنامه به فردوسی، یعنی شعوبیه بوده است!
آقای افتخارزاده گرچه رویه نازکی از حقیقت ابتلا و اعتقاد فردوسی به شعوبیه را برمی‌شمارد و به این مطلب گران‌بها نیز اشاره می‌کند که فردوسی نیازی به پرداختن تاریخ پس از اسلام ندارد، زیرا هدف اصلی، ترسیم حماسی تاریخ ایران باستان بوده است، اما اشتباه ایشان آلودن موضوع به عرب ستیزی مصطلح و ناسالم و نیز گمان غیرت ملی، مسئولیت اخلاقی و بیان متعادل و منطقی در شاهنامه است. به راستی که چنین نیست و من در انتهای این مدخل، به تعادل مورد اشاره‌ی آقای افتخارزاده بازخواهم گشت.
بسیاری، گذر از این وادی را صلاح نمی‌دیدند و انبوهی توصیه‌های احتیاط را شنیدم، زیرا این‌جا «سرزمین فردوسی» است و این اواخر یکی از صاحب‌نامان که جرأت کرد نگاهی به داخل حریم شاعر بزرگ ملی بیاندازد، به توصیف و توصیه شاعرکه گفته بود: «برآوردم از نظم کاخی بلند، که از باد و باران نیابد گزند»، به سرعت با «باد» سنجیده شد. ولی این قلم به طمعی نمی‌گردد و توفانی از هیاهو،

ذره‌ای او را از جای نمی‌جنباند، هرچند وزش نسیم کلامی متین به تأمل اش می دارد و اگر راه را خطا رفته باشد، بازمی‌گردد.
چنین است که توضیحی را در دربند این مدخل ضرور می‌دانم. نمی خواهم هیچ آرام کننده‌ای برای ادعاهای این گفتار بسازم. قصدم این است که به جان بحث توجه دهم که افشای بی‌باری شاهنامه به عنوان منبع تاریخ است. زیرا ظاهراً مذاق بسیاری از مورخین ما، توسل به شاهنامه را، به عنوان منبع و مدرک تاریخ می پسندد و هرجا در توضیح تاریخ می‌مانند، به بیتی و فرموده‌ای از فردوسی متوسل می‌شوند و این بازیِ کودکانه دست کم گرفتن تاریخ، رواج دارد.
شاهنامه سه رخساره و سه کلیت دارد: یکی شعرمجرد است، سخنی منظوم ومقفع وتراش خورده، بی‌توجه به متن آن. هنرظریف پرداخت کلام است، در نهایت ایجاز و با موسیقیِ دل‌خواه. بلمی بر آب بیان می‌رود، موزون و متحرک و کسی و چیزی را با خود می‌برد، دل‌آرا یا دل‌آزار. شاهنامه شاهکار جاودان و نخستین برگ های زرین شعر نو تولد فارسی دری پس از اسلام است. هنوز و تا زمانی که شعر درزندگی انسان سهمی ادا کند، شاهنامه استاد و مربی هرکس است که بخواهد یاد گیرد به اشاره‌ای، تصویری درخشان بسازد از رخ دادی، حتی نه خوش‌آیند، و توصیفی بیافریند، به لباس شعر، فراتر و فاخرتر از هستی واقعی آن.
دو دیگر، آن انسانی است که این هنر برآورده است : حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی. آن‌که به هرفرصتی درافسانه های کتاب، جلوه می کند : به هشدار، به تحذیر، به دعوت برآدمی شدن، به تعقل، به مردانگی، به خرد، به مروت، به شجاعت، به انسانیت، به نیکی و به آزادگی و بی‌تعلقی. پیوسته وسوسه شده‌ام، آن فردوسی را ـ که در فراغت های حماسه سرایی و تاریخ سازی، کلامی می‌گوید از گوهر پاک هستی و هویت خویش و از بری که تجربه روزگار بر او نشانده است ـ از شاهنامه و ازچکاچک شمشیرها و زوزه زوبین ها و گرد و

گریز اسب‌ها و لاف و گزاف‌های لشکریان بیرون کشم و به دفتری جدا از شاهنامه نشانم، تا ببینیم بی او و مفردات بیرون از قصه اش، چه گونه نور و غرور و عظمت و انسانیت از شاهنامه می‌گریزد و افسانه‌ای خشک می‌ماند که نه درست و نه حتی دل‌نشین است!

جهانا سراسر فسونی و باد
به تو نیست مرد هنرمند شاد
یکایک همی پروری‌شان به ناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را بازخواهی ستد
چه غم گر بود خاک آن، گر بُسد
خنک آن کز او نیکویی یادگار
بماند، اگر بنده، گر شهریار

تبه گردد این روی و رنگ رخان
بپوسد به خاک اندرون استخوان
اگر شهریاری اگر زیر دست
به جز خاک تیره نیابی نشست
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

اگر بودن این است شادی چراست؟
شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه ورزی و باید بکوش
به مرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم
ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
نگیرد تو را دست جز نیکویی
چو از پیر دانا سخن بشنوی

جهان کشتزاری است با رنگ و بوی
درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترک

که گیتی یکی نغز بازیگر است
که هر دم در او بازی دیگر است
یکی را زماهی به ماه آورد
یکی را زمه زیر چاه آورد

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

وسه دیگر، آن افسانه هاست که فردوسی می سراید درموضوع تاریخ ایران: داستان رستم و سهراب و سام و زال و منوچهر و کیومرث و انوشیروان و دیو و کوه و کیان و چین و روم و مانی و مزدک و یزدگرد و ترک و عرب و عجم و دیگر و دیگر. یعنی محتوا و غرضی که از ادغام هنر گفتن و روایت حماسی تاریخ بیرون آمده است. آن چه اینک به جد توصیه می‌کنند تاریخ ایران بشناسیم و این همه مورخ بزرگوار، داخلی و خارجی، در گرم‌ترین بحث و گره‌گاه های تاریخ ایران، نقل از آن را به عنوان مستندی بر سخن خویش می‌آورند و هرگاه اسب استدلال برای نمونه و موردشان لنگ می‌افتد، بر استر یک یا چند بیت از شاهنامه می‌نشینند و بار خود به مقصد برده گمان می برند!

«**یزدگرد قصد داشت ساحل غربی دجله را به اعراب واگذارد به این شرط که متعرض بقیه قلمرو او نشوند. اعراب نپذیرفتند.** [نـ. ک: شاهنامه فردوسی؛ چاپ مسکو ۹/۲۱۴ ـ ۳۱۵/ بند ۴۵]. اعراب در صفر سال ۱۶ هجری که مصادف با چهارصد و یازدهمین سال تأسیس شاهنشاهی ساسانی بود، پس از ۴۶روز محاصره تیسفون، وارد پایتخت خالی ازسکنه ساسانی شدند. **آنان دراین فتح، خصایل جاهلی خویش را نشان دادند و اهداف دیرینه خود را تأیید کردند**».

(اسلام در ایران، یادداشت محمودرضا افتخارزاده بر سخنرانی ناث، صفحه ۴۶)

برای این مقطع مهم از تاریخ ایران، یعنی رد پیشنهاد مصالحه ارضی یزدگرد به وسیله اعراب، سند مدعی، بیتی از فردوسی چاپ مسکو است! کار به این ندارم که اصل برداشت آقای افتخار زاده و ناث و کسانی دیگر از اشعار فردوسی در این باره، به کلی نادرست است :

«از ایشان فرستاده آمد به من
سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار
زمین را ببخشیم با شهریار
و زان سو یکی برگشایند راه
به شهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز
از آن پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران
نجوییم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم
گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار، کردار نیست
جز از گردش کژ پرگار نیست
بر این نیز جنگی بود هر زمان
که کشته شود صد هژبردمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند
به گفتار ایشان همی ننگرند»

پس موضوع مصالحه ارضی کاملاً معکوس، وعرب است که به یزدگرد پیشنهاد سازش می دهد وچنین که رستم به برادرش می نویسد: اعراب خواهان از قادسیه تا لب رودبارند، که منظور فرات است و می گویند اگر راهی نیز، به شهری برای داد وستد بر آنان بگشایند، دیگر ادعایی بر یزدگرد ندارند، باج و ساو سالانه نیز می پردازند، به فرمان شاه گردن می گذارند و حتی اگر لازم باشد گروگان نیز می سپارند. رستم می نویسد: به حرف اینان اعتمادی نیست واگراین پیشنهاد را بپذیریم بعدها و در هر زمان دیگر، باز جنگی بر سر آن خواهد بود که صدها کشته خواهیم داد و می نویسد که دیگر بزرگان لشکر نیز به سخن تازیان برای این مصالحه اعتماد ندارند. بدین ترتیب و ظاهراً، حتی روخوانی شاهنامه را نیز، مثل همین مورد و نمونه های بسیار دیگر، که می آورم، جدی نگرفته اند.

گذشته از این، شاهنامه را نه فقط شاهد گویایی بر تاریخ، بل گواه و شناسنامه و سندی بر رفتارشناسی ملی و میهنی و دینی ایرانیان نیز پنداشته اند! آیا چه میزان سخن تاریخی ویا سخنرانی ملی می شناسید که به بیت هایی از فردوسی استناد کرده و می کنند، شاهنامه را مأخذ قضاوت تاریخی درباره ایرانیان ومستند جست و جوی ذهنیات ایرانی دانسته و می دانند؟ مدت هاست که از سوی مفسرین داخلی و خارجی شاهنامه کوشش می‌شود که مردم ما را، بر اساس آن داستان ها، امپراتورخواه، شاه دوست، اهوراپرست و این اواخر حتی بیگانه پذیر قلمداد کنند. مطلبی که نه فقط اعتبار اسنادی ندارد، بل‌که ناشی از یک سویه خوانی عمدی شاهنامه است.

«**عقیده به حق الوهیت شاهنشاهی، قرن ها بود که محوراصلی تفکر ایرانیان را تشکیل می داد** و پس ازآن مدت است که **این اندیشه توسط فردوسی در شاهنامه، مشهورترین اثر کلاسیک ایران که در قرن دهم میلادی سروده شد پدیدار گشت. در این اثر، شاعر به طور بسیار هنرمندانه‌ای عقیده به حق الوهیت پادشاهی را که مربوط به دوره ساسانیان است ترسیم کرده است.** شاهنامه با شصت هزار بیت **به گونه ای زیبا** تاریخ ایران را از عصر اساطیر تا زمان غلبه اعراب بر ایران بیان کرده است. این اثر کلاسیک به طور بسیار برجسته‌ای بر این اصل بنا شده که **مبنای پیدایش شاهنشاهی ایران بیش‌تر مربوط است به دوران باستان** تا غلبه اخیر. بنابر این اشغال فیزیکی کشور در **مقابل استقلال فرهنگ تاریخی و برتر آن ناچیز می باشد.**

فردوسی عقیده داشت که مقام پادشاهی را نمی‌توان تصرف نمود و **حق جلوس بر تخت مقدس شاهی ایران تنها از طریق وراثت ممکن است**. درست است که خلیفه یک حاکم منتخب دولت اسلامی است، اما دارای اصالت نژاد نمی باشد. درطرف دیگر ائمه شیعه از نسل موجودات اهلی می باشند». (سخنرانی ر. ناث دردانشگاه راجستان، اسلام درایران، صفحه ۲۷)

بدین ترتیب، این پروفسور عالی مقام، بر اساس شاهنامه، کشف کرده اند که ایرانیان به «حق الوهیت» شاهنشاه عقیده داشته و دارند. ارزیابی ایشان از شاهنامه می‌گوید که «به گونه ای زیبا تاریخ ایران را ازعصر اساطیر تا زمان غلبه عرب» بیان کرده است! وبا آقای افتخار

زاده همعقیده است که تخت وتاج سلطنت برازنده خسروان است و نه عربان بی‌اصل و نسب که براثرحادثه اسلام خلیفه شده‌اند! بحث این مدخل، برخورد با این برداشت ازکتاب حکیم طوس است و اغلب، شاهنامه محلی است برای ذهنیات سردرگم روشنفکری ایران، که آن را به مقوله‌ای برای گپ‌های سرشب خویش قرار دهند وتا امروزکم‌تر خوانده‌ایم که این به راستی بزرگ‌ترین و کهن‌ترین شاهکار ادبی ایران، نه به نقد، حتی به ویراستاری بایسته رسیده باشد و روشنفکری ما، همان چشم به راه مانده است که عثمان اوف یا ژول مول یک شاهنامه پاکیزه به دست شان برساند، تا برآن مبنا فرمایشاتی بی‌بدیل، و درعین حال بی سر و ته، بین خود، درباره فردوسی و شاهنامه مبادله کنند.

«بعد داستان کیخسرو، گونه‌ای ازتاریخ می‌آید که بعد به شاهان واپسین هخامنشی و اسکندر می‌رسد وبعد نوبت تاریخ اشکانیان می‌شود (!) که هر چند پانصد سال بر ایران حکومت کردند، ساسانیان نیمی ازاین دوره را حذف می‌کنند (!)، بعد به تاریخ خود ساسانیان می‌رسیم. فردوسی تاریخ‌نویس نیست. فردوسی با قدرت تمام توانست این دوره‌ی تاریخی را هم وارد حماسه کند و به شخصیت‌های آن رنگ و مایه حماسی بدهد.
حق‌شناس : و واقعاً توانسته این کار را بکند؟
بهار : شگفت‌آور! شما تمام تاریخ ساسانیان شاهنامه را بخوانید، بیش‌تر از این که تاریخ باشد، روایت حماسی است. مثلاً داستان زندگی اردشیر بابکان خود اثری حماسی است. او، فردوسی، تا آن جا که توانسته **روایات عشقی وجنگی رایج میان مردم** (!) را دربخش مربوط به عصر ساسانیان گرد آورده، تا در شاهنامه بگنجاند. در واقع، او توانسته است تاریخ را هم حماسه کند، ضمن این که خط کلی تاریخ را هم ادامه می‌دهد (!!!). فردوسی، به هرحال، حماسه‌ساز است وحوصله اش سر می‌رود که فقط از تاریخ بگوید. **تاریخ گفتن کار خسته کننده‌ای است،** کاری استادانه است، ولی کار فردوسی این نیست که تاریخ بگوید (!)».
(مهرداد بهار، از اسطوره تا تاریخ، صفحه ۴۵۲)

من بی‌صبرانه و مشتاقانه انتظار می‌کشم که اگر کسی، پس از ده بار خواندن متن بالا، چیزی ازاین کلاپیسه ذهنی دریافت، که قابل توضیح و استفاده باشد، مرا هم بی‌خبر نگذارد.

باری، دفتر شعری است، که قدر هنر گفتار در آن اندازه ناگرفتنی است. شاعر هنرمندی است صاحب آن دفتر، فردوسی نام، انسانی فروتن و فرااندیش و فاخر سخن که می گوید: «توانایی آدمی به خرد اوست» و بالاخره متنی با نام شاهنامه. کتاب من این سه را جدا می کند و هر مقدار به هویت و هستی شاعر و هنرش ارج و ارزش می گذارد، به همان میزان متن را سفارشی و ناسنجیده و به عنوان منبع تاریخ، بی بها می داند. اما چه گونه این بی تناسبی توضیح داده می شود؟

«کنون ای خردمند، وصف خرد
بدین جایگه گفتن، اندر خورَد
خرد به تر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راهِ داد
خرد رهنمای و خرد دل گشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای
از او شادمانی از اویت غم است
از اویت فزونی از اویت کم است
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دل اش گردد از کرده ی خویش ریش»

برداشت اندیشمندانه از آدمی و ارزش گفتاری سخن شاعر را، در این چند بیت می خوانید. آن گاه این انسان و این توانایی سخن سرایی، به شاهنامه، گرفتار دام شعوبیه است، که تکلیف تاریخ ایران سازی را با مواد و مقصدی که بر او دیکته می کنند، می پذیرد و جان کلام این که: مدخل و منظور مدفون در شاهنامه از آنِ فردوسی نیست و کوتاه تر سخن، **سرودن شاهنامه پیشه فردوسی بوده است، نه اندیشه او!**

بردبار باشید تا به تمامی قصد سخن خویش بشکافم و اگر تعصب سر سخت راه را نبست، دریابید که شعوبیه قدیم و جدید بر سر همه

چیزما و به خصوص تاریخ مان چه آورده و می آورند!
من نیک می دانم که به کدام وادی پای می نهم و تیرهای آلوده به زهر کین، انتقام جویی، خودخواهی، بی سوادی و عامیگری را در تن خویش حس می کنم و می دانم که غالب مدعیان کنونی، جز این زهر پاشی ها هنری نمی دانند، مایه رویارویی با سخن نو ندارند و دانشی در آن ها نیست، که سخن را با سخن برابر کنند. اما چه باک که مقصد من فردا، و آن ایرانی به خطاب گرفته ام که از میان این همه توطئه های تاریخ رهیده و اینک وقت می خواهم که رسن دام خانگی شعوبیه قدیم وجدید را از اندیشه و احساس اش باز کنم، تا قدرت و توان واقعی خود را باز شناسد و پرواز به سوی آینده، بی کوله بار سنگین این همه افسانه و جعل و دروغ، بر او سهل تر شود.

«چنان که برهمگان روشن است این سه حماسه برجسته سروده سه شاعر «طوسی» است و در این هیچ تردیدی نیست که فردوسی و دقیقی واسدی هرسه طوسی بوده اند. آیا این یک تصادف است که هر سه حماسه درجه اول زبان فارسی متعلق به یک ناحیه بسیار کوچک و محدود از خراسان باشد **با این که زبان و ادب فارسی، در این برش تاریخی، «از چاچ تا مدینه» و از «حلب تا کاشغر» گسترده بوده است** (!) و در توزیع جغرافیایی نام شاعران این یک قرن، قسمت اعظم سرزمین های ایران، دارای بهره اند، و در خراسان بزرگ چندین و چند ناحیه و شهرهای بزرگ وجود دارد که **از آن ها شاعران توانا برخاسته اند و شعر سروده اند و نمونه های شعرشان، وگاه دیوان های تقریباً کامل آنان امروز در دست ماست**. پس اگر قدری توجه کنیم، ناگزیر به این پرسش می رسیم که چرا ازین مجموعه پهناور جغرافیایی ـ که حوزه زبان دری و شعر فارسی بوده است ـ با آن همه شاعران و شعرهای نغز (!)، فقط و فقط همین «طوس» بوده است که زادگاه هرسه حماسه بزرگ زبان فارسی شده است. حتی یکی ازاین سه حماسه هم ازقلمروی دیگر، درخراسان بزرگ، مثلاً نیشابور یا مرو(!) یا سمرقند یا بلخ (!) یا غزنه یا هرات یا سرخس یا سیستان، بیرون نیامده است[1].

۱. فردوسی و دقیقی به تقریب در یک نسل تاریخی و ادبی زیسته اند. مسعودی از مرو و دو شاهنامه سرای دیگر، ابوالمؤید و ابوعلی، ازبلخ برخاسته اند. ضمناً دقیقی را نیز بلخی گفته اند.

می‌توان این موضوع را حمل بر تصادف کرد. می‌توان گفت که چون دقیقی در طوس بدین کار پرداخته، طبیعی است که **دو همشهری او در دو نسلِ بعد از و**، به تقلیدِ او، کار را ادامه داده‌اند (!). اما سخن از تصادف گفتن نوعی راحت طلبی است برای توجیه تنبلیِ ذهنیِ انسان در برابر این گونه پرسش‌ها. «تقلید همشهریان کردن» هم، با این که از توجیه تصادف معقول‌تر است، در ذهنِ کسی که آثار ادبی را محصول نیازهای اجتماعی و تاریخی می‌داند بسیارِ غیرطبیعی و نپذیرفتنی است».
(شفیعی کدکنی، نکته‌ای درباره طوس و...، هستی، ویژه نامه فردوسی، صفحه ۱۰۲)

ناتوانی من نمی‌گذارد از شاعران نغز گفتار، دیوان‌های کامل و زبان گسترده فارسی «ازچاچ تا مدینه» دراوایل قرن چهارم، نشانی بیابم! استاد شفیعی می‌نویسد دلیل برخاستن حماسه سرایان از طوس بیش ترین فشارعرب درآن خطه بوده است! نظرایشان برمهارت خارزنجی در زبان عرب استوار است و می‌نویسند چون خارزنجی گفته است در طوس و بست اعراب بسیارند، او به ناچار زبان عرب را ازآن‌ها فراگرفته، و به دلیل همین وفور عرب در طوس، مقاومت ملی، به صورت شاهنامه سرایی، درآن خطه فراوان‌تر بوده است!
قضاوت بر تفسیر ایشان با خوانندگان است. گمان من این که عربی دان‌های اصلی واصیل ایران، درآن دوران، بیش‌تر درفارس بوده‌اند، تا در خراسان. اما میل به شاهنامه سرایی هم، به طوس منحصر نیست، بل در محدوده مختصری از خراسان بزرگ، که شامل مرو و بلخ نیز بوده است، و دردورانی به عرض و پهنای فقط نیم‌قرن، تا این جا که می‌دانیم، شش نفر مشغول سرودن شاهنامه‌اند و همه نیز با یک مضمون : همه یک کیومرث دارند، یک فریدون، یک زال، یک سام، یک رستم، یک سیاوش، یک‌کی‌قباد وکی‌کاووس وغیره وافسانه‌ای واحد را به نظم و یا به نثر، بیان می‌کنند! آیا این شش نفر، به طور مجزا، ناگهان و ظاهراً به قصد ادای دین به یک درد و غیرت ملی واحد، به یک خیال تاریخی واحد مبتلا شده‌اند، یک کوشش فرهنگی و ادبی واحد را پیش گرفته‌اند و آیا این «توارد» است؟

«۱ . **مسعودی مروزی** یکی از شاعران اواخر قرن سوم و **اوایل قرن چهارم هجری** که اطلاعات ناقصی از احوال او دردست است. او نخستین کسی است که شروع به نظم روایات تاریخ و حماسی ایران کرد و شاهنامه منظومی پدید آورد، ولی از این شاهنامه او اطلاعی فروان در دست نیست، و ثعالبی نام آن را در غرراخبارملوک الفرس (ص۱۰) آورده است : و زعم المسعودی فی مزدوجته بالفارسیة أن طهمورث بنی قهندز مرو... و ذکر المسعودی المروزی فی مزدوجته الفارسیة انه قتله [أی قتل البهمن الزال] و لم یبق علی أحد من ذریته و این مسعودی پیش از سال ۳۵۵ هـ.ق. بوده است، ولی حدود آن معلوم نیست و این که می‌گوییم پیش از ۳۵۵ برای این است که نام او در مقدسی نیز آمده است چنین : و قد قال المسعودی فی قصیدته المحبرة بالفارسیة :

نخستین گیومرث آمد به شاهی
گرفتش به گیتی درون پیشگاهی (کذا)
چو سی سالی به گیتی پادشا بود
که فرمانش به هر جایی روا بود.
(و آخرین بیت کتاب این است) :
سپری شد زمان خسروانا
چوکام خویش راندند در جهانا».(دهخدا، لغت نامه، صفحه ۲۰۸۷۶، چاپ جدید)

این نخستین شاهنامه سرای خراسان از مرو است، که با نمونه های باقی مانده ازکار او، معلوم می شود که چندان درسرودن حماسی تاریخ توانا و ماهر و کارش با پسند شاهنامه خواهان منطبق نبوده است.

«۲ . **ابومنصور، ابن عبدالرزاق طوسی**... آقای سیدحسن تقی زاده در مقاله ای (شاهنامه و فردوسی) نوشته اند : معروف ترین و مهم ترین شاهنامه های فارسی یا شاهنامه علی الاطلاق همانا شاهنامه بزرگی بوده که در **نیمه اول قرن چهارم** در شهر طوس از بلاد خراسان به حکم و در تحت نظارت فرمان روای آن خطه ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ طوسی و برای او تألیف شده و در اندک زمان اشتهار یافته بود و دقیقی و بعد فرودسی به نظم آن کمر همت بستند. در باب این شاهنامه که به موضوع ما مستقیماً ارتباط دارد قدری مشروح تر سخن خواهیم راند. از تاریخ تألیف و احوال بانی این کتاب خیلی کم معلومات در دست است و ما از این شاهنامه فقط از دو مأخذ اطلاع داریم یکی دیباچه ی قدیم و دیباچه بایسنقری معروفند و دیگری کتاب الآثارالباقیه

بیرونی است. در کتاب بیرونی در دو جا ذکر این شاهنامه شده یکی در مورد نسب اسکندر و نسب سازی ایرانیان در او که وی را از نسل دارا پادشاه ایران فرض می‌کنند و بیرونی در رد و ابطال این گونه نسب سازی های متعصبانه دامنه ی سخن را دورتر برده و گوید : بلی دشمنان در طعن به انساب و عیب جویی به عرض و ناموس اصرار و حرصی دارند چنان که هواخواهان و طرف گیران در نیکو ساختن بدها و جلوگیری از عیب و خلل ون سبت به خوبی اصرار دارند و اغلب این اصرار آن ها را وادار می کند که احادیثی جعل کنند که باعث ستایش شود و یا نسبی بسازند که به دودمان های شریف برساند **چنان که برای پسرعبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسب نامه ای جعل کرده اند که نسب او را به منوچهر می رساند** مورد دوم در ضمن ثبت جدول اسامی و مدت سلطنت ملوک اشکانی است که بیرونی اقوال مختلفه را درآن باب ذکرنموده وپنج جدول مختلف درج کرده. بعد از ذکر چهار جدول مختلف بیرونی گوید: و تواریخ این قسم دوم را در کتاب شاهنامه ای که برای ابومنصوربن عبدالرزاق پرداخته شده پیدا کردیم به قراری که در این جدول ثبت نمودیم... و پشت سر این جمله جدول مذکور را به نقل از شاهنامه ی مزبور درج می کند. هر دو دیباچه شاهنامه ی فردوسی که ما از آن ها جداگانه حرف خواهیم زد نیز صریحاً ذکر کرده اند که اصل شاهنامه ی فردوسی همان شاهنامه منثوری است که به حکم ابومنصور عبدالرزاق و به اهتمام و مباشرت کدخدای اویا وکیل امورات پدرش ابومنصوربن احمد (یا محمد) بن عبدالله بن جعفربن فرخ زاد (یا سعود) بن منصور معمری **و به دستیاری چهار نفر یا بیش تر از دانشمندان و ارباب خبر و سیر ایرانی و ظاهراً زردشتی (و شاید موبدان) تألیف و پرداخته شده.**».

(دهخدا، لغت نامه، صفحه ۹۰۹، چاپ جدید)

معمری، ازمسعودی موفق تراست چندان که پسرسفارش دهنده شاهنامه را شایسته دریافت نسب نامه ای تا منوچهر می کند! اگر چنان که فردوسی می گوید شاهنامه او «منثور» و «از طبایع دورنبود»، شاید دیگرلازم نمی شد که بارتدوین مجدد شاهنامه را به گردن دیگران و از جمله فردوسی گذارند. نکته بدیع در این شرح حال آن است که تأکید می کند شاهنامه ابومنصوری و اثر بزرگ ابومنصور المعمری، یک کار جمعی بوده و «ارباب خبر و سیر زردشتی»، در تألیف آن سهم و دست و نظر و نظارت داشته اند!!!

«۳ . **ابوالمؤید بلخی**، از شاعران دوره سامانی و **نیمه اول قرن چهارم**. مولدش بلخ است و از کسانی است که پیش از فردوسی به تصنیف شاهنامه پرداختند. ابوالمؤید بلخی اولین کسی است که قصه یوسف و زلیخا را به پارسی منظوم ساخته، ولی از آن چیزی در دست نیست. کتاب دیگری نیز به او منسوب است که صاحب تاریخ سیستان به آن اشاره کرده است و آن : عجایب البلدان در عجایب دنیاست.
شاهنامه ابوالمؤید کتاب بزرگی به نثر بوده است، **شامل بسیاری از روایات و داستان های ایرانی که اغلب آن ها در شاهنامه فردوسی و سایر منظومه های حماسی ذکر شده است**. این کتاب بزرگ و مفصل از میان رفته وتنها قسمتی که ازآن دردست مانده قطعه ای ازکتاب گرشاسب است که صاحب تاریخ سیستان در کتاب خود آن را نقل کرده است. این قسمت از قدیم ترین قطعه های منثور زبان فارسی است که از قرن چهارم مانده است». (زهرا خانلری، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ۳۳)

این هم نامزد دیگری برای شاهنامه سرایی، با همان متنی که دیگران بدان مشغول اند. این یکی هم ازخراسان و از بلخ برآمده است. او نیز چون ابومنصورالمعمری استعداد سرودن شعرنداشته وشاهنامه اش را به نثر تألیف کرده است. این ابوالمؤید بلخی گرشاسب نامه ای هم به نثر داشت و به ظاهر، اسدی طوسی، سده ای پس از او، آن را به نظم درآورده است.

«۴ . **ابوعلی محمدبن احمدالبلخی**، ازنویسندگان **نیمه دوم قرن چهارم** و ازقدیم ترین کسانی است که به نوشتن شاهنامه منثور پرداختند و بنا به گفته ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه، شاهنامه اش بسیار معتبر و مورد اطمینان و بیش تر مستند به روایات کتبی بوده است تا شفاهی».
(دکتر زهرا خانلری «کیا»، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ۲۵)

ابوعلی بلخی هم نتوانسته است شاهنامه را به نظم درآورد و بنا بر مشهور، هرچند شاهنامه ای بسیارمعتبر و مستند به روایات کتبی دارد ولی به علت نثر بودن آن نتوانسته با الگوی سفارش دهندگان منطبق شود. آیا این همه آزمایش برای یافتن متنی منظوم و موفق برای شاهنامه به چه منظور صورت می گرفته است؟ اگر این سرایندگان، مؤلف ویا ناظم موضوعی به اختیار خود بوده اند، پس چه کس و چرا

کار آن ها را نپسندیده و ازگردونه تألیف خارج کرده است؟ آیا دیوان و منظومه و مؤلفه دیگری می شناسید که سرنوشتی چنین را دنبال کرده باشد؟ پس رگه های منظورسیاسی درساختن تاریخ ایران به قالب یک منظومه، که هدفی معین را برآورد، ازهمین تاریخچه شاهنامه سرایی و از این تعدد شاهنامه سرایان به خوبی مسلم است. سعی این کتاب نیز برآوردن تصویری درست تر، از چهره و مقصد شاهنامه خواهان است و نه شاهنامه سرایان!

«۵. **ابومنصور محمدبن احمد دقیقی بلخی**، از بزرگ ترین شاعران **قرن چهارم** و معاصرسامانیان. **بعضی او را بلخی و بعضی طوسی گفته اند** ابتدا دردربارچغانیان که درماوراء النهر سکونت داشتند، می زیست و امیر ابوسعید مظفرو ابونصربن علی چغانی و امیرفخرالدوله ازآل محتاج و ابو صالح منصور بن نوح سامانی را مدح گفته است. دقیقی به نظم شاهنامه پرداخت، ولی نتوانست آن را به پایان رساند و به دست غلام خود کشته شد. این قسمت ازشاهنامه دقیقی به گشتاسب نامه معروف است ومربوط به ظهور زرتشت و جنگ بین گشتاسب و ارجاسب است و فردوسی عیناً آن را در شاهنامه خود آورده است. از دقیقی جز گشتاسب نامه قصاید معدود و غزل ها و ابیات پراکنده در تذکره ها و کتاب های تاریخی باقی است». (زهرا خانلری «کیا»، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ۲۱۱)

اگرغلامبارگی دقیقی اجازه داده بود، شاید فردوسی برنمی آمد. دقیقی درکارش موفق بود وشاهنامه ای به نظم سرود که حتی بخشی ازآن را بدون هیچ تغییر، درکار فردوسی بزرگ و به اعتراف خود او، می یابیم. نزدیک بود شاهنامه سرایی به دقیقی ختم شود که آن غلام سعی سراینده و سفارش دهنده را نیمه کاره گذارد. بدین ترتیب مرکز شعوبیه، یعنی خراسان را، به هر قیمت، مأمور و مسئول تدارک شاهنامه ای به جای تاریخ، برای ایران پیش ازحمله عرب می بینیم ومی بینیم که فردوسی بر زمینه ای مستقل و با اندیشه ای مسئول برنخاسته و در پس این شاهنامه خواهی و شاهنامه سرایی هدفی سیاسی کار کرده است.

«۶. **حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی**، در مورد داستان های حماسه

ملی ایران باید گفت که در این کار فردوسی مبتکر نبوده و پیش از او دیگران بدان دست زده بودند : مسعودی مروزی قسمتی از شاهنامه را به وزن ترانه های ساسانی ساخته بود که از تمام آن فقط چند بیتی از سرگذشت کیومرث مانده است. پس ازمسعودی، دقیقی طوسی سرگذشت گشتاسب و ظهور زردشت را به نظم آورد و چون دقیقی به دست غلامی کشته شد، شاهنامه وی نیز ناتمام ماند و بنا به گفته فردوسی :

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سرآمد بر او روزگار
یکایک از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برکشته شد

فردوسی که شاید پیش از مرگ دقیقی و حتی پیش از آن‌که وی به کار شاهنامه دست بزند خود در این فکر بود، کمر همت برمیان بست و اثری درحدود شصت برابر کاردقیقی به وجود آورد وهنگامی که به سرگذشت گشتاسب رسید، **هزار بیت دقیقی را هم در شاهنامه خود نقل کرد.**
فردوسی برای تألیف شاهنامه زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی و مالی خود را هم برسرآن نهاد. می‌گوید که برای فراهم کردن متن داستان ها «بپرسیدم از هرکسی بی‌شمار» و آن‌گاه دوست مهربانی که «تو گویی که با من به یک پوست بود» در این راه مرا یاری کرد و گفت :

نوشته من این نامه پهلوی
به نزد تو آرم مگر نغنوی

آن‌گاه بزرگان زمان مانند حیی‌قتیبه و علی‌دیلم که مقام وسرگذشت آن ها روشن نیست وی را تشویق کردند و او در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاخی بلند پی افکند که از باد و باران نیابد گزند» و هنگامی که در حدود «پنج هشتاد بار از هجرت» می گذشت «نامه شاهوار» وی به پایان رسید». (دهخدا، لغت‌نامه، صفحه ۱۰۷۶۲، چاپ جدید)

آیا آشکار نیست؟! به کم از نیم قرن، در محدوده‌ای از مرو تا طوس، هر آن کس که توانی دارد، شاهنامه ای به نثر و یا به نظم می سازد و همه با یک مواد، یک اندیشه و یک منظور، که ساخت تاریخی برای ایران، از اولین انسان، تا ورود عرب است! اما اگر شاهنامه را تاریخ بدانیم، پس چرا در اوان اسلام متوقف مانده و به روز نیست؟ وانگهی این لجاجت درتألیف شاهنامه برای چیست؟ حقیقت این که درآن زمان، شعوبیه به تدوین مجموعه‌ای دیگر، که این بارتأییدی بر فصل نامه

های جعلی پیش ساخته آنان، ازقبیل یشت های اوستا، یادگار زریران، کارنامه اردشیربابکان، داستان رستم واسفندیار وغیره باشد؛ بسیار محتاج بوده اند. چنین کتابی می توانست ازیک طرف مرجع تأییدی بر روایت های جعلی آنان برای تاریخ پیش از اسلام بسازد و از دیگر سو تاریخ ایران را، که چشم انداز پیش از اسلام آن تیره و کور بود، جان تازه ببخشد و ایرانیان را تا زمان ظهور نخستین انسان ـ کیومرث ـ همه کاره جهان بنمایاند.

«چنان که می دانیم، **از ایران پیش از اسلام، از نوشته و کتاب، چیزی در دست نمانده است.** موجب آن هر چه باشد، حمله اسکندر و اعراب یا علل دیگر، **واقع امر آن است که ما از لحاظ آثار مکتوب ایران باستان، با یک خلاء دوهزار ساله روبه روییم. شاهنامه ازاین بابت توانسته است جانشینی منحصر به فرد باشد**(!). یعنی جوهروچکیده تجربه ها، رویدادها، اندیشه و فرزانگی این دوران.دراز را در خود جمع کند (!)؛ نه مانند خاکستر پیکری که آن را در حقه ای حفظ کرده باشند[1]، بل که چون روان زنده ای که هنرسخنورطوس آن را دمنده نگاه داشته است. **با بودن شاهنامه، دیگر آن دنیای دور برای ما غریبه و تیره گون نیست**، و حتی گاه ازدوره هایی که به زمان ما خیلی نزدیک اند، نزدیک تر می نماید».
(محمدعلی اسلامی ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، صفحه دو)

اگر سرودن شاهنامه، به نگارش همین نقل و فهم و برداشت از آقای اسلامی ندوشن، در این روزگار نقد و نظر سخت گیر منتهی شده باشد، باز هم باید سازمانی را که شاهنامه را برای ایرانیان ساخت، به هدف خود رسیده بدانیم. بدین ترتیب و از این جنبه، شاهنامه در زمینه تاریخ همان وظیفه موفقی را به انجام رساند، که الفهرست در زمینه های ادبی، فلسفی، دینی و اجتماعی، به عهده داشت.

«در بررسی نخستین دوره شعر فارسی هم می بینیم که شاعران فارسی گوی از پایتخت سامانیان و دیگر شهرهای بزرگ آن عصر برخاسته اند:

۱. در سرزمینی که، به اعتراف آقای ندوشن، دو هزار سال بی کتاب مانده، دیگر چه گونه و با چه مدرکی می توان اندیشه و فرزانگی یافت؟!! آیا مقصد نخست شاهنامه سازان، همین پرکردن خلاء و عقده بی کتابی ایرانیان نزد عرب نبوده است، که اثر آن را هنوز درچنین گفتارها می یابیم؟

از سمرقند، بخارا، مرو، بلخ، نیشابور... اما طوس شهر کوچکی بود. پیش از فردوسی (یا درست همسن او) فقط دقیقی و بعد از او در آن عصر فقط اسدی از آن شهر برخاسته اند. و خیلی **معنی دار است که فقط این هر سه، داستان های ملی ایران را موضوع سخن خود قرار داده اند** (!). و اسدی علاوه بر گرشاسب نامه قصیده مناظره ای هم در تفضیل عجم بر عرب سروده است».

(محمدامین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۱۵)

جمع و جعل و تحریر و تنظیم تمامی این کتاب ها، هدفی معین و مستقیم دارد: تحریک ایرانیان دربرابرعرب. گفته اند که این عکس العمل تفاخر عرب بوده است برعجم. همین انتشار نیز، از متن های شعوبیه ساخته نشت کرده است و درکتاب بعد خواهم نوشت که تا چه اندازه این تلقینات از حقیقت تاریخی تهی است و خواهم گفت که شعوبیه از چه باب ایرانیان را علیه عرب تحریک می کرده اند.

باری، فردوسی طوسی، تواناترین نامزد شاهنامه سرایی تعیین می شود. نوشته اند که در آغاز کار تمام سابقه این شاهنامه سرایی را در اختیار او گذارده اند و همه می دانیم که هزار بیت از کار دقیقی مستقیماً به شاهنامه فردوسی منتقل شده است! و نوشته اند که با آغاز کار او، دیگر دست مایه های غیر قابل مصرف شاهنامه سرایان را از دسترس خارج کرده اند. این نشانه ها و بسیاری دیگر، که خواهم آورد، به خوبی آشکار می کند که یک مرکز تدارکات برای تهیه متن، تنظیم امور و پیشرفت کار تدوین شاهنامه مشغول بوده است!

«برای مشخص شدن **برتری فردوسی برسایرسرایندگان حماسه ملی** نیازی نیست ضوابط امروزی شعری خود را به کار گیریم. یکی از نشانه های روشن برتری فردوسی را در نظر معاصران اش باید در این حقیقت جست که **این شاهنامه فردوسی است که باقی مانده و نه شاهنامه کسی دیگر**، و بقای آن باعث شده که دیگر هیچ کس برای بازگویی روایت شاهنامه طبع آزمایی نکند. **این موضوعی است که هم به دارا بودن صلاحیت مربوط می شود و هم هنرمندی**».

(الگا دیویدسن، شاعر وپهلوان در شاهنامه، صفحه ۴۰)

عجیب است که تقریباً همه ازتعدد شاهنامه سرایان گفته اند، اما کسی از خود نپرسیده است که این مسابقه شاهنامه سرایی با متن واحد را چه کس ترتیب داده، کدام کس این درجه بندی، صلاحیت وصاحب سخنی را مشخص می کرده و اگرمتن واحدی اسباب کارشعرایی چند ودر زمانی معین بوده است، پس چه گونه شاهنامه سرایی را می توان به احساسات ملی و غیره مربوط کرد؟ تحقیق نوین ما را به این نقطه می رساند که برپا کنندگان چنین مسابقه ای، یک هدف سیاسی مقطعی و معلوم را دنبال می کرده اند، نه یک ادای دین به فرهنگ و هویت ملی را.

«فردوسی بزرگ ترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه تنها از این جهت است که شعرهای حماسی سرود و ملت خود را زنده کرد و **مجد و عظمت از میانه رفته ایران را با تعصب طرف داران عرب بر خواطر و انظار ایرانیان گذرانید و ایشان را به فکر شوکت باستانی نیاکان خود افکند** (!!). چه هرکس در فن بلاغت کارکرده و ذوق سلیم و ذهن روشن داشته و درمضایق سخن افتاده ومسالک دقیق آن را به دیده انتقاد دیده و مواقع حروف و جمل را شناخته و وجوه اتصال و انفصال را دانسته باشد تصدیق خواهد کرد که در ابداع اسالیب و حسن تراکیب و معرفت مواقع فصل ووصل وابتدا وختم مقاصد و استطرادهای بدیع وارسال امثال ودقت تشبیه واستعاره ومراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست. محاورات لطیف و ایجازهای بلیغ که در غالب قسمت های شاهنامه موجود است برای هیچ یک ازفحول شعرا چه رسد به متوسطین میسرنشده وکسانی که دراین میدان برای مقابله وخود نمایی قدم نهاده اند شکست خورده و هزیمت یافته بازگشته اند».

(بدیع الزمان فروزان فر، سخن و سخنوران، صفحه ۴۶)

فروزان فر، که نثر فوق، به وضوح نشان می دهد تا چه حد به لغت و زبان و بیان عرب وام دار است، فردوسی را از آن می ستاید که با تعصب عرب برخورد کرده و گویا مجد و شوکت باستانی نیاکان را، که عرب بر باد داد، زنده کرده است!!! حال آن که گمان نمی کنم بی کمک زبان و بیان و لغت و حتی الفبای عرب، برای شخص ایشان نیز مجد و عظمت کنونی باقی می ماند!

«شاهنامه به عنوان بزرگ‌ترین منظومه حماسی وتاریخی ایران در شمار زیباترین و مهم‌ترین آثارحماسی جهان قراردارد. استاد ابوالقاسم منصور (حسن؟، احمد؟) بن حسن (احمد؟، علی؟، اسحق) مشهور به فردوسی شاعر بزرگ قرن چهارم و پنجم است که در حدود ۳۲۹ هجری در قریه باژ از ناحیه توس متولد شد.
در نیمه دوم قرن چهارم هجری آوازه کار دقیقی در خراسان بلند شد و **نسخه‌ای از گشتاسپ نامه دقیقی نیز در اواخر همین زمان به فردوسی رسید.** فردوسی که طبع خود را تا این هنگام در نظم داستان های کهن آزموده بود به فکر افتاد که کار شاعر جوان دربار سامانی را به پایان برد. یکی ازدوستان اش به او یاری نمود و**نسخه ای از شاهنامه منثور ابومنصوری را بدو داد** و فردوسی از آن هنگام به جد به نظم شعر شاهنامه کمر بست و کتابی از داستان های ملی ترتیب داد.
فردوسی به جعل داستانی به میل و خواهش خود نپرداخته و به عبارتی درحماسه ملی ایران دست نبرده است. دخالت فردوسی تنها به چه گونگی بیان داستان ها، پروراندن موضوع، تصرفات شاعرانه در بیان مناظر و اوصاف پهلوانان و آراستن صحنه های رزم و بزم با مفاهیم جدید محدود می‌شود.
فردوسی همواره تابع منابع خود بوده است و قدمی آن سوی تر ننهاده است، در سرآغاز بسیاری از داستان های خود به کتاب ها و دفترهای پهلوی (منابع مکتوب) اشاره ومطابقت آن ها را با شعرهای خود بیان نموده است». (داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ۱۹)

این، یکی از بنیانی‌ترین مباحث شاهنامه شناسی است. آیا شاهنامه حاصل مطالعه فردوسی درتاریخ ایران است؟ آیا بن بست تاریخ ایران، به زمان طلوع اسلام، فردوسی را واداشت که از سر احساسات و برای رفع نیز ملی، این بن‌بست را بشکافد و دریافت های خویش از تاریخ ایران کهن را به صورت منظومه تاریخی جذاب و منطبق با طبع ایرانیان درآورد؟ آیا فردوسی با این منابع و داستان ها از پیش آشنا بود و آیا شاهنامه را باید حاصل غور و تفحص مستقل فردوسی در آن منابع بدانیم؟ اسناد می گوید چنین نبوده است :

«به گفتار دهقان یکی داستان
بپردازم از قصه ی باستان»

آقای اکبرزاده به منابع مکتوب شاهنامه و امانت فردوسی در نقل آن، با تأکید تبعیت فردوسی از آن منابع سخن گفت، اما صحنه های تاریخ در شاهنامه را راویان زنده‌ای نیز، به طور شفاهی، برای فردوسی بیان کرده‌اند. به نظم درآوردن شاهنامه درست منطبق با نقل های راویان، از تأکید و اصرار آن ها به حفظ امانت درقصه ناشی می شود. فردوسی نه فقط خود از این داستان ها بی خبربوده، بل اختیار تغییر روایت های دریافتی، کتبی یا شفاهی را، نداشته است. خواهم گفت که قصد فراهم‌آورندگان شاهنامه، تنها اعتلای دور ساسانیان و اعلام دشمنی با عرب و به طور ضمنی با اسلام بوده است. آن چه پیش از ساسانیان درشاهنامه می گذرد، مقدمه مفصلی است برای‌آماده کردن ذهن خواننده به ورود و پذیرش و باور حشمت و شکوه و عدل و درستی ساسانیان! به این ترتیب، نه حاملان وگویندگان داستان ها، به صحت تاریخی مطالب، امکان وقوع، تطبیق جغرافیایی و درستی اعلام و موضوعات کاری داشته اند و نه به یقین، فردوسی، که نه ارزیاب آن ها، بل فقط سراینده سفارش بوده است.

سرآوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و کم نیست زو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

چنان چون ز تو بشنوم در به در
به شعر آورم داستان سر به سر

معلوم است که باید در برابر سیل احساسات خام شاهنامه ستایی، که گویا امواج تازه‌ای از آن نیز، به پسند و پرداخت مسائل سیاسی روز، در راه است و فهم درست شاهنامه را دشوار می کند؛ خود را به موج نسپرد و دست و پایی زد. زیرا خرد مزاحم پیوسته عرصه را برآدمی تنگ می کند و اشارات کوتاه دیگران نیز، براین تنگی می افزاید :

«قسمت های مختلف این منظومه عظیم، گاهی سست به هم مربوط شده اند.

همین نکته در ظاهر هم، از جمله های رابطه ای که اغلب تکرارشده استنباط می شود. مثلاً «**فلان داستان اکنون تمام شد و اینک فلان داستان را می گویم**». بدین طریق ممکن بود که بعضی از قسمت های کتاب حذف شوند بدون این که رخنه و نقصی در کتاب مشاهده شود **البته همیشه باید به خاطر داشت که شاعر مجبور بود مطابق نسخه اصلی که در دست داشت به نظم درآورد**». (تئودور نولدکه، حماسه ملی ایران، صفحه ۹۱)

اصرار فردوسی در تأکید بر منابع خویش، درآغاز و انجام هر داستان، که به نظر نولدکه حتی مخل آمده، از آن است که نولدکه به علت این تعمد و تأکیدها پی نبرده و ندانسته که فردوسی بدین شیوه نسبت به متن شاهنامه از خود سلب مسئولیت کرده است. متابعت بی‌کم و کاست فردوسی از متونی که برای سرودن در اختیار می گرفت و یا نقل های شفاهی که می شنید، آشکار می کند که به شعر درآوردن این منابع، برای فردوسی انجام دقیق یک سفارش بوده است. فردوسی به معقول و منکول بودن، صحت منابع تاریخی، امکان ارتباط جغرافیایی، درستی عقاید و آراء و مذاهب نمی پرداخته، دانش او دراین باره بی اثر بوده، یا خود دانشی درآن خصوص نداشته و چنین است که فردوسی در تمام مقاطع اصلی سروده های اش، به زیرکی، با ذکر مکرر و مشخص منابع اصلی متن و حاملان آن ها، خود را از محتوا و متن شاهنامه مبرا می کند!

«از نویسندگان داخلی، محمدعلی فروغی آن جا که درباره شاهنامه و فردوسی به داوری می نشیند، در ضمن اشاره به خرده هایی نه چندان بزرگ، این ایراد را بر فردوسی وارد می داند که چرا تا بدین حد پای بند متابعت از منابع اصلی است. قول وی چنین است :
«خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلت های جزیی است. مثل این که در ضمن حکایات، بعضی جاها گویی فراموش کرده است که داستان هایی که نقل می کند راجع به ماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است و اسکندر را مسیحی می داند و پیش از حضرت عیسی از اسقف وسکوبا گفت وگو به میان می آورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می کند - **اگرچه این قسمت ها را هم می توان برعهدد کتاب اصلی قرار داد** - بالاخره گله حقیقی که خود این جانب از فردوسی دارم،

همان است که چرا این اندازه مقید به متابعت کتاب اصلی شده است. **بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد می‌توانست ترک کند**. بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل می‌کرد، ضرر به جایی وارد نمی‌آمد و مکررات کم‌تر می‌شد...»

حبیب یغمایی در کتاب فردوسی و شاهنامه، در باب متابعت فردوسی از منابع اصلی نوشته است: «**فردوسی متعهد ومقید بوده متن تاریخی را که در دست داشته یا داستان‌هایی را که شنیده، بی‌هیچ تغییر و کم و زیاد به نظم درآورد.**» دامنه وهم و تخیل که در همه جای شاهنامه وسعتی دارد و این لازمه همه آثار حماسی است، در اماکن و اعلام جغرافیایی گاه به افراط می‌کشد. فی‌المثل دریاچه زره که کشتی رانان می‌توانند عرض آن را یک روزه طی کنند، این سفر به نقل شاهنامه هفت ماه به طول می‌انجامد». (حسین کریمان، پژوهشی درشاهنامه، صفحه ۵۵)

اشارات فردوسی در مقدمه شاهنامه در این باره نیز بسیار روشنگر است. او گفتار مستقلی در «فراهم آوردن» شاهنامه دارد، در آن از کوشندگان اصلی و گردآوران داستان‌های شاهنامه سخن می‌گوید و از منبعی که نقل‌های کهن در آن جمع بوده است.

«یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی
ازو بهره‌ای برده هر بِخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده‌ی روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه بازجست
ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را گِرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیَان
وزان نامداران فرخ گوَان
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدر به ما خوار بگذاشتند؟
چه گونه سرآمد به نیک اختری
بر ایشان همی روز کُندآوری

بگفتند پیشش یکایک مهان
سخن های شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افگند بُن
چنان یادگاری شد اندر جهان
برو آفرین از کِهان و مِهان»

چنین که می خوانیم: «پهلوانی دهقان نژاد» که «دلیر و بزرگ و خردمند و راد» توصیف می‌شود، به پژوهش درباره داستان ها، اسناد و دفاتر کهن تاریخ ایران پرداخته و نه فردوسی. دو مطلب از حالت این پهلوان دهقان‌نژاد، در اشعار فوق معلوم است: یکی این که پهلوان، موبدان سال‌خورده را منبع جمع‌آوری این افسانه ها می‌گوید، که در این صورت شاهنامه به متنی یک سویه و با هدفی معین بدل می‌شود و دوم این که پهلوان با قید «که این سان به ما خوار بگذاشتند» معلوم می‌کند که با جریان دوران خویش موافق نبوده است. آن گاه چنان که فردوسی می‌گوید، آن پهلوان، که عنوان جدید «سپهبد» می گیرد، دست مایه های جمع شده را، بنیانی برای شاهنامه سرایی قرارمی دهد وسپس کسی، که او را دقیقی شناخته اند، به دعوت آن سپهبد، برای به نظم درآوردن داستان ها، پیش از فردوسی داوطلب می‌شود:

«جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و روشن روان
به نظم آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
به سر برنهادش یکی تیره تَرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برکشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند»

در این جا نیز با شاعری روبه رو ییم که برای شعر کردن متن و منظور جمع آوری شده کسی دیگر، اعلام آمادگی می کند! آماده کنندگان افسانه های شاهنامه، که فردوسی آن ها را با واژه «انجمن» به جمع در می آورد، از کار دقیقی خوشنودند و فردوسی، که در خود توان ادامه کار را می بیند، ضمن افسوس بر اتلاف دقیقی بر سر عادات بد خویش، آرزو دارد که ادامه کار را به او بسپارند.

«دل روشن من چو برگشت از اوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنج ام وفادار نیست
همان رنج را کس خریدار نیست»

این که فردوسی خود به جست وجوی سران آن انجمن می رود، کاملاً معلوم می کند که جمع آورندگان و پردازندگان افسانه های باستان، از پیش با فردوسی آشنا نبوده اند و فردوسی به عنوان صاحب سخن، آوازه ای نداشته است و سرانجامِ این جست وجو و تمایل فردوسی، به یافتن کسی می انجامد که امکان فراهم کردن منابع و ایجاد ارتباط برای او را دارد. پس آشکار است که فردوسی پیش از سرودن شاهنامه با هیچ مرجعی درباره تاریخ افسانه ای ایران آشنا نبوده، چندان که در آغاز کار، منابع و مطالب شاهنامه را از دیگران طلب می کند.

بدین ترتیب پیداست که قصد فردوسی برای شعر کردن شاهنامه، مقدم برآگاهی او از متنی است که باید به نظم درآورد و پیداست مبنا و

محرک آن کس که در آستانه سرودن شاهنامه هنوز نمی‌داند چه چیز را باید به شعر درآورد، نمی‌تواند احساسات میهنی و ادای وظیفه ملی باشد. صریح‌تربگوییم که فردوسی، چنان‌که خود معلوم می‌کند، در اصرار و اقدام بر سرودن شاهنامه، به دنبال یافتن شیوه‌ای برای گذران زندگی، منطبق با توانایی‌های حرفه‌ای‌اش بوده‌است و نه چیز دیگر. او بدون هیچ ملاحظه و تعارفات مصطلح کنونی، سبب تعلق خاطرش به شاهنامه‌سرایی را برمی‌شمرد: اول این‌که، از تکرار سرگذشت دقیقی، کوتاهی عمر و مرگ بر اثر حوادث روزگار می‌هراسد، که شاید او را درربابد و کار برکس دیگر سپرده شود و دوم این‌که فرصت دیگری نیابد که کسانی «خریدار» رنج و استعداد او شوند که خود به آن نام «گنج» داده است. می‌بینیم که در این سبب «فراهم آوردن» شاهنامه، از ادعا بر ادای دین و یا بازسازی تاریخ ملی سخنی نیست و فردوسی توهمات امروزین را بر خود نبسته است!

«بر این گونه یک چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کَش سزاوار بود
به گفتار این، مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟
بر او آفرین از کهان و مهان
اگر به نبودی سخن از خدای
نُبی کِی بُدی نزد ما رهنمای؟
به شهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رایِ تو
به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامه پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامه خسروان بازگوی

بدین جوی نزد مِهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من
برافروخت این جان تاریک من»

صراحت و صداقت فردوسی در این ابیات، به تفسیر نیاز ندارد. در اشاره بالا، فردوسی تأکیدی دوباره بر ارزش سخن می‌گذارد و یادآور می شود که کسی را نیافته بود که به توانایی سخن سرایی در او پی برده باشد، تا سرانجام «دوست در یک پوستی» او را کشف می کند، یاری می‌دهد، لوازم کار را به فردوسی می‌رساند، تشویق اش می‌کند که مطالب نامه خسروان را، ازآن روکه فردوسی را در حماسه سرایی توانا یافته، به نظم درآورد و جان تاریک فردوسی از دریافت لوازم کار، یعنی منابع لازم، روشنی می‌گیرد. از مطالب دنبال، برمی‌آید که فردوسی توان و استعداد تمام در این کار بروز می‌دهد و برمی‌آید که او گزیده شده است، زیرا از شرایط و لوازمات سرودن شاهنامه و از برآوردن نیازهای فردوسی گفت‌وگو می‌شود :

«بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مه تری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی
که جان‌ات سخن برگراید همی؟
به چیزی که باشد مرا دست‌رس
بکوشم، نیازت نیارم به کس»

هیچ دیوان و منظومه ای، چنین مقدمه ای برای نگارش ندارد و تدوین هیچ اثری موکول به چنین تشریفات و ترتیباتی نبوده و اگر بوده، پس سفارشی خوانده شده است. این ابیات خود بی‌هیچ اما و اگری، از پیوند رسمی فردوسی با یک مرکز تدوین و تنظیم شاهنامه خبر می دهد و معلوم می‌کند که این «مهتر جوانمرد و گردن فراز و خردمند و

روشن روان و نرم خوی و بیدار دل»، که قول همه نوع همکاری با فردوسی را می‌دهد، از آن دوست در یک پوست فردوسی، در آن مرکز، والا مقام‌تر وکسی است که قرار دنبال کردن کار سرودن شاهنامه را با فردوسی می‌گذارد. فردوسی او را بسیارکریم و نیک دل و بخشنده می‌یابد، تا آن‌جا که اعتراف می‌کند که بخشندگی آن «نیک دل ارجمند» او را از خاک به افلاک رسانده است :

«به کیوان رسیدم ز خاک نَژَند
از آن نیک دل نام دار ارجمند
به چشم‌اش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود»

آشکار است که بدون این مقدمات، شاهنامه سروده نمی‌شد، زیرا چنین که فردوسی می‌گوید همه چیز را برای او در کارش، از مادی و معنوی فراهم کرده‌اند، پس چه‌گونه نتیجه این داد و ستد را یک سند معتبر ملی و برخاسته از طینت و تمایل میهن‌پرستانه سراینده آن بدانیم؟
باری عاقد قرارداد سرودن شاهنامه با فردوسی، چنین می‌نماید که به دست «نهنگ‌سیرتان» کشته می‌شود. بعدها دراین‌باره توضیح خواهم داد، ولی چنان مَعلوم است که ادامه کار فردوسی پس از وی نیز زیر نظر گروهی از زبدگان می‌گذشته و منابع او در سرودن شاهنامه پی در پی تجدید می‌شده است. فردوسی در ابتدای هر فصل مثلاً آغاز داستان «هفت خوان اسفندیار» از «سخن‌گوی دهقان» یاد می‌کند که خوانی نهاده و داستان را بی‌کم و کاست بر او دیکته کرده است :

«سخن‌گوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفت خوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار»

آوردن این راویان و حاملان داستان‌ها به صحنه شاهنامه، از زیرکی

وخرد فردوسی برمی خیزد. بعدها خواهم گفت که شاهنامه سرایی چندان نیز با طبع حکیم طوس هماهنگ نبوده، اگر تنگی روزگارنبود، چنان که فردوسی خود توجه می دهد، عمر براین کار نمی گذارد. چنین است که فردوسی عامداً و با تذکرهای پیاپی، مسئولیت متن را از خود ساقط می کند و به راویان داستان می سپارد. فهرست نام این ناقلان شاهنامه برای فردوسی بلند است. گاه چون احمد سهل، به قرینه هایی، بالنسبه شناسا و آشنا و غالباً ناشناس و با القاب و عناوین استعاری چون:

«**پیرمرزبان هری**: یکی پیر بد مرزبان هری، پسندیده و دیده ازهردری»، «**سخن گوی بلخ**: نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ، که باشد سخن گفتن راست تلخ»، «**پیر دهقان نژاد**، ز مؤبد بدین گونه داریم یاد، هم از گفت آن پیر دهقان نژاد»، «**مرد روشن روان**، چه گوید کنون مرد روشن روان، ز رای جهان دار نوشین روان»، «**پیر پهلوانی سخن**: یکی پیر بد پهلوانی سخن، به گفتار و کردار گشته کهن»، «**گوینده ای بی نشان**: شنیدم کجا کسری شهریار، به هرمز یکی نامه کرد استوار»، «**شادان برزین**: نگه کن که شادان برزین چه گفت، بدان گه که بگشاد راز نهفت»، «**شاهوی بیدار دل**: چنین گفت شاهوی بیدار دل، که ای پیر دانا و بسیاردل»، «**پرسش از راوی بی نام، درباره کسری انوشیروان**: بپرسیدم از روزگارکهن، ز نوشین روان یاد کرد این سخن»، «**مؤبد**: چنین گفت مؤبد که بر تخت عاج، چو کسری کسی نیزننهاد تاج»، «**گوینده فارسی ۱۲۰ ساله**: چنین گفت گوینده فارسی، که بگذشت سال ازبرش چارسی»، «**سراینده فرتوت مرد**: کنون ای سراینده فرتوت مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد»، «**سخن گوی با آفرین**: سخن گوی با آفرین، ز شاه و ز میتال و خاقان چین»، «**پرمایه دهقان پیر**: چنین گفت پرمایه دهقان پیر، سخن هرچه زوبشنوی یادگیر»، «**مهبود دستور**: بدین داستان برسخن ساختم، به مهبود دستور پرداختم»، «**دهقان**: چو گفتار دهقان بیاراستم، بدین خویشتن را نشان خواستم»، «**گوینده دهقان پیر**: چو این داستان بشنوی یاد گیر، ز گوینده گویند دهقان پیر»، «**گوینده پهلوی**: چنین گفت گوینده پهلوی، شگفت آیدت کاین سخن بشنوی»، «**سراینده دهقان پیر**: چه گفت آن سراینده دهقان پیر، ز گشتاسپ وز نام دار اردشیر»، «**پیری به نام آزاد سرو**: یکی پیر بد نامش آزاد سرو، که با احمد سهل بودی به مرو»، «**سخن گوی دهقان**: سخن گوی دهقان چوبنهاد خوان، یکی داستان راند از هفت خوان»، «**هنرمند مرد خرد**: چه گفت آن هنرمند مرد خرد، که

دانا زگفتار اوبرخورد»، «**سراینده مرد** : به گفتاردهقان کنون بازگرد، نگر تا چه گوید سراینده مرد»، «**پژوهنده نامه باستان**: پژوهنده نامه باستان، که از پهلوانان زند داستان»، «**سخن گوی بیدار مغز** : کنون ای سخن گوی بیدارمغز، یکی داستانی بیارای نغز»، «**بهرام نیکوسخن**: چنین گفت بهرام نیکوسخن، که با مردگان آشنایی مکن»، «**مرد پیر**: ز گفتار فرزانه مرد پیر، سخن بشنو و یک به یک یاد گیر»، «**جهان دیده مرد** : به گفتار دهقان کنون بازگرد، نگر تا چه گوید جهان دیده مرد»، «**دهقان پیر**: کنون بشنو ازمرد دهقان پیر، سخن ها همه یک به یک یاد گیر»، «**پیردانا** : نگیرد تو را دست جز نیکویی، چو از پیر دانا سخن بشنوی»، «**داننده دهقان چاج** : چنین گفت داننده دهقان چاج، کزآن پس کسی را نبد تخت عاج»، «**دهقان موبد نژاد** : سراینده دهقان موبد نژاد، از این داستانم چنین داد یاد»، «**روشن دل پارسی** : چنین گفت روشن دل پارسی، که بگذاشت با کام دل چارسی»، «**جهان جوی دهقان آموزگار** : جهان جوی دهقان آموزگار، چه گفت اندر این گردش روزگار»، «**سراینده سال خورد** : چه گفت آن سراینده سال خورد، چو اندرز نوشیروان یاد کرد».

و بسیار القاب استعاری دیگر، و بالاخره زنی، که فردوسی، پس از کامیابی، از او داستان بیژن و منیژه را می شنود :

«بدان سروبن گفتم ای ماه روی
یکی داستان امشبم بازگوی
مرا مهربان یار بشنو چه گفت
از آن پس که با کام گشتیم جفت
پس آن گه به گفت ار ز من بشنوی
به شعر آری این دفتر پهلوی»

مایلم گمان کنم که این زن، نخستین رابط بین مرکز تدوین شاهنامه با فردوسی بوده، چنین می نماید که تأثیر بسیار مطلوبی بر او گذارده و محرک مؤثری در تشویق فردوسی به شاهنامه سرایی بوده است. زیرا فردوسی دیگر هرگز نتوانست اثری را که درکنار و به خواهش این زن آفرید، در سراسر شاهنامه تکرار کند. هم تعمد فردوسی در آراستن به کمال داستان بیژن و منیژه، از سعی او در جلب توجه سفارش دهندگان به مهارت اش می گوید و هم گسیل آن زن مهربان

به عنوان نخستین رابط و حامل داستان بر فردوسی، از خرد روان شناسانه شاهنامه سازان، نشان دارد. داستان بیژن و منیژه مملو از لغات نادر و سرشار از تصاویر بدیع شعری است و در آرایش جزئیات صحنه ها، از آن موجز سرایی مصطلح فردوسی خبری نیست.

«شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا، نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
زتاج اش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را به زنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر»

این طبع آزمایی آراسته شاعرانه، از بیان و گفتار نمایشی نشان دارد. همین گونه صحنه آرایی ها و ریزه کاری های سخن پردازانه، در میان داستان بیژن و منیژه نیز به فراوانی دیده می شود.

«بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانه به باغ
بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تن اش سیم و شاخ اش ز یاقوت و زر
بر او گونه گونه نشانده گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فرو هشته از شاخ، چون گوشوار»

درکنار این صنعت سازی ها، که فردوسی به قصد نمایش اقتدار سخن

سرایی اش سروده، داستان بیژن ومنیژه از«الف های اشباع واطلاق» نیز سرشار است که نشان از تقلید فردوسی از ابیات دقیقی و نشان از ناپختگی آغازین در سبک گفتار او می آورد.

«به ایوان افراسیاب اندرا
آبا ماه رویی به بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا
به یزدان پناهید اهریمنا
نهادند از آن پس به خوردن سرا
که هم دار بد پیش و هم منبرا»

ظاهر حال می نماید که پادشاهی گشتاسب را، که دقیقی سروده بود، بر فردوسی فرستاده اند و از او بازسازی داستان بیژن ومنیژه را، هم بر آن روال و نظم خواسته اند. فردوسی نه فقط کپی کامل ازبیان حماسی دقیقی را در آن داستان تکرار کرده، بل با افزوده هایی چون ابیات مقدمه، تسلط برتر خود را نیز نمایش داده است.

«بدون مبالغه و اغراق می توان گفت که این گونه «الف زاید» در داستان بیژن ۳۷ بار به کار رفته، که نمود یک مسئله شگفت آوری است. زیرا در بقیه شاهنامه بیش از ۱۵ بار دیده نمی شود که تقریباً **۱۰ مورد آن، در داستان کیومرث و ابیات دقیقی می باشد**. پس چنین استنباط می شود که **داستان بیژن و منیژه ازبقیه شاهنامه بسیارپیش تر نوشته شده است. یعنی در آن هنگام که فردوسی هنوز سبک خاص خود را بر نگزیده بود**». (حافظ محمودخان شیرانی، در شناخت فردوسی، ص ۶۵)

باری، جز گویندگان داستان ها، دفترها، نامه ها، کتاب ها، خدای نامه ها، دفترها و از این قبیل نیز بر نقل های شفاهی افزوده می شود و فردوسی، از سر صدق و به گمان من با تعمد و هوشیاری، درباره حاملان این اسناد مکتوب نیز، چون ناقلان آن افسانه ها، سخن گفته است.

«**نامه باستان**: کنون پرشگفتی یکی داستان، بپویندم از نامه باستان»،
«**گفته باستان**: سخن گفت گویا براین داستان، دگرگوید ازگفته باستان»،
«**نامور نامه باستان**: بمانم به گیتی یکی داستان، از این نامور نامه

باستان»، «**دفتر** : کنون رزم کاموس پیش آورم، ز دفتر به گفتار خویش آورم»، «**دفتر پهلوی** : مرا گفت از من سخن بشنوی، به شعر آر از این دفتر پهلوی».

بدین ترتیب معلوم است که فردوسی خود به تصویر مشخصی، که از جست و جوی آگاهانه او در تاریخ و تحول این سرزمین پدید آمده باشد نرسیده است. او انجام دهنده با وسواسی است که نقل ها و متن های دریافتی را به نیکویی شعر می کند، امانت داری حرفه ای نشان می دهد و کپی بردار بسیار ماهری است. از این نشانه ها آشکار می شود که اندیشه تاریخی شاهنامه، به فردوسی تعلق ندارد و تلقین محفلی است که هدفی معین را تعقیب می کرده است. آن ها پس از جست و جو و آزمایشی چند، سرانجام فردوسی را برای بیان اندیشه های سیاسی خود، که صورت بازسازی حماسی و افسانه ای تاریخ را گرفته است، انتخاب کرده اند و اضافه کنم که قصه های شعوبیه برای برآوردن تاریخ کهن ایران، اصولاً داستان های ایرانی نیست. پس از این خواهم آورد که شاهنامه بدلی است از افسانه های چینی، هندی، یهودی ومصری، که به خراسان و شرق ایران کشانده اند، با نام های علی البدل به جای حماسه های ایران باستان به فردوسی تحویل داده اند و خواهم گفت که از افسانه های کهن مردم ایران : افسانه های ایلامی، کردی، اورارتویی، افسانه های مردم لرستان، کناره های دریای خزر، کرمان، مکران و سواحل خلیج فارس، کم ترین اثری در داستان های شاهنامه نمی یابیم.

«**گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آن هم مربوط به اصل کتابی است که فردوسی آن را منظوم نموده است.** همچنین اگر بپرسند دستان زال چه گونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کی قباد و کی کاوس و کی خسرو و لهراسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را به خاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است، و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چه گونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی و هزار

ساله ضحاک را به سر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند؟ **این ایرادها البته برفردوسی وارد نیست و راجع به کتاب اصلی است**».
(حبیب یغمایی، مقالات فروغی، صفحه ۴۵)

باری، امانت داری فردوسی از آن روست که اختیار ورود به محتوا و مضمون روایات و اجازه پیراستن و نقد آن ها را نداشته است. بنا بر این، شاهنامه به عنوان نقل و سند تاریخ بی اعتبار و برساخته محفلی با اهداف معین است وآنان که با کپی برداری از شاهنامه، کتاب تاریخ می نویسند و یا برای دست وپا کردن صحت اظهارفضل های تاریخی خود و یا تأیید خلق وخو و دین و منش و کردار و باور وشاه دوستی و مزدا پرستی ایرانیان به سؤال و دریافت گواهی از فردوسی می روند، نه فقط قصد تحمیق خوانندگان خویش دارند، بل بدین وسیله خود را عضوی از آن محفل و حاملی با همان هدف ها معرفی می کنند.

«ارتباطی بین شعرهای شاهنامه و نوشته های پهلوی یا به عبارتی بین فردوسی و دقیقی با منابع مکتوب پهلوی وجود دارد. **هر چند یادآوری این نکته با تأکید بر سخن خود فردوسی ضرورت دارد که او در سرایش حماسه ملی، هم ازمنابع مکتوب و هم ازمنابع شفاهی بهره برده است**. در مقدمه این کتاب به دلیل هایی مبنی بر توانایی فردوسی در استفاده مستقیم از منابع مکتوب پهلوی اشاره شد. فردوسی تنها در برخورد با منابع خود تلاش می‌نماید **تا به دلیل اوضاع روزگار از رنگ و بوی دینی داستان ها بکاهد**؛ مثلاً در توطئه زهر خورانیدن به اردشیر که آذر فرنبغ چون خروسی سرخ رنگ پرخود را به جام زهر آگین زد، فردوسی اشاره‌ای به «آذر فرنبغ» ندارد و می‌گوید که جام از دست اردشیر افتاد». (داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ۱۸۶)

با این اشاره وبسیاری نمودارهای دیگر، آشکارمی شود که فردوسی خود از سرودن قطعه هایی در شاهنامه چندان دل خوش نبوده است. اگرجوینده ای، درجست وجویی مستقل، به دنبال یافتن آثار و علائمی از نارضایی فردوسی در سرودن شاهنامه باشد، از نمونه های زیر به قدر کافی به دست خواهد آورد :

«نباشی بر این گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود
به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دل پذیر»

تفسیر این گونه نارضایتی های فردوسی بسیار است و با قصد گفتار این کتاب نمی خواند. این قدر معلوم است که فردوسی چندان از آن داستان رستم و اکوان دیو ناخرسند است که سرانجام از سربیزاری تذکر می دهد:

«تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشمرش آدمی
خرد هم بدین گفت ها نگرود
مگر نیک معنیش می بشنود»

داریوش اکبرزاده، در کار ماندنی و کم نظیرش، «شاهنامه و زبان پهلوی»، در مواردی این بی علاقگی را، به دلیل رعایت دینی و سستی محتوا و موضوع داستان دانسته است. دلایل این بی علاقگی هرچه باشد، لااقل به وضوح نشان می دهد که فردوسی در سرودن هر مطلبی که به او می داده اند، ناگزیر بوده، چنین است که گاه گاه به تفسیر و تعبیر و توجیه آن متون دست می زند، زیرا اگر به میل او بود، در اساس، آن داستان را از خیال نمی گذراند و به نظم نمی کشید[۱].

۱. بدیع ترین نکته، که بازشکافی آن به تحقیقی مستقل و موشکاف نیازدارد، این که شوق نخستین فردوسی، به مرور و هرچه شاهنامه پیش ترمی رود، فروکش می کند. این نیست مگر ناهمسازی باور و پسند و خرد فردوسی، با مقصد و منظور شاهنامه سازان! به استمهال احتمالی اجل، انجام این وظیفه و تحقیق را از خود ساقط نخواهم کرد. اگر کسی قصد تبرّکی در این کار داشت آثار این تبرّی را در مقاطع مکرراً از شاهنامه، و در تک گویی های آزاد شاعر می یابد که از میانه شاهنامه به بعد، نشانه های این بی میلی فردوسی افزون تر و فراوان تر و صریح تر است.

«ب : **عدم شور و علاقه فردوسی به این بخش از داستان خسرو نوشین روان؛ شاید به دلیل واژگانی که ناگزیر به استفاده بوده و به عبارتی در انتقال اندرز، فردوسی جای داستان پردازی و آزادی در بیان را ندارد.** هیچ دلاور و قهرمانی وجود ندارد تا فردوسی از او یک شخصیت خارق‌العاده بسازد و بتواند وجود او را وارد رزمگاهی نماید... اما علی‌رغم وفاداری و امانت‌داری نسبت به متن اصلی پهلوی و ترجمه آن، نتوانسته این بی‌علاقگی را پنهان نماید:

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که رَستم ز بوذرجمهر وز شاه
چو این دلگیرت آمد به بن
ز شطرنج باید که رانی سخن

با توجه به این دلیل باید گفت که **قسمت های زیادی از این اندرز توسط فردوسی خلاصه، فشرده و حتی حذف شده است.** فردوسی ترجمه چند بند را می‌آورد و پس ازگذر ازبندهای متعدد، بندی دیگر را درترجمه می‌آورد. این به دلیل عدم اطلاع او از مطالب نیست **بل که از بی‌رغبتی او سخن می‌گوید**... نوع زبانی که در این بخش از شاهنامه به کار رفته بسیار قابل تأمل است. داستان از نوع داستانی خشک و اندرزی است و چنان که قبلاً گفته شده، **این موضوع موجب خستگی و بی‌علاقگی فردوسی نیز هست**. در اندرز بزرگمهر در شاهنامه به دلیل ژرفای تأثیر پذیری آن ازمنبع اصلی، شاهد نوعی واژه از نوع واژه‌های اوستایی و حتی پهلوی هستیم که بی‌اغراق می‌توان این‌واژه‌ها را دیوی و اهورایی نامید». (داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ۱۲۴)

درعین حال، اسامی رابطین مرکز شاهنامه سازی و فردوسی هم، اگر نگوییم تشکیلاتی، بل لااقل مستعارند ومعانی وبارسیاسی دارند. وجه مشترک این اسامی و اشخاص، پیوند فرهنگی، دینی و خانوادگی آن‌ها با ساسانیان و دین ادعایی آن عهد، و زبانی که به کار می‌برند زبان افسوس بر گذشته پیش از اسلام است. به توصیف ماخ، که فردوسی داستان هرمز را از او شنیده است، توجه کنید :

«یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده‌ای نام او بود ماخ
سخن دان و با فر و با برز و شاخ

بپرسیدمش تا چه دارد به یاد
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشگاه»

شاید این ماخ همان مجوس تازه به اسلام رسیده‌ای باشد که مسجد و محله ای، به تصریح دهخدا، در بخارا دارد. نام «آزادسرو» و صفات او، به کلی سیاسی است. ابودلف، پدر شجاعت معنی می‌شود و نام کوچک قتیب، حیی، به معنای شرمگین و نرم‌رفتار است. بدین ترتیب فردوسی یک مؤلف و یا شاعر خود ساخته، چون بیرونی و رازی و ابوالفرج اصفهانی ورودکی وسعدی ومولانا وبسیاری دیگرنیست که به خلوتی، خیال و دریافت و دانش و ذوق خود را بر کاغذ آورد، بل تمامی اسناد و علامت‌ها نشان می‌دهد که این خردمند و زبان آور طوس، مشغول انجام سفارشی است که شعوبیه به او رسانده‌اند و تمایلات احتمالی او به شعوبیه، انگیزه سرعت و دقت و پرداخت استادانه‌تر کار در کتاب او شده است.

با این همه، کوشش فردوسی، چنان که پیش‌تر آوردم، با امید به اداره نیکوتر امور دنیوی و حاصل مادی نیز توأم است. حتی آن چه را که در پایان شاهنامه می‌خوانیم، با کمال حیرت، نشانه هایی از پشیمانی فردوسی در فرسایش خود در این کار بزرگ ـ تنها به سبب خالی ماندن دست او از دست‌آوردهای دنیوی ـ دارد.

«چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
فزون کردم اندیشه درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیرساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان
نبشتند یکسر همه رایگان
چنین نام‌داران و گردن کشان
که دادم در این نامه زیشان نشان
نشسته نظاره من از دورشان

تو گفتی بدُم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام
بکفت اندر احسنت شان زهره ام
سر بدره های کهن بسته شد
وزان بند، روشن دل ام خسته شد»

اگر طالب تصویر درست تری از شاهنامه سرایی هستیم، باید بدون هیچ تعارف ومسامحه ای بپرسیم این چیست که فردوسی گفته است؟ آیا این ابیات به یکباره شاهنامه را از آن همه مقامات ملی، که انبوه شاهنامه ستایان در این همه دفتر گفته اند، خلع نمی کند؟ این تعّرض که : «مگر مزدور بی دستمزد این نام آوران بوده ام که در نامه خود آن ها را با نشان کرده ام»، ازچه سخن می گوید؟ آیا به نیکی و تمامی معلوم نمی کند که انگیزه نخست فردوسی ازسرودن شاهنامه، گذران عمر از راه ساختن دفتر شاهان بوده است؟ آیا این سرریز نهایی نارضایتی، نزد سخن سرایی نیست که عمر بر سر بیانِ خواسته و بافته دیگران گذارده و سرانجام نیز بی اجر مانده است؟
آن گاه فردوسی ازکسانی می گوید که پیش تر از او حمایت می کرده اند و می گوید که شاهنامه به علی دیلمی، بودلف، ابونصر وراق، حسین و یا حیی قتیب متعلق است که پول اش را می داده اند و با حزن تمام می سراید که در پایان شاهنامه سرایی، احساس می کند که عمر خود را بر باد داده است، زیرا گنجی را که گمان می برد در آخر کار نصیب خواهد برد، در دست خویش نمی بیند!

«از آن نامور نام داران شهر
علی دیلمی بودُلف راست بهر
که همواره کارم به خوبی روان
همی داشت آن مرد روشن روان
ابونصر وراق بسیار نیز
بدین نامه از مه تران یافت چیز
حسین قُتَیب است زآزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر
از او یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم به امید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد»

پیوسته رسم بوده است که مؤلف، درپایان کار، به حمد الهی بپردازد، از اجر اخروی و از ارزش معنوی سخن گوید، نه چنین از بی حاصلی کار و بر باد رفتن عمر، آن هم بدین صراحتی که فردوسی از بی هودگی سرودن شاهنامه و بر آسمان شدن دود امیدش دریافتن «گنج»، سخن می گوید! ابیات بالا نیک نشان می دهد که علی دیلمی یا بودلف، کار را برفردوسی «راست» می داشت، ابونصر وراق، فردوسی را «بی نصیب» نمی گذارد و حیی قتیب، آزاده ای که سرودن شاهنامه را «رایگان» نمی خواسته، خور و پوش و سیم و زر فردوسی را رو به راه می کرده است. صاحب این دیدگاه، بی شک شاهنامه را به قصد قربت ملی و نیت ادا کردن سهم خویش درنمایش وستایش افتخارات باستانی نمی سروده است! بدین ترتیب قضاوت های تاریخی، سیاسی و حتی فرهنگی فردوسی در شاهنامه، از آنِ او نیست و حاصل بازنویسی شاعرانه متون و به نظم درآوردن قصه هایی است که دریافت می کرد و یا می شنید. زیرا آن فرودسی که در میان بیان داستان، به آزادی و آزادگی و بیرون از سفارش دریافتی، از خویش و دیدگاه خویش به گریزهایی سخن می گوید و پیوسته توسل به خرد را توصیه می کند، همان نیست که فی المثل عرب را چنین تحقیر کند و به ناسزا بندد :

«به ایران چو گردد عرب چیره دست
شود بی بها، مرد یزدان پرست
بمیرد فروزنده این آذران
از این بی‌هنر خیره سرتازیان
که این کیش را روزگاری نماند
ز ساسانیان شهریاری نماند

چو با تخت منبر برابر کنند
همه نام بوبکر و عمر کنند
گر از چهره شان برگشایم سخن
همانا که هرگز نیاید به بن
به دیده چو خون و به رخ همچو قار
به جای بره شان بود سوسمار
خورش دوغ دارند و نان جوین
نخوانند یک بردگر آفرین
سر و پا تهی و شکم گرسنه
ز جامه تن خوارشان برهنه
نه افسر نه طوق و نه زرینه کفش
نه هنگام پیکار کوس و درفش

«به نزد که جویی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه
به نانی تو سیری و هم گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران تو را زندگانی بس است
که تاج و نگین بهر دیگر کس است
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره ورزش و برساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد
خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش»

ظاهر ابیات می‌گوید که از زمان ورود اعراب ـ که چشمان پر خون و صورتی قیرگونه دارند، به جای بره، سوسمار می‌خورند، غذای شان نان وماست و کشک است، گرسنه وبرهنه اند، تاج و گردن بند و کفش زرین ندارند، لباس شان گلیم پشمینه است، به هنگام و هنگامه جنگ کوس و کرنا نمی‌زنند و پرچم به پیش نمی‌رانند ـ یزدان پرستی بر افتاده، هنر نابود شده، از شهریاران ساسانی سخن نیست و به جای آن نام ابوبکر و عمر را می‌شنویم.

این گونه سخنان و نیز مدایحی که فردوسی درباره بارگاه و دربار شاهان ساسانی می‌آورد، همه جزیی از ابزار وابراز داستان واز زبان عناصر قصه است که درصفحات بعد دراین باره توضیح کافی خواهم آورد. دراشعار فردوسی، آن هنگام که او، بیرون ازسفارش و به زبان خویش سخن می‌آورد، حتی اشاره ای دراین باب ها نمی‌یابیم. فردوسی در گزیده گویی های‌اش در میان داستان ها، از خویش استحکام و استدلال انسانی را نشان می‌دهد که ناروا‌گویی را روا نمی‌دارد.

«همه دانش ما به بی‌چارگی است
به بی‌چارگان بر، بباید گریست
سخن هیچ به تر ز توحید نیست
به ناگفتن و گفتن، ایزد یکی است
تو را هر چه بر چشم بربگذرد
بگنجد همی در دلت با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش
جز آن است وزین بر مگردان منش
تو گر سخته‌ای، راه سنجیده پوی
نیاید به بن هرگز این گفت وگوی
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرایی جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش بر این یاد بنیاد کن
جهان پرشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

که جان ات شگفت است و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت»

این نمونه‌ای از ورودهای آزاد فردوسی بر متن سفارشی شاهنامه است، که آشکارا از انسانی خرد پیشه وگهر اندیش خبرمی دهد. آن که خستگی ناپذیر از خرد دم می‌زند، از دقت درداوری سخن می‌گوید و یادآور می‌شود که «نخست از خود اندازه باید گرفت» نمی‌تواند همان کس باشد که در ذم «نهاد عرب» نوشته و «دوش پشمینه پوش» او را به تمسخر گرفته است.

«ز پیشی و بیشی ندارند هوش
نهان بر بد و دوش پشمینه پوش»

حتی آن چه را که فردوسی درمقاطعی، ناگزیر و فقط در پیشگاه محمود کار خویش را ستوده و ارزش گذارده است، بر نظم استوار آن و خدمتی که به زبان کرده، سخن می‌گوید و نه از متن کتاب:

«که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه به کام دل اش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیات اش آمد شمار
چون این نامور نامه آمد به بن
زمن روی کشور شود پر سخن
نمیرم از این پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام»

باری، برای رفع ابهام از غالب مفسران کنونی شاهنامه، تک نگاری محکم و مفصلی درباره فصل ساسانیان شاهنامه و مضامین اشعار فردوسی در موضوع عرب در آن فصل ضروری است، که به زمان خود و با اجازه اجل خواهم نگاشت. به دنبال خواهم گفت که پیوند قسمت آخر شاهنامه، با منابع شعوبیه کم‌تر و نقل های فردوسی از انوشیروان به بعد، مستقل تر است. با این همه چه گونه بپذیریم که فردوسی در نقل های آزادتر خویش، ازدوران ساسانیان، چنین بی پروا

بر عرب تاخته باشد؟ کوشش مفسرین این بوده است که فردوسی را برمبنای این گونه اشعار، مخالف حضورعرب وبه طورضمنی مخالف ظهوراسلام درایران بدانند. آن ها پیوسته وحتی درآن مقاطعی که نیاز نبوده نیز، سیمای تاریخی، فرهنگی و ملی فردوسی را در آینه ابیات ضد عرب او دیده‌اند. این مفسرین و مکبرین شاهنامه، که به تقریب تمامی شاهنامه گویان و شاهنامه شناسان ما بوده‌اند، این ابیات ضد عرب را، به الحان دل سوختگان برخوانده‌اند و یا به قلم سوزانگیز ستوده‌اند، بی این که بگویند تمامی این ابیات را فردوسی، نه از باور خود، بل از زبان سلاطین و سرداران ساسانی، به قصد آشنا کردن خواننده با نوع تلقی آن ها از موضوعی به اهمیت ورود عرب به ایران بازمی‌گوید و اصرار دارد نشان دهد که برگزیدگان آن سلسله، در حالت نزع و فروریزی نیز، آماده نبوده‌اند که با تاریخ روبه رو شوند و هنوز به نمایش قلابی شکوه خویش، دل خوش می داشته‌اند.

«از این مارخوار اهرمن چهرگان
زدانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه بخت و نه نام و نژاد
همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد
بسی سر به خاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگارِ چرخِ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند»

این قضاوت یزدگرد سوم است درباره حوادث در پیش، در نامه‌ای که به ماهوی سوری مرزبان خراسان می نویسد. تمام افسوس او در این نامه وسبب نفرین اش برعرب این که: مشتی مارخور که سلطان و نام و نژادی ندارند، می خواهند تخت وگوهر و پادشاهی او را برباد دهند.

«شنیدم که از تازیان بی شمار
سپاهی همه رخ به کردار قار
بدین مرز ما رزم خواه آمدند
اگرچه بی گنج و شاه آمدند»

دغدغه و حیرت یزدگرد در این ابیات نیز، که در خطاب او به سردارش، رستم فرخ زاد آمده، همان نگرانی و ناباوری پیشین است: مردمی بی ظواهر لازم و بی برابری در حشمت و مرتبت و لوازم، جرأت و خیال تاختن بر او کرده اند! فردوسی این نگاه حقیر سلطان سلسله ای در حال فروریزی را، به حوادث سهمناک تاریخی، به عنوان کوتاه نگری او، در چند مورد دیگر نیز دنبال می کند. معلوم است که سیر طبیعی داستان نیز جز این نبوده و فردوسی نمی‌توانسته است زبان حال بزرگان ساسانی را، که قدرت شان از سوی عرب در معرض تلف بوده، به ستایش و یا بی تفاوتی نسبت به ستیزندگان عرب وادارد:

«چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنج های دراز
شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
پیاده شود مردم جنگ جوی
سواری که لاف آرد و گفت وگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر
نژاد و گهر کم تر آید به بر
شود بنده ی بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار مهان کاسته»

این نیز خلاصه نگاه رستم فرخ زاد است، برآن حادثه تاریخی، که در نامه او به برادرش می خوانیم. دغدغه او نیز، چون آن دیگری، نژاد و تخت و خواسته و افسر و درفش و کمر و زرینه کفش است و این که بندگان بی نژاد و بی هنر برجای بزرگان و مهان خواهند نشست!

«به من بازگوی این که شاه تو کیست؟
چه مردی و آیین و راه تو چیست؟
به نزد که جویی همین دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه؟
به نانی تو سیری و هم گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه»

فردوسی اصرار دارد که وسعت اندیشه سلطان و سرداران اش را در همین حد نگاه دارد. در این نامه رستم فرخ زاد، سردار یزدگرد، به سعد وقاص سردار عمر نیز، باز حیرت سردار ایرانی برکوچکی دستگاه عرب می‌گردد و ابیات پیوسته با آن در بیان بزرگی و حشمت و اطوار و حرکات یزدگرد، به گمان من از شاهکارهای بیان، بازگو کننده بنیان باور فردوسی و لبریز از طنز و تمسخر است :

«به ایران تو را زندگانی بس است
که تاج و نگین بهر دیگر کس است!
که با پیل و گنج است و با فر و گاه
پدر در پدر نام بردار شاه!
به دیدار او در فلک ماه نیست
به بالای او بر زمین شاه نیست!
هر آن گه که بر بزم خندان شود
گشاده لب و سیم دندان شود!
ببخشد بهای سر تازیان
که بر گنج او زین نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ زرّاند و با گوشوار!!!»

دو بیت نخست، وصف حال مردم ایران است. فردوسی می‌گوید که سهم مردم در ایران همان زنده ماندن، و فرّوگاه و نگین ازآنِ سلطان و سلطان زادگان است که پیل و گنج و شکوه و بارگاه دارند. درآن وصف شاه، که فردوسی برزبان رستم می‌گذارد، اشاره‌ای به خرد و فرزانگی، میهن‌خواهی و حتی رزم‌جویی یزدگرد نمی‌بینیم، وصف گنج، پیل و پدران اوست، وصف شمایل چون ماه سلطان، وصف

خنده دندان نمای او و وصف سگ و یوز شاه، که زنگ و گوشوار طلا دارند!!! به گمان من سراسر این تصویر، بیان اعتراض است، نه زبان افتخار، و آن گاه که پاسخ نامه ازسعد می رسد، به نیکویی آشکار می شود که غرض فردوسی از آراستن سگ و یوز ساسانی، به زنگ و گوشوار طلا، چه بوده است؟!

«ردا زیر پیروز بفکند و گفت
که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد
ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد

شما را به مردانگی نیست کار
همه چون زنان رنگ و بوی و نگار
هنرتان به دیباست پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن»

پس ازاین تذکر فردوسی از زبان سعد وقاص، که به همین چند بیت، آن دمنه و دارایی را به استهزاء می‌گیرد و روش مردی ومنش انسانی و بی‌حاصلی ظاهر آرایی را یادآور می‌شود، آن گاه فردوسی سخن نهایی و مردمی خویش را در جامه و پوشش سخنان سعد می‌آورد :

«دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت از سر تاج و گنج؟
پس ایمن شده ستی بدین تخت عاج؟
بدین یوز و بازو، بدین تخت و تاج؟
خردمند ننهد جهان را به هیچ
مشو غره وز راه دین سر مپیچ»

مفسران شاهنامه بدین اشارات وپاسخ های دندان شکن سردارعرب که حکیمانه است، اعتنا نداشته اند، پیوسته آن موش وسوسمار را نمایش داده اند، از عمق سخن فردوسی هراسیده اند، خواننده را به آن وادی نبرده اند و یا خود سرزمین سخن فردوسی را نشناخته اند. سرانجام آن گاه که فردوسی بی اعتنایی سفیر سعد وقاص را با کوشش رستم

در آراستن بارگاه اش به مقابله می دارد، نفاست سخن و خرد خویش به نهایت می برد. تضادی که فردوسی در نمایش تعلق رستم به پناه گرفتن در اطوارهای بزرگی، و تمسخر پیک سعد نسبت به آن سعی و اطوارها می آفریند، از شاهکارهای جاودان اندیشه و بیان آدمی است.

«چو شعبه مغیره برفت از گوان
که آید بر رستم پهلوان
از ایرانیان نام داری ز راه
بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده ای پیر و سست
نه اسپ و سلیح و نه جسم درست
یکی تیغ باریک بر گردن اش
پدید آمده چاک پیراهن اش
چو رستم به گفتار او بنگرید
ز دیبا سرا پرده ای برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی پیشگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
بیاورد از ایرانیان شصت مرد
سواران و شیران روز نبرد
به زر بافته جامه های بنفش
به پای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار»

این تلاش و تکاپویی است که رستم برای تزیین دستگاه خود، به قصد نمایش شکوه مقتدرانه، نزد شعبه مغیره، رسول سعد وقاص، به کار می برد و این نیز تأثیر آن حشمت رنگین، برآن رسول بی اسب و سلاح عرب، که چاک یقه پیراهن اش باز است:

«چو شعبه به دهلیز پرده سرای
بیامد، بر آن جامه ننهاد پای

همی رفت بر خاک بر، خوار خوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
سوی پهلوان سپه ننگرید
به رستم چنین گفت : کای نیک نام
اگر دین پذیری، علیک السلام!»

گمان ندارم نیکوتر از این، بتوان بر آن اطوارها طعنه زد! شعبه بر آن دیبا پای نمی‌نهد، بر تخت نمی‌نشیند، بر حشمت و شکوه و برسردار یزدگرد اعتنا نمی‌کند و به مصرعی، سخن خویش به پایان می‌برد : «اگر دین پذیری، علیک السلام!». این است آن فردوسی که از چشم‌ها پنهان داشته‌اند و درجای آن، پیاپی آن بیت را برجسته کرده‌اند که: «چو با تخت منبر برابر کنند، همه ذکر بوبکر و عمر کنند».

باری، از این‌ها که بگذریم، به اعلام جغرافیایی شاهنامه می‌رسیم، که شگفت‌انگیز است و اگر نیک بنگریم این سراینده نامه باستان و این برکشنده هویت ملی ما، ازایران نقشه‌ای درذهن ندارد، جغرافیای این نجد را نمی‌داند وایران او مرزمعین نمی‌شناسد! این خود از بزرگ ترین ادله من است که می‌گویم کار فردوسی تکرار موزون مضمونی بوده که به او تکلیف می‌کرده‌اند. آیا این اشاره نشان نمی‌دهد که تکلیف کنندگان نیز، خود از ایران تصویر درستی نداشته‌اند؟!

تنها ارتباط جغرافیایی موجه درشاهنامه، فقط شامل محدوده خراسان است که همه جا با ایران یکی گرفته می‌شود. درگفت وگوی از نواحی دیگر، یا شاهنامه ساکت است و یا اوهام می‌بافد. اگر بر مبنای متن شاهنامه قضاوت کنیم، مسلماً ارتباط و آگاهی خلیفه و کارگزاران اش از اقلیم ایران، بسیار بیش‌تر و دقیق‌تر از سازندگان شاهنامه بوده است و بغدادیان، از ایران کهن سازندگانِ نشسته در خراسان، به تر می‌دانسته‌اند که مازندران و فارس و خوزستان و عیلام و آذربایجان و ری و کاشان کجا بوده است! این مطلب گواه است که شعوبیه نه یک نهضت سراسری ایرانی، بل تجمعی حوزه‌ای و محلی است، که در

کتاب بعد، علل برآمدن آن ها، از آن خطه را برخواهم شمرد.
مثلاً درپادشاهی منوچهر، سام که نیای رستم است، فرزندی می‌آورد سپید موی وزال نام. سام درخشم می‌شود وفرزند را برای تلف شدن به کوه می‌گذارد. سیمرغی بچه را به لانه می‌برد و بزرگ می کند. فردوسی می‌گوید که لانه سیمرغ درکوه البرز بوده است و البته سام و فریدون و در بارش در سیستان و گاه نیز در کابل اند. کودک زیر بال و پر سیمرغ بزرگ می‌شود وآوازه رشادت او به گوش پدر می‌رسد، سام خواب هایی می‌بیند و بالاخره مؤبدان وادارش می‌کنند که به دیدار فرزندش زال به کوه رود.
زال نمی‌خواهد پیش پدر برگردد و لانه سیمرغ را ترجیح می‌دهد، اما سیمرغ او را نصیحت می‌کند که به نزد خانواده بازگردد و سام، زال را به سیستان می‌برد. منوچهرسلطان بزرگ سیستان وهند وافغانستان و چین، که همه ظاهراً قسمتی از ایران بوده، فرزندش نوذر را به استقبال آنان می‌فرستد وچون ستاره شناسان، زال سپید موی را خوش اختر می‌بینند، منوچهر از کابل تا چین و هند را، برابر فرمان به زال وامی‌گذارد. این ها همه مقدمه ای است که زال سیمرغ پروریده به رودابه دختر مهراب، سلطان کابل رسد، تا از بطن آنان رستم زاده شود. باری صحنه های عاشقانه بی‌بدیل پدید می‌شود، که کم‌ترین آن دسترسی زال به اتاق رودابه با کمندی است که رودابه از گیسوی خود به زال می‌فرستد. منوچهر ازمؤبدان حاصل پیوند رودابه و زال را می‌پرسد وآنان این پیوند را برای اساس سلطنت نامیمون می‌دانند.
آن گاه منوچهر به دنبال سام، پدر زال می‌فرستد، که در حال جنگ با دیوان وددان درمازندران بوده که درشاهنامه هرگزمحدوده وجغرافیای معینی نداشته است، تا او را به جنگ با مهراب، پدر روادبه، در کابل اعزام کند، که فردوسی آن را درهند گفته است. سام با سپاه عظیم اش به بارگاه منوچهر در سیستان فرود می‌آید و این جاست که به هنگام ورود سپاه با درفش و تبیره به آستان منوچهر، می خوانیم:

«سوی بارگاه منوچهر شاه
به فرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریای جوشان برآمد به جوش
سپاه یکسر اندر پذیره شدند
همان با درفش و تبیره شدند»

وبدین گونه معلوم می شود که آمل وساری به ظن فردوسی وشاهنامه سازان، در سیستان بوده است. باری من این نشان از خویش گفتم، که آقای دکتر کریمان از این منظر بدان ننگریسته بود. برای دریافت وسعت ناآشنایی فردوسی و سفارش دهندگان کتاب او، با سرزمین ایران، همان کتاب گران سنگ وگران بهای مرحوم دکترحسین کریمان، «پژوهشی در شاهنامه» و یکی دو دفتر کم حجم تر از کارهای آقای محسن فرزانه کفایت می کند و خلاصه این که در شاهنامه، البرز، از جمله در هندوستان است، مازندران یک بار در تهران، بار دیگر در خراسان، یکی در مغرب، زمانی هم در یمن و مصر است و شاهنامه سازان آن را محل و مأمن شریران، ددان، دیوان و ساحران دانسته اند!

«**هرکجا آرامگاه مردان بود به چهارسوی جهان از کران تا کران، این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند، و هر بهری را یکی کشور خواندند. نخستین را ارزه خواندند، دوم را سوت خواندند، سوم را فرد دفش خواندند، چهارم را ویددفش خواندند، پنجم را ووربرست خواندند، ششم را ورجرست خواندند، هفتم را که میان جهان است خنرس بامی خواندند** (!!!). و خنرس بامی این است که ما بدو اندریم، و شاهان اورا ایران شهر خواندندی و گوشه ای را امست خوانند، وآن چین و ماچین است و هندوستان و بربر و روم و خزر و روس و سقلاب و سمندر و برطاس وآن که بیرون از اوست سکه خوانند، وآفتاب برآمدن را **باختر** خوانند، و فروشدن را **خاور** خوانند، و **شام ویمن را مازندران خوانند**، و عراق و کوهستان را سورستان خوانند. و ایران شهر از رود آموی است تا رود مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند، و از این

هفت کشور ایران شهر بزرگوارتر است به هر هنری. و آن که از **سوی باختر است** چینیان دارند، و آن که از سوی راست اوست هندوان دارند، و آن که از سوی چپ اوست ترکان دارند، و دیگر خزریان دارند، و **مصر گویند از مازندران است**. و این دگر همه ایران زمین است از بهر آن که ایران بیش تر این است که یاد کردیم. و بدان که اندرآغاز این کتاب، مردم فراوان سخن گویند، و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آن را که خواهد برسد، و آن راهی که خوش تر آیدش بر آن برود».

(محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۱۷۵)

این متن، بهری از مقدمه شاهنامه ابومنصوری است! آیا به حقیقت، شناخت شاهنامه سازان ازجهان تا به این حد نازل بوده است که معنی خاور و باختر را ندانند و جغرافیای جهان آنان چنین پریشان باشد؟ آیا آفتاب آنان از کدام سو می دمیده و به کدام سو می نشسته است؟ آن اشتباهات و اشارات را، که در مقدمه شاهنامه ابومنصوری به نثر می بینیم، درست همان اشتباهاتی است که در شاهنامه فردوسی به نظم یافت می شود واین خود گواهی است که آماده کنندگان شاهنامه از دیر هنگام، یک اندیشه، یک متن، یک ناآگاهی و یک افسانه را پرورش می داده اند و غریب این که بعدها فرهنگ نویسان، بسیار کوشیدند تا بر این فضاحت عقل و نقل به صورتی سرپوش نهند و بی هشانه مدعی شدند که مثلاً باختر، هم به معنی شرق و هم به معنی غرب و حتی گاه به معنی شمال بوده است!!

«**باختر** : شمال، **در اوستا به معنای شمال است**... در مزدیسنا آرامگاه اهریمن و دیوها و جای دوزخ خوانده شده و شمال را محل آسیب و نحوست دانسته اند... تحقیق آن است که باختر مخفف بااختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند، **پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهت متقدمین بر هر دو معنی این لفظ را استعمال کرده اند**. لیکن «خوار» مرادف «خور» بیش ترآمده، از این جهت خاور به معنی شرق استعمال می شود وبنابراین آفتاب را عروس خاورمی گفته اند... درفرهنگ دساتیر آمده که **معنی باختربه شرق کردن خطای بزرگ وغلط محض است** که خور نام آفتاب است و شید به معنی روشنی وهمین اصح است».

(دهخدا، لغت نامه، ص ۳۹۲۷، چاپ جدید)

بدین گونه آشکار شد که شاهنامه با موادی که برفردوسی می گفتند و می خواندند، سروده شد، تا تأییدی بر تاج نامه ها و دیگر یادگارهایی شود، که پس از اسلام، به عنوان سند فرهنگی پیش از اسلام، ساخته بودند و معلوم شد که شاهنامه با حمایت قوی فرهنگی و مالی سازمان سیاسی شعوبیه برآمد و خواندیم که فردوسی از دوران ابودلف و حیی قتیب بدین صورت یاد کرده بود:

«حسین قتیب است زآزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر
ازو یافتم جنبشِ پای و پر
نِیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج»

ما دقیقاً نمی دانیم که حیی قتیب، در چه زمان و یا تا چه زمانی به فردوسی امداد مالی می رسانده است، ولی اشاره فردوسی که می گوید:

سر بدره های کهن بسته شد
وزان بند، روشن دل ام خسته شد

از آن جا که ابیات فوق مربوط به «تاریخ اتمام شاهنامه» است، پس منظور فردوسی از بدره های کهن، باید حمایتی باشد که از آغاز کار شاهنامه سرایی دریافت می کرده و ظاهراً تا حوالی پایان کار وی نیز ادامه داشته است. اما سخنان فردوسی از مقطعی به بعد، معلوم می کند که این امدادها، بی شک به علت پایان کار شعوبیه و ذبح جمعی آنان به تهمت الحاد و به ویژه تعقیب و آزار زمان محمود، که خراسان را از احاطه و تسلط و ارتباط شعوبیه بیرون برد، قطع می شود؛ فردوسی در پایان عمر بی پناه و تنها می ماند و کتاب اش، که به سفارش شعوبیه ساخته بود، خریدار دیگری نمی یابد.

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان، برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی

برای گسستگی بین فردوسی و انجمنی که او را در تدوین شاهنامه، از نظر اندیشه و امکانات کمک می‌داد، نشانه های دیگری نیز داریم. فردوسی در بازگویی ازسلاطین سده آخرساسانی دچارشتاب است. دیگر ازآن صحنه آرایی های پرطنطنه و ازآن فخیم سرایی های پیشین نشانی نمی‌بینیم. فردوسی از شرح احوال خسروانوشیروان به بعد، در بیان قصه ها بی حوصله است وهمه چیز را به اختصارمی گذراند.

«چیزی که از همه بیش‌تر نظرزن است، اختلافی است که قسمت مربوط به ساسانیان از بقیه کتاب دارد، ولو این که این قسمت به کلی عاری از فصل های مختصر و حتی مفصل‌تری با اسلوب داستان پهلوانی نیست. عموماً دوره ساسانیان که بیش از سه یک کتاب به آن اختصاص داده شده، از لحاظ شاعرانه به اندازه دوره پهلوانی جلب توجه نمی‌کند. **نقصی که از حیث نبودن اطلاعات مفصل درباره بیش‌تر شاهان ساسانی موجود بود، هم در کتاب مآخذ فردوسی و هم در منابع آن کتاب، به وسیله خطابه های حکمت‌آمیز جبران شده بود**».
(تئودور نولدکه، حماسه ملی ایران، صفحه ۹۱)

با وجود این اشارات درست، باز هم چند مطلب مهم از نظر نولدکه دور مانده، که دربرگ بعد خواهم آورد. متن شاهنامه گواهی می دهد که از اوایل دوران محمود و ازآن هنگام که عرصه در خراسان بر شعوبیه تنگ می‌شود، زبان فردوسی نیز برناامیدی وناداری ومرگ می‌گردد و نه فقط از ادامه کار بیزار است، بل حتی دیگر امید ندارد که شاهنامه را به پایان رساند.

«**سراینده زآواز برگشت سیر**
همش لحن بلبل، هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگیرم به جز یاد تابوت و دشت
همی خواهم از داور کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار

که زین نامور نامه باستان
بمانم به گیتی یکی داستان»

مختصرنویسی، بی حوصلگی وناامیدی فردوسی، دربیان دوران ۲۰ ساله یزدگرد،که باید غنی ترین وعمیق ترین فصل و به معنایی حاصل و انجام شاهنامه باشد، آشکار است. از ابتدای سلطنت یزدگرد سوم تا پناه بردن او به آسیابان، در کم از ۵۰۰ بیت بیان می‌شود، در حالی که داستان رستم و اسفندیار ۲۵۰۰ بیت است.

«بزرگان بر او آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
بر این گونه تا سال شد بر دو هشت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
همی داشت گیتی به آیین و داد
همه شهر ایران بر او بود شاد»

همین سه بیت بی جلاست خلاصه برآمدن یزدگرد ساسانی، که دوران او، برای حماسه سرایی چون فردوسی باید اهمیت ویژه داشته باشد. اما گفتار اورا دراین بخش، غیرحماسی وروایتی می یابیم. بربرگ های شاهنامه، پس از انوشیروان، گرد ناباوری، سهل گیری و افسردگی می نشیند. در عین حال این مطلب با گم شدن راویان داستان در سر آغاز حکایت ها نیز، همزمان و همخوان و توأم است!
اگرکسی ذوق و خرد و درخواست دریافت حقیقت را داشته باشد، از اشاره‌ای که درزیر و برای نخستین بار درشاهنامه شناسی می‌آورم، چه بس نکته که درباره فردوسی کبیر، درباره شاهنامه ودرباره تاریخ این سرزمین درخواهد یافت. درشاهنامه، پس ازانوشیروان، دیگر نه از آن موبدان و دهقانان موبدنژاد و دانندگان داستان و سرایندگان سال خورد و گویندگان بیدار مغز و فرزانگان نیکوسخن خبری است و نه از آن نامه های باستان و دفترهای پهلوی! از انوشیروان به بعد، دیگر این شخص فردوسی است که از قول و مغز و یاد خویش و به شتاب، شاهنامه را به پایان می برد.

«کنون گر کند مغزم اندیشه گرد
بگویم جهان جستن یزدگرد

کنون نامه ای نو کنم زین نشان
کجا یادگار است از آن سرکشان؟

کنون داستان کهن نو کنم
سخن های شیرین و خسرو کنم

کنون داستان های دیرینه گو
سخن های بهرام چوبینه گو

کنون داستان گوی در داستان
از آن یکدل و یکزبان راستان
کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن

سزد گر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان

سرآمد کنون کار پرویز شاه
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن
به شیروی و شیرین گشایم سخن

در اواخر شاهنامه، جز یک مورد، که نقل و قصه ساختن ایوان مدائن از زبان پیرمردی می‌آید، فردوسی چه با ضمیر اول شخص و چه با درخواست دوم شخص، پیوسته خود را راوی داستان می گوید ودیگر از آن ناقلان قصه و دفترهایی که داستان از آن می خواندند، یادی نیست. این ها نشانه آشکار و واضحی است که اواخر کار شاهنامه، با پایان کار شعوبیه همزمان و ارتباط مرکز شاهنامه سازی با فردوسی گسسته است. این گسستگی، فردوسی را در سرودن شاهنامه، چنان که آوردم، آزاد می گذارد و در عین حال گفتارهای پایانی فردوسی را، نه فقط با شتاب و بی حوصلگی، که با بی میلی نیز آمیخته می کند:

کنون **رنج** بر کار خسرو بریم
به خواننده آگاهی نو بریم

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگویم که پیش آمدم **ناگزیر**

در همین روزگار است که فردوسی، به نشیب کارها نیز اشاره دارد و ضمن ساختن روایت سالمی از ناداری خویش، آرزو می کند که کاش بار دیگر حیی قتیب، که فردوسی به عنوان تمثیل دوران رفاه و امنیت خاطرش از او نام می برد، برای دستگیری از راه می رسید:

«برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
همی برف بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید است و نه دشت و راغ
نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشاند همی هر زمان
چه سازد همی این بلند آسمان
نه ماندم نمک سود و هیزم، نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سراندر نشیب
مگر دست گیرد حیی قتیب»

اما چرخ روزگار، چنان که فطرت آن است، به عقب باز نگردید، به جای آن، سایه خلیفه بر شرق ایران بازگشت، دست محمود به خراسان بزرگ و هند رسید و برای فردوسی جز بازنگری کار خویش ورام کردن آن، تا حدی که به جای شعوبیه، مورد پسند محمود قرار گیرد، راه دیگری نماند. در این باره افسانه های سست بسیاری ساخته اند که: از آغاز، سرودن شاهنامه را محمود به فردوسی سفارش داده بود، اما یک روایت صحیح در این افسانه ها نیست و بیش تر پوششی است بر دست بردگی های مجدد فردوسی در شاهنامه.

«آن چه قدما نوشته اند که سلطان محمود میل داشت شاهنامه را به نظم درآورند وبه شعرا دراین باب امرکرده بود وعده ای ازآن ها یعنی عنصری و عسجدی و فرخی در باغی جمع شده بودند. و شخص دهاتی وضعی

وارد باغ شد و شعرا برای این که او را از سر بازکنند گفتند ما شاعریم و اگر تو هم شاعری با ما بمان و الا برو. و بعد هر کدام یک مصراعی گفته و فردوسی هم مصراع چهارم را گفت ومعلوم شد که اوعلاوه برشاعری از تاریخ شاهان ایران هم اطلاع دارد و بعد او را به سلطان محمود معرفی کردند و گفتند نظم شاهنامه کار این شخص است. سلطان محمود هم امر کرد او را درقصرسلطنتی جای دادند و ایاز را هم برای خدمت او گماشتند، و در و دیوار قصر را هم از مجالس نقاشی و انواع اسلحه زینت کردند تا به قریحه شاعری او کمک کند، و بعد هم قرار دادند در مقابل هر شعری یک مثقال طلا به او بدهند و بعد نقره دادند، و او قبول نکرد، و سلطان را هجوکرد، وبعد، طلاها را فرستادند به طوس درآن وقت که نعش فردوسی را ازدروازه دیگربیرون می بردند، **الی آخر، این ها همه بی مأخذ است و غیر از این ها هم چیزی در دست نداریم**... از منقولات که بگذریم چیزهایی می شود از اشعار فردوسی به دست آورد که البته اعتبارش بیش‌تر از منقولات است **و یقین است که شاهنامه را فردوسی به امر سلطان محمود تهیه نکرده است، بل که قبل از زمان سلطان محمود به نظم آورده**». (حبیب یغمایی، مقالات فروغی درباره شاهنامه و فردوسی، صفحه ۱۴)

طبیعی است که فردوسی نتواند دست مایه خویش را، که عمری بر آن نهاده بود، نادیده بگیرد و به کنجی گذارد. شاهنامه چنان که خود گفته «گنج» او بود، که پس از شعوبیه، خریدار ومشتاقی نداشت. در دست فردوسی کتابی بود که حاصل عمرش شمرده می شد و شاعر خود می گوید که پس از دورانی درازحوصله وانتظار، سرانجام تصمیم می گیرد که آن کتاب را به پسند محمود ویرایش و شایسته سپردن به او کند:

«همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین، سال بگذاشتم شصت و پنج
به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست
من اندر نشیب و سرم سوی پست
بپیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر»

صریح تر، دقیق تر و امین تر از این بیان، که هرتردیدی را در شناخت درست ازتحولات دوران والزام فردوسی به یافتن صاحبی جدید برای شاهنامه اش از بین می برد، نداریم. منطقی است از میان ستیزهای موجود، سال ۳۲۵ را برای تولد شاعر برگزینیم، که میانه تمام استدلال ها از نولدکه تا محیط طباطبایی است و هیچ کدام را بردیگری فضل و فروغی نیست. در این صورت ۶۵ سالگی شاعر در ۳۹۰ هجری قرار می گیرد. این سال های اوج قدرت محمود و دوران افول و نکول کامل شعوبیه درخراسان و درعین حال سالی است که علی الظاهر برای شاعر امیدی به بازگشت سفارش دهندگان کتاب اش نمانده است. فردوسی خود از این سال ها به اندر نشیبی اقبال و درویشی و تنگی مستمر سخن گفته و در سه بیت نخست اشعار بالا تصریح دارد که: «در تنگی احوال، چشم به راه رسیدن بخشنده ای بی دردسر بودم، که سال عمرم از شصت و پنج گذشت» و از آن پس نیز از عزم خود در تقدیم شاهنامه اش به محمود می گوید تا شاید آن خداوند شمشیر و تاج و سریر او را در پیری از ناداری نجات دهد.

بی تردید ۶۵ سالگی شاعر، آغاز سرودن شاهنامه نیست و می بینیم که شاعر پس از انتظاری نسبتاً طولانی تصمیم به امضای شاهنامه به نام محمود گرفته است. بدین ترتیب ورود محمود به شاهنامه، در ویرایش دوم وآن زمان است که سفارش دهندگان نخستین آن، یعنی شعوبیه، درگریز بوده اند و فرصت و فراغت رسیدن به فردوسی و شاهنامه اش را نداشته اند، چندان که خواندیم فردوسی با خشم و بیزاری درباره آنان گفته بود:

«نشسته نظاره من از دورشان
تو گفتی بدُم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام
بکفت اندر احسنت شان زهره ام»

فردوسی به صراحت و با زبان اعتراض درباره سفارش دهندگان

شاهنامه می‌گوید : «گویی که مزدورشان باشم، بی‌تفاوت و از دور احوال مرا نظاره می‌کنند وجزاحسنت چیزی ازآنان حاصل نمی‌شود».

«کنون پادشاه جهان را ستای
به بزم و به رزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رأی
کز اوی است نام بزرگی به پای
بر او آفرین باد و بر لشکرش
چو بر خویش و بر دوده و کشورش
نگه کن که این نامه تا جاودان
درفشی شود بر سر بخردان
بماند بسی روزگار چنین
که خوانند هر کس بر او آفرین
از این نامه شاه مردم نواز
که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت
نیایش همی زآسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاج دار
خجسته بر او گردش روزگار
ز گیتی مبیناد به جز کام خویش
نبشته بر ایوان‌ها نام خویش»

این مدح و هرچه از این دست، درمقدمه، در ابتدا و انتهای داستان‌ها و نیز در ختم شاهنامه آمده، همه را به درستی افزوده پس از ۳۸۴ و درتحریر دوم شاهنامه شناخته‌اند. تحریر نوین که به سال ۴۰۰ تمام شد و شاهنامه دیگری، که اینک محمودنامه متعصب ضد شعوبی هم بود، برای ارائه به پیشگاه سلطان، به عنوان تدبیری علیه ناداری آماده شد. این تناقض درشاهنامه‌هایی که اینک می‌شناسیم، به صورتی چشم گیر آشکار است و آن تعادلی که آقای افتخارزاده در شاهنامه دیده‌اند و من در ابتدای این بحث بدان اشاره کردم، حاصل این بازنگری دوباره فردوسی برشاهنامه است که هرگز نخواهیم دانست تا چه حد شامل متن اصلی نیز شده است و نخواهیم دانست، پیش از ویرایش

همش رای و هم دانش و هم نسب
چراغ عجم، آفتاب عرب
چنان اش ستودم که اندر جهان
سخن ماند از آشکار و نهان»

گفته اند که وصف «چراغ عجم، آفتاب عرب»، پیش از تدوین دوم، برای حیی قتیب گفته شده بود:

«حیی بن قتیب عامل خراج طوس بوده و نام او یک بار دیگر هم در خاتمه بعضی دست نویس های شاهنامه آمده «حیی قتیب است از آزادگان» و به حدس تقی زاده، ذکر او با صفت «چراغ عجم، آفتاب عرب» در خاتمه نخستین تدوین شاهنامه (سال ۳۸۴) بوده است».
(محمدامین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۱۵۲، پاورقی)

معلوم است که محمود، از سفارش دهندگان اصلی شاهنامه بی خبر نبوده و روشن است شاهنامه ای را که اشعارآن با مجموع معتقدات او ناسازگار بود، نپسندد. آن چه را که درباره عکس العمل محمود می دانیم، بی اعتنایی مطلق او به کار فردوسی است. در هجونامه ای که به فردوسی نسبت می دهند و بی شک بخش هایی از آن اصیل است، آزردگی شاعر از برخورد محمود به خوبی پیداست.

«چنین شهریاری و بخشنده ای
به گیتی ز شاهان درخشنده ای
نکردی در این نامه من نگاه
به گفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آن کس که شعر مرا کرد پست
نگیردش گردون گردنده، دست»

شاعر از درگاه محمود دست خالی بازگشت، راه خود گرفت و کس، از این یکه مرد، که در پایان عمر باور و یاور خود از دست داده بود و از نامرادی و بی همدردی و ناداری می نالید، چیزی بیش از منظومه «یوسف و زلیخا»، که توبه نامه سرودن شاهنامه است، به یاد ندارد.

«مرا دخل و خرج ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ به تر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
ببست این برآورده چرخ بلند
می آور که از روزها بس نماند
چنین بود تا بود و بر کس نماند
که بی دادی آمد زبنده به روی
سزد گر خورم باده بی گفت وگوی
کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر زجوش
خنک آن که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این، خرم آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست...»

بدین ترتیب شاهنامه کنونی هویت تاریخی معین ندارد، حتی نمی توان آن را سندی کاملاً شعوبی انگاشت و اسناد و اشارات آن به کار تاریخ نگاری و بررسی ابهامات هیچ دورانی نمی‌آید، که فردوسی از آن سخن رانده است. شاهنامه به کار نقد ادبی و به کار شناخت شخصیت منفرد فردوسی می‌آید و دیگر هیچ! فردوسی مؤلف نیست، مجری است. می توانیم شاهنامه را یک قصیده بلند برای شعوبیه بدانیم که شاعر، از آن که صله خویش به تمامی دریافت نکرد، آن را با تغییراتی به آستان محمود نیز پیشنهاد داد!

افسوس که آن بزرگ مرد، توان زبان وبیان خویش به محفلی فروخت که مسیر نادرست پیمودند. آن ها با انگیزه های خود، که درکتاب بعد از آن خواهم گفت، گمان و گفت خود را بر جعل و دگرگون گویی تاریخ گذاردند؛ هویت، هستی، دین و مردم شرق میانه را به بازی گرفتند و اسناد مهم ترین و معتبرترین دوران برآمدن دوباره اقوام و ملت های ایران را، چنان درهم ریختند که هنوز هم دوست از دشمن نمی دانیم،

اعتبار اولیه و اصلی خویش گم کرده‌ایم و به افسانه ها و افسون های دست ساز شعوبیه دل خوشیم. در قرن اخیر، که دوران بازسازی نهایی وحدت و صلابت ملی ایران بوده است، با هیاهوهای یهود ساخته برای تجدید حیات شعوبیه، به مدد روشنفکری زمان رضا شاه، به نام پیشرفت و ترقی، بار دیگر برج و باروی تقلیدی تخت جمشید را برآوردند و پیش هنگام به ستایش هزاره فردوسی برخاستند[۱]! اینک نمی‌دانیم فردوسی در آن همه سال که به کار دوباره نویسی

۱. سال ۱۳۱۲ نه هزاره تولد فردوسی، نه هزارد تدوین اول و نه هزاره تدوین دوم شاهنامه است.

«در سال ۱۳۱۳ شمسی، هزاره فردوسی، هزارمین سال میلاد او، در ایران و بسیاری از کشورهای جهان برگزار گردید، **واندکی زودتر ازهزارمین سال واقعی بود**، به پیشنهاد بنیاد شاهنامه فردوسی هم بنا بود در ۱۳۵۹ آیین های جهانی هزاره شاهنامه، هزارمین سال آغاز نظم آن، برگزار شود».

(محمد امین ریاحی. سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۲۶)

اما برگزاری هزاره فردوسی ضربه‌ای بود بر ناقوس اعلام ورود شعوبیه نو به تاریخ معاصر، و بخشی از مجموعه رخ دادهایی شد که بر مبنای آن، به فرموده رضا شاه و به میل سیاست یهود در منطقه، تعلق مذهبی جامعه با باور باسمه‌ای شکوه باستانی تعویض شود. اگر کسی از سر همت در مقالات آن تجمع هزاره فردوسی تأملی کند، به آسانی معلوم خواهد کرد که مقاله نویسان ایرانی آن مجمع، با فردوسی آشنایی چندانی نداشته‌اند و آن نشست نه در شناخت شخصیت ممتاز فردوسی، بل در برکشیدن آدم های قصه شاهنامه و عقایدشان می کوشید.

«فردوسی ظاهراً بعد ازسنه ۳۸۴ درمسافرت بوده وموفق را دربغداد دیده وقصه یوسف را به خواهش او نظم کرده و بعد ازآن ظاهراً درجبال سیاحت نموده و در سنه ۳۸۹ درحوالی اصفهان، درخان لنجان، پیش حاکم آن جا احمد بن محمد بن ابی بکر خان لنجانی بوده و به واسطه مهربانی هایی که وی و پسرش در حق فردوسی کرده‌اند و حتی یک بار غفلتاً به زاینده رود افتاده بود و نزدیک بود غرق شود، پسر حاکم، مشارالیه را نجات داده و **از زلف وی گرفته واز آب بیرون کشیده بود**. فردوسی خیلی ممنون او بود و یک نسخه از شاهنامه را به نام او کرده است (!!!)». (هزاره فردوسی، مقاله تقی زاده، صفحه ۹۷)

هیچ یک از اطلاعات فوق درباره فردوسی که بر قلم تقی زاده در مراسم هزاره فردوسی گذشته، امروز دیگر نه فقط مورد تأیید نیست، بل که اسباب استهزاء و تمسخر است و کاملاً معلوم می کند که نام آورترین شرکت کنندگان آن جشن هزاره تا چه حد با فردوسی بیگانه بوده‌اند!

«در تذکره ها و تواریخی که تا اواخرقرن سیزدهم هجری تألیف شده است، مطالب قابل توجهی که ما را از نظر تحقیق در زندگانی فردوسی قانع سازد، بسیار کم است. ناچار بیش‌تر باید به نوشته های دانشمندان قرن اخیر توجه کرد که با دقت در متن شاهنامه برای نظریات خود دلایل مؤثری آورده‌اند».

(دهخدا، لغت نامه، صفحه ۱۷۰۶۰، چاپ جدید)

هنوز هم روشن فکران می کوشند که مردم را نه با «فردوسی»، که با «شاهنامه» آشنا کنند. در واقع مراسم بزرگداشت هزاره فردوسی سهم خبرگان از آن برنامه ریزی ستیز تازه با اسلام و عرب بود و سهم توده مردم نیز آغاز شاهنامه خوانی در قهوه خانه ها، تا رستم دستان و اردشیر بابکان و دادگری انوشیروان و نیز مظالم اسلام و عرب به ایران را، از یاد نبرند! اما نقالان، از زیرکی، چون روشنفکران به توطئه تن ندادند. شاهنامه خوانی قهوه خانه ها به نقل کشتن سهراب و آزادی خواهی کاوه و ظلم ضحاک گذشت و با کمال تأسف و درعین حال بر آتش تفرقه فارس و ترک و عرب و عجم نیز دامن زد، که منظور اصلی برنامه ریزان بود.

شاهنامه بود، برسر کتاب خویش چه آورد، کدام نام ها را برداشت و یا به اشاره بدل کرد، کدام مدایح را سترد و درجای آن مدح محمود گذارد؟ بی شک این تغییرات نه در حد اندک افزودن اشعاری درمدح محمود و نه چندان وسیع بوده است که بنیان شاهنامه را درهم ریزد، زیرا فردوسی که تفکر و تعقل مستقل در باب موضوع شاهنامه نداشت، نمی توانست دربافت کلی آن دست بَرَد. تصوربازسازی وبازیابی شاهنامه تحریر نخست ناممکن است، اما بی شک آن بازخوانی به حذف بخش هایی از کتاب، که با باور و سلوک و سلیقه محمود آشکارا منطبق نبود، صرف شده است.

دردوران جدید، شاهنامه به نیاز آرزوهای رضاشاهی، به بخشی از آن هیاهویی بدل شد، که بر مبنای آن، هزار سال پس از شعوبیه، ناسزای مجدد به عرب واسلام را رونق دادند. هیاهویی که از میان آن پورداود و دشتی وتقی زاده وبسیاری دیگر، به عنوان سران شعوبیه جدید برآمدند تا به اصطلاح مجد و شکوه ساسانیان و دین تصوری آن دوران را، به دست «پهلویان» جدید بازسازی کنند! اما آن چه را که تجربه و تاریخ، ازاین «بازسازی شکوه باستانی» به یاد دارد، ایرانی است که درکتاب آخر این مجموعه، «برآمدن مردم»، از آن سخن خواهم گفت.

امروز نیز، به نیاز سیاسی، بار دیگر شاهنامه را ابزار بازی های روشن فکری خویش گرفته اند و فردوسی را به راهی می کشانند که به گواه مقدمه منظومه «یوسف و زلیخا»، خود از پیمودن آن بسیار می نالید.

«بر این می سزد گر بخندد خرد
ز من، خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم...
دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک
که آن داستان ها دروغ است، پاک» (فردوسی، منظومه یوسف و زلیخا، مقدمه)

بعدها بسیار کوشیدند تا «یوسف و زلیخا» را، به خاطر مقدمه ضد شاهنامه اش، از کف فردوسی بیرون کشند و استدلال های خام و

ناسفته به راه انداختند، که یوسف و زلیخا سروده فردوسی نیست! آن ها فراموش کرده اند که تقریباً تمامی شرکت کنندگان درآن نشست هزاره، از آن که هنوز به کمال از مقصد نهایی آن نشست باخبر نبودند، یوسف و زلیخا را، با افتخار از آنِ فردوسی دانسته اند!

«قصه یوسف وزلیخا، اگرچه قصه دینی است ودرست صنعت شعرو مهارت شاعر را درآن مجال نیست، لکن چنان که «اته» می گوید بعضی قصه های بزمی وعاشقانه یا دردناک آن خیلی عالی است ومخصوصاً قسمت مربوط به فریب زلیخا، یوسف را و عشق بازی با او و شکایت یوسف در سر قبر مادرش، دل را به جنبش می آورد. «اته» ازاین کتاب که از قدیم ترین قصه های منظوم فارسی است خیلی به اطناب و مدح بسیار سخن می راند و گوید هیچ یک ازشعرای فارسی تا امروز، غیر ازفخرالدین اسعد گرگانی، مؤلف قصه ویس و رامین به پایه فردوسی در این کار نرسیده و احدی بالاتر از وی قدم نگذاشته است». (هزاره فردوسی، مقاله تقی زاده، صفحه ۱۳۲)

حالا مدت هاست که از این گونه تأییدیه ها دست کشیده اند و معلوم نیست به ندای کدام «سروش غیبی» می کوشند این منظومه استادانه فردوسی را ندیده بگیرند و از دسترس دور نگهدارند.

نتیجه

۱ . دریافت تاریخ درست طلوع اسلام درایران، به علت دست بردگی های بی شمار ومغرضانه در اسناد آن، به وسیله شعوبیه، چندان دشوار وحتی ناممکن است ،که تحلیل هرچرخش تاریخیِ آن دوران، بی آشوب های بیانی نخواهد گذشت. زیرا اسناد فرهنگی جعلی ساخت شعوبیه، چندان همه جانبه و وسیع است که می توان پویایی هرسخن تازه را، با ده ها به ظاهر سند مانده از آن زمان، مهار و متوقف کرد. وفور و تنوع این اسناد چندان است که همه می توانند به سهولت سنگی ازآن میان بیابند و بردارند و برمسیراندیشه ای گذارند که راهی نومی رود.

۲ . جعلیات شعوبیه، در مدخل برآمدن اسلام در ایران، بیش از همه، مورد تأیید و تبیین مورخین امروزی یهود قرار گرفته، که می خواهند

خاورمیانه را به دو بخش بزرگ شرقی و غربی، عجم و عرب تقسیم کنند، مردم آن را برابر یکدیگر قرار دهند و از تفاهم مذهبی و منطقه ای بازدارند. آن مقدار از اسناد ساخت شعوبیه، که به تحقیر و تذلیل اسلام و عرب پرداخته، مطلوب ترین بخش تاریخ نویسان یهود معاصر بوده است که، در سده اخیر، زبان های بسیاری را، درجهان، برای بازگویی آن خریده و گشوده اند. دراین بخش، از جمله بی هیچ تحلیل ونقد وتبیین تاریخی و بدون ورود ماهوی به مسایلی که شعوبیه طرح کرده اند، ازتخریب میراث مادی وفرهنگی مانده از ایرانِ پیش از اسلام، به وسیله مهاجمان ظاهراً درنده خو وبی فرهنگ و متجاوزعرب، سخن می گویند و مدعی می شوند که ایرانیان، هفت زبان، هفت خط، هفت دانشگاه، هفت آتشکده بزرگ و هفت آیین انسانی داشته اند که اعراب موش و سوسمار خوار! در جای آن، بی سوادی، خرابی و اسلام را گذارده اند و جزتحقیر وتوهین ارمغانی به ایران نیاورده اند!!!

۳. تحرک ضدعرب و ضداسلام شعوبیه، که ظاهر آزادی خواهی و استقلال داشت، هم دربخش فرهنگی و هم درنمایش سیاسی ونظامی آن، ازنظر جغرافیایی، تحرکی منطقه ای شناخته می شود. از اوستا تا شاهنامه و از ابومسلم تا یعقوب، همه بوی و بیان شرقی و خراسانی دارند، نه ایرانی. در میان طیف وسیع شعوبیه، حتی می توان اشراف سیر خورده و نو تولد عرب را یافت، که برای سر باز زدن از پرداخت سهم و باج به خلیفه، از فطرت و هویت خود دست شستند، سرانجام کرسی خلافت را به زیر کشیدند و با کمک بقایای ساسانی، برجای سلطنت کهنه ایرانی نشستند و تمامی این تب و تاب های محفلی را به حساب جنبش های آزادی خواهانه و ملی ایرانیان گذارده اند.

۴. بزرگ ترین نهضت تاریخ نگاری امروز، نقد و بررسی و دوباره خوانی اسناد به جای مانده ازشعوبیه است. آن ها لشکری ازجاعلین را برای تخریب فرهنگی و سیاسی آن دوران به کار گرفتند تا حرکت و گسترش شرقی اسلام را، که به مرزهای چین رسیده بود، مانع شوند.

در این کوشش فرهنگی، که هدف سیاسی داشت؛ یهود، که اسلام را تجدید حیات ترسناک بین‌النهرین باستان می‌دید؛ کلیسا، که مبهوت گسترش اسلام شده بود؛ اشراف ایرانی زمین باخته، که خراج گذار اسلام بودند؛ نوزمین‌داران عرب، که راهی برای گریز از پرداخت سهم به بغداد می‌جستند و بالاخره بقایای به شرق و به هند گریخته ساسانی، هر کدام سهم خویش را ادا کرده‌اند، که تشریح و تفکیک آن‌ها به کتاب بعد موکول است.

۵. برای مورخ امروز نقل بدون آگاهی واطمینان ازصحت یک سلسله اسناد کهن، در زمینه های مختلف، که گمان سیاسی بر تدوین و تألیف آن، در سده های نخستین ورود اسلام به ایران می‌رود، پیوستن به امیال و آرزوهای شعوبیه وگسترده کردن و تأیید جعلیات آن هاست. هریک از این به اصطلاح تألیفات کهن، ازفقه وفلسفه وتاریخ و عرفان و شعر و ادب و تفسیر و تحشیه، بی‌اعتنا به نام‌آوری مؤلف و مفسر و مورخ آن، باید بی‌رحمانه وسخت‌گیر، به داوری دوباره خوانده شود و برابر سؤالات محقق امروز قرار گیرد و اگر از صافی خرد و انصاف انسان کنونی گذرکرد، آن‌گاه می‌توان اجازه داد که به سلسله اسناد فرهنگی معاصر بپیوندد و ابزار گسترش اندیشه شناخته شود. سند شمردن ولنگارانه آثار واقدی، بلاذری، ثعالبی، فردوسی، ابوحنیفه دینوری، یعقوبی، ابن ندیم، مسعودی، بلعمی، ابن‌اثیر، حمزه اصفهانی، مقدسی، ابن مسکویه و به ویژه طبری و حتی ابن قتیبه و مداینی و بیرونی ونام‌های بسیاردیگر، پیش ازپالودن این کتاب ها، آلودن حقایق تاریخ به اغراض و محافل سیاسی آنان است که حضور فیزیکی و فرهنگی برخی از آنان به هیچ روی مسلم نیست. این تقریباً تمامی گنجینه ایرانی است که از چهار قرن نخست اسلام به‌دست داریم و هرچند به تقریب، اصل تمامی آن‌ها به زبان عرب است، اما با نگاهی خصمانه بر عرب و با التفاتی به ایران پیش از اسلام، و بیش‌تر با اندیشه و حمایت و پول شعوبیه برآمده است!

۶. آن تأییدیه هایی که با قلم مفسرین روسی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی وهواداران ایرانی آن ها، در دوران جدید، بردست نوشته های کهن مؤلفین شعوبی می یابیم، غالباً به حساب اغراض سیاسی برآمده، و قصد آن تضعیف و تحقیر و تجلید مردم و ملل شرق میانه، و تبدیل دین اسلام به دینی برای وحشیان و متجاوزان و بی فرهنگان بوده است. این ها برآورندگان و بازگوکنندگان خواست یهودند، که از بین النهرین کهن و از اسلام صدمه دیده و هنوز هم می بینند.

۷. از هیچ راهی نمی توان انتقال کتابی را از زمان ساسانیان به دوران اسلامی اثبات کرد. زیرا نه فقط زبان پهلوی ظرفیت و توان کتاب نویسی و حتی ظرافت بیان به شعر را نداشته است، بل که تا امروز سطری از کتاب های ادعایی به زبان پهلوی را نیافته ایم و نمونه هایی از ترجمه عربی آن ها را به دست نداریم. بدین ترتیب نه تنها اسامی آن زبدگان، که دراسناد شعوبیه به عنوان مترجم از پهلوی به عربی آمده، به توهم بدل می شود، بل اسناد و اوراقی که به حضور و ثبوت این گونه چهره ها اشاره دارد نیز، به خدمت جعل و دروغ و سهو در می آید. اثبات و یا نفی ادعای شعوبیه در انتقال میراث مکتوب، از ساسانی به اسلام، ما را درپیراستن کتاب های تاریخ و تفسیر سده های آغازین اسلام، بسیار یاری خواهد داد.

۸. آگاهی و شناخت ما، از فرهنگ ایران پیش از اسلام، در زمینه دین، ازاوستا؛ درزمینه حکمت و ادب از ابن مقفع وابن ندیم ودرزمینه تاریخ از شاهنامه می خیزد. کوشیدم تا دراین مدخل مختصر، دفتر این سه سند مقدس شده را دوباره بگشایم. در پیشگاه اندیشه ای که به حبس تعصب نباشد، این کتاب ها که حاصل و زاده دورانی معین اند، گواهان صادقی برادعای حضور آن فرهنگ کهن شمرده نمی شوند و چندان به افسانه و جعل و تقلب و تقلید آلوده اند، که اتکاء به آن ها، در صورت مواجهه با سؤال، اتکاء برموهومات خواهد بود. بی شک خواهند کوشید تا طرح مسئله را درهیاهوهای مصطلح خویش پنهان کنند، ولی از آن

پس که به شیوه شعوبیه، هر یاوه‌ای را در این و یا آن باره شایع کردند و طرفی نبستند، آن گاه نوبت پاسخ خواهد بود، که به سیاق نمونه های گذشته، گمان نمی‌کنم حوزه تسلط و تعمق غالب آنان به مرتبه ای رسد که پاسخی برای این همه سؤال طرح شده در کتاب های من و یا طرحی نو، برای تماشای تاریخ و ادب ایران بیاورند.

۹. اصراردارم که انتظارنگاه نو برمسایل ایران کهن، ازعمده خبرگان به ثبت رسیده کنونی، بی‌هوده است. زیرا به اصطلاح دانش آنان در علوم انسانی، وام گرفته ازمؤلفین دوران عصبیت و از واردات فرهنگی سده اخیر است، که همه را به سود و سودای سهم های سیاسی در شرق میانه ساخته اند. آن ها به وادی بررسی این میراث وارد نخواهند شد، زیراکه نخست باید به سنجش عقل و ادعا و ارجاعات و خوانده های خود بروند و چون نیک می‌دانند که مجموعهٔ آن ها، از «سؤال» سالم نخواهد جست، پس طبیعی است که به تخریب خویش نکوشند، تا کرسی های دانشوری شان بر آب قرار نگیرد و به اعماق گم نامی، بل نادانی سقوط نکنند و چنین است که این وظیفه دانش‌جویان است و نه غالب این مدعیان، که کلامی سخن نو را با مردودی دانش‌جو معادل می‌کنند! ازاین منظر، غالب گردانندگان دانشگاه های ایران، درکرسی های علوم انسانی، با دیوارهای بلند این‌گونه نام‌آوران، چون صومعه های قرون وسطا، رسوخ اندیشه های رنسانسی به دانشگاه ها را مانع می شوند و تازیانه های امروزین آنان «نمره» است، که طالب علم کنونی را درحد خواست و خِرد خُرد این‌گونه اساتید متوقف و متحیر می‌دارد. این‌دیوار، با سؤال وسؤال است که سقوط می‌کند. سهم دانش جویانی که یک ایران و ایرانی واقعی ـ نه ستایندگان مهاجمین بر بین النهرین و یونان و مصر، و زمزمه کنندگان حماسه های باستان ـ را جست‌وجو می‌کنند، این‌است که مطالب «تأملی دربنیان تاریخ ایران» را، و نه برای تأیید، بل برای رد و طرد آن، به کلاس ها ببرند. از میان این داد و ستد است که سود واقعی برای ایران تأمین خواهد شد.

۱۰ . با فرض این که عرب و اسلام به ایران پای نمی گذارد و نمی رسید، تصور ایران کنونی، فرهنگ کنونی، ادب میراث برده کنونی و نیز امتداد وحدت ملی و قومی کنونی، بسیار دشوار بود. بی شک بدون اندیشه و ایمان مشترکی، که به هر حال تا یک هزاره ـ تا زمان اختیار تشیع ـ ملات ارتباط اجتماعی شمرده می شد، قادر نیستیم رد بقای ملی را، حتی در ذهن، دنبال کنیم. از زمان صفویه، با گزینش تشیع به عنوان مذهب رسمی وملی، برای نخستین بارتصورمیهن مشترک، اندیشه مشترک، سرنوشت مشترک، اقتصاد، سیاست و فرهنگ مشترک در بین اقوام ایرانی پدید می شود. از آن زمان تا هم اکنون، هیچ جنبش ملی و میهن پرستانه نبوده است که تشیع را پرچم درخواست خود نکرده باشد، که تنها پرچم واقعاً ملی برافراشته درتاریخ این سرزمین است. عجیب این که تسنن ایران نیز، پیوسته و تا آن هنگام که پرچم مبارزه ملی و میهنی بر فراز و برقرار بوده، از دنباله روی تشیع ایران خودداری نکرده است. این بحثی است که در کتاب سوم، «برآمدن صفویه»، به کمال خواهم شکافت. به گمان من گفت و گوی جدی از صفویه هنوز درنگرفته و تاریخ آن دوران را چنان گفته اند که بیش تر به ساخت تازه، از قصه های کهنه هزار و یک شب می ماند.

۱۱ . آن چه بر ایران گذشته است را به اختصار و با چشم اندازی که امروز بر ما گشوده، چنین باید خواند :

مردمی متنوع، تیزچنگ وتیزهوش، درسرزمینی بزرگ و با جغرافیایی درمجموع مهربان، از ۷۰۰۰ سال پیش، درنهایت مسالمت وپاس داری یکدیگر، در محدوده هایی کلان، میانه و یا خرد، همخوان با توانایی و توش خویش، با بازسازی وبهره برداری اززمین، آب، معدن و درخت، همگام با دیگرخردمندان خاورمیانه، نخستین گام های رو به پیش بشر را با پای خویش پیموده اند. ازآن اندک یافته های کنونی، که در قیاس با پنهان ماندگان، بسیار ناچیز است، لااقل می دانیم که بنیان حصه هایی ازصنعت، هنر، اندیشه وآگاهی عمومی انسان را آن ها گذارده اند.

می دانیم که شیوه های کهن آبیاری از آن هاست، چنان که می دانیم آن ها فلز را رام کردند و به قالب درآوردند.

چنین بود تا ۲۵۰۰ سال پیش، که یهود بر اثر آخرین آسیب نبوکد نصر، در سراسر شرق میانه پراکنده شد. آنان در میان سلسله ملت هایی که خرد را به جهان عرضه می‌کردند، خزیدند وتاریخ میزبانان را با کینه جویی وخودخواهی مذهبی و اقتصادی قبیله های خویش آلودند.

آن ها با پول و روش خاص خود، که با آن آشناییم، هخامنشیان را برای بازگرداندن اقوام خاورمیانه به دوران توحش، وبا هدف تخریب دست آوردهای کهن و تضعیف عمومی آنان، به شرق میانه خواندند.

آشور و بابل و ایران، به ویرانه‌ای بدل شد تا دربرابر، اسیران و ثروت های مصادره شده یهود در بابل و نینوا به اورشلیم بازگردانده شوند و خانه خدا و معابد خویش را بازسازند.

از آن پس تا برآمدن اسلام، یعنی به درازای ۱۲۰۰ سال، مردم شرق میانه در اسارت اقوامی بوده اند که از شمال سرازیر می شدند. در این ۱۲۰۰ سال از بین النهرین نورانی و از ایران بنیان گذار دانش و صنعت جهان، نه فقط هیچ دست آوردی در هیچ عرصه ای از حکمت و خرد باستان برنیامد، بل مردم آن چندان از بازخوانی و بازگویی و تعلق به پیشینه و پیوند خویش بازماندند که هیچ خط و خاطره ای، نه فقط از آن هزاره های پیش از کورش، بل از آن ۱۲ قرن پس از او، تا زمان طلوع اسلام نیز، به یاد نداشتند.

آن گاه آفتاب اسلام بر شرق میانه تابید و خفتگان را به صبح رساند. نور و نعمت دوباره شرق میانه، به کم از قرنی، بر بخش عمده‌ای از جهان شناخته شده آن روز تابید و هنوز دو قرن نگذشته، فرهنگ برتر اسلامی پدید آمد، که جمعیت و جلال آن، همان دانش کهن شرق میانه بود، که به زیور زیبنده یکتا پرستی نیز، بر جای آن خدایان گونه گونه پراکنده ساز و ستیز پرداز آراسته می شد.

آن گاه یهود، که هرگز ایران را ترک نگفته بود، ازهیبت اسلام هراسید

و شورای جهانی آن، تجدید حیات دوباره شرق میانه را به سود خود نجست[۱]. این بار، هیبت و هیمنه اسلام، که به اندک زمانی، از شبه جزیره ایبری و شمال آفریقا تا مرز چین را در قبضه داشت، چنان نبود که به نیزه قبیله‌ای از اسلاو، چون زمان کورش، زخم بگیرد. این بار، سخن از دین و زبانی واحد بود و کتابی که هر آیه آن اطمینانی بر یکپارچکی و برادری صاحبان آن دین و زبان می‌سرود. پس حربه یهودیان، در این یورش دوم بر شرق میانه، حربه فرهنگ بود و با تأسف بسیار، این حربه را به دست ایرانیان سپردند.

در شرقی‌ترین حاشیه قدرت خلیفه، در خراسان، انجمن و سعبه‌ای برآمد، به نام شعوبیه، که هرچند به نام ایران و ایرانیان عمل می‌کرد، اما تاریخ ایران، از سران آنان، حتی نامی به یاد نمی‌آورد.

علاوه بر مسیحیان و یهودان، بقایای آن کسان، که حضور اسلام در شرق میانه، به حیات سیاسی ـ اقتصادی و یا مذهبی آنان خاتمه داده بود، گرد این جمعیت حلقه زدند و برای ایران شناسنامه تازه صادر کردند که تمام اطلاعات آن افسانه و جعل وناراستی است وحتی یک سخن درست که بر سندی استوار باشد، در آن نیست. از کیومرث تا یزدگرد به صورت قصه پدید آمدند، چند امام و پیامبر و دین و کتاب کهن ساختند و از آن دوران سیاه ۱۲۰۰ ساله، در افسانه هایی چند، شکوه و حشمتی ظهور کرد، که حصه‌ای از ایرانیان را چندان به گوش خوش آید تا در کار اسلام خلل کنند.

آن ها سرانجام و لااقل در دو منظره، در کار خویش کامیاب شدند و از آن شعبه شعوبیه نام، هرکس سهم خویش را برد: یهود، شرق اسلامی را از غرب آن جدا کرد، گسترش اسلام متوقف ماند و شکاف در آن اتحاد سراسری پدیدار آمد. دربار پراکنده ایران نیز با کمک اشرافیت تازه پای عرب، بالاخره سلطنت را به این سرزمین بازگرداند، که پس از تمرین های کوچک محلی، چون صفاریان و سامانیان وغزنویان، از

۱ . در این باره در کتاب بعد، تا آن جا که میسر شود، اسناد محکم تاریخی ارائه خواهم کرد.

زمان عباسیان سلجوقیان کپی کامل دربارهای ساسانی شد. از پی این پیروزی، آن اسناد جعلی ساخته شده درباره ایران پیش از اسلام، که دیگر به آن ها نیازی نبود، به بایگانی سپرده شد و از قرن پنجم تا کم‌تر ازسده ای پیش، دیگر کسی ازشکوه ساسانیان، ازستم و غارت عرب و ازتجاوز اسلام سخن نگفت. بدین ترتیب، تاریخ واقعی ایران، که صاحب و سندی داشته باشد، تنها از پس ساسانیان و از آغاز اسلام فهمیدنی است. ازآن زمان است که مردم، ملل واقوام ایران قابل شناخت و شمارش‌اند و تا آن‌جا که به کلام و سند و سامانی متکی باشد، درست خلاف دوران پیش از اسلام، که ازکورش و هخامنشیان و اشکانیان، تا قریب یک سده پیش، هیچ و مطلقاً هیچ نمی‌دانسته ایم، حتی با سال شمار تاریخ ایران پس از اسلام آشناییم.

۱۲ . درسده پیش، که سده ظهور دوباره آرزوهای توراتی یهود در شرق میانه، پس از یک هزاره سکوت است، بار دیگر این خطه، در حیطه توجه و توطئه تازه یهود قرارگرفته است. علاوه برکینه باستانی یهود از بین النهرین و اسلام، تصرف ثروت زیرزمینی شرق میانه، که با دیگر دارایی های جهان برابر است، بر انگیزه های آنان افزوده، عمیق‌تر کردن شکاف بین شرق و غرب جهان اسلام را، در دستور کار و به صلاح خود می دانند و باردیگر همان شیوه وشهود یک هزاره پیش شعوبیه را پیش کشیده و سازمان داده اند. آن روشنفکری که در سایه و پناه و از پس کوه مقوایی رضا شاه طلوع کرد، به سرعت اسناد گم شده شعوبیه، از تاریخ طبری تا شاهنامه را، بازیافت و بازخواند و بار دیگر زمزمه خاموش شده عرب و عجم، و این بار در خلوت و سایه سنگی قصرهای نو یافته هخامنشی، درگرفت و قریب قرنی است که هویت شرقی و اسلامی ایران را به تمسخر می‌گیرند و مردم ما را به هویت افسانه‌ای و توراتی ایران باستان می خوانند.

۱۳ . کتاب های من بازسازی حشمت ملل واقوام ایرانی، پیش ازیورش هخامنشی است و نیز حشمت تازه‌ای، که **با پل اسلام**، برآن سابقه

دیرین زده شد. کتاب های من توجه می دهد که: وقت است تا آن خانه پوشالی را که یهود به عنوان تاریخ ایران، با ستون ظهور کورش و داریوش بالا برده است، با آن اسناد جعلی شعوبیه ساخته، یک جا به آتش خرد ایرانی خویش بسوزانیم و هویت و هستی خود را از زیر دست وپای خاورشناسان متعهد به یهود بیرون کشیم. وقت است که به هویت واقعی خویش، به وحدت اقوام ایرانی پیش از هخامنشی و سرنوشت مشترک اسلامی خویش با مردم بین النهرین وجهان اسلام بیاندیشیم، وقت است به یاد آوریم که مفهوم ملی «ایران»، فقط از پس اسلام برآمده است و وقت است که چاله هولناک، بی انتها و به ظاهر پرناشدنی موجود را، که حاصل کوشش صد ساله اخیر یهود در تلقین هویت دروغ به ذهن روشنفکر ایرانی است، با کوشش جمعی هموار کنیم و این بریدگی خوف انگیز را از پیش پای وحدت ملی و از میان روشنفکری وتوده مردم برداریم. زیرا که سیر رو به پیش حیات ملی ایران، جز با هموار کردن این مانع، راه گذری ندارد.

۱۴ . بار دیگر بگویم: مدخل های این دوره از کتاب های بررسی بنیانی تاریخ ایران، تماماً شتاب زده و در حد طرح است، با همان میزان از اسناد و اشارات، که روزنی به چشم انداز وسیع بعدی بگشاید. اسناد و استنادی که جست وجو درآن ها دشوارنباشد ومتن اصلی را بتوان هر کجا یافت. هر پاراگراف در هر بخش آن، استعداد گنجایش و گستره ای تا حد تألیف وتحقیقی مستقل ومفصل را دارد. دانش جویان رشته های علوم انسانی، به ویژه و ازجمله، درپرداختن پایان نامه های تحصیلی، می توانند در رد مدخل های کتاب من بکوشند، زیرا در این صورت کم تر با مانع اساتید خود رو به رو خواهند بود، ولی رد آن ها، خود به خود، به اثبات و استحکام بیش تر این نوشته ها منجر خواهد شد.

در کتاب بعد به تماشای منظری دیگر از توطئه تاریخ نگاری نوین، که برگردانی از آن در تواریخ معاصر نیز منعکس است، درباره ایران و عرب و اسلام خواهیم نشست.

اعلام عام

اعلام عام در این کتاب با تقدم نام کوچک آمده در عین حال اسامی یک سلسله از کتاب‌ها که از الفهرست ابن ندیم به این کتاب منتقل شده، از آن‌جا که کم‌تر مورد رجوع خواننده خواهد بود ونیزتکرارنام اسلام، عرب و فارسی و ایران در این اعلام نیامده است.

می‌خواهم خبرگان ملی را به بحثی بخوانم، که یک بار برای همیشه. گفت و گو درباره عرب و عجم را سامان دهند و توجه کنند که ما مردم شرق میانه، بی‌توجه به محدوده برآمدن ونام و زبان خویش، پیوسته در تاریخ سربلند زیسته‌ایم و پیش از توطئه‌ی یهود در فراخوانی هخامنشیان و آن کاد پس از اسلام، چراغ فرهنگ و تمدن بشر را برافروخته‌ایم.

می‌خواهم توجه دهم، قوم عرب که ندای اسلام را آواز داد، نه آن است که بررسی‌های یهود برای ما برساخته و می‌خواهم توجه دهم که آن‌ها از همسایکان خردمند ایرانیان بوده‌اند که هرچه را اینک بدان می‌نازیم، از جمله ادب ممتاز ایرانی، تحفه‌ای است که عرب همراه اسلام به ایران سپرده و وقت آن است که اشتراک فرهنگی و دینی شرق میانه را، علی‌رغم افترائات و اختلافات یهود ساخته، بازشناسیم و شرق میانه‌ی کهن پیش ازهخامنشیان را، که نگین و گهواره و علت فرهنگ کنونی بشر است، بار دیگر بازسازی کنیم.

(کتاب حاضر، ص ۵۶)

شابک : ۸ ـ ۴۱ ـ ۶۷۳۰ ـ ۹۶۴



نشر کارنگ